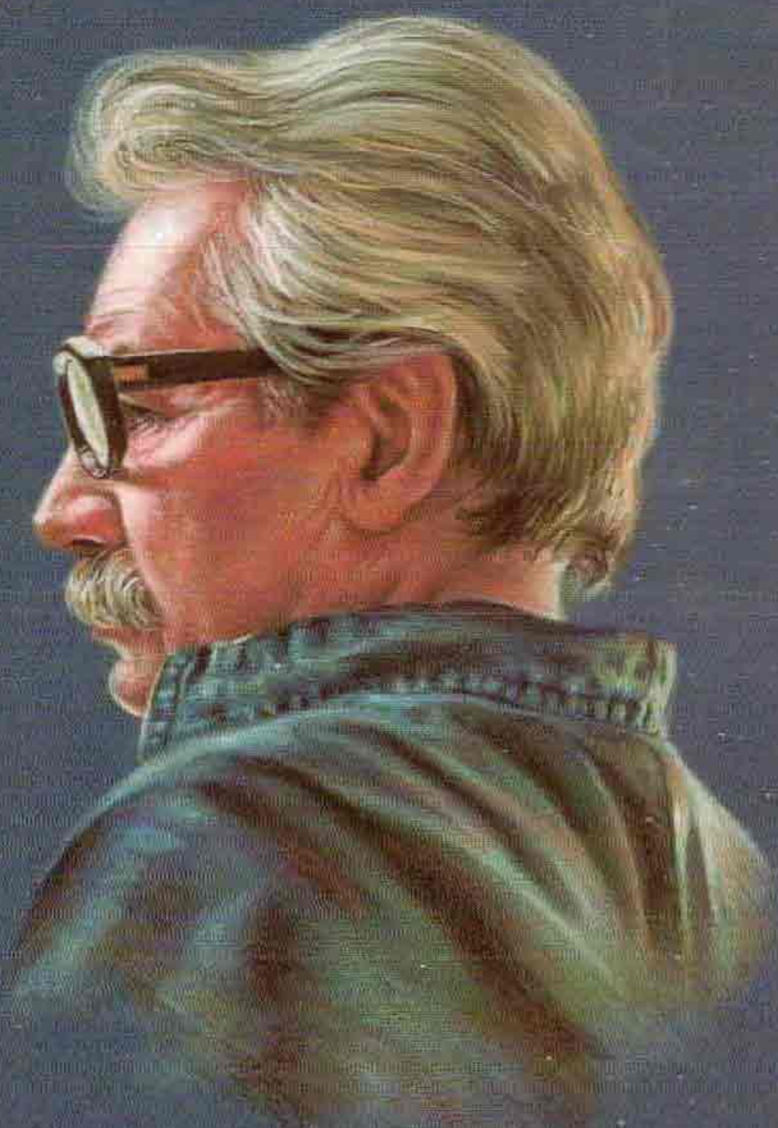
دیدار

احمد محمود



دیدار

دیــدار

سه داستان

احمد محمود

چاپ ششم



انتشارات معین

تهران، ۱۳۸۱

محمود احمد، ۱۳۱۰ ـ ۱۳۸۱
دیدار: سه داستان / احمد محمود. ـ تهران: معین، ۱۳۸۰. ۲۸۳ ص.
ISBN 964-5643-27-9
فهرستنویسی بر اساس اطلاعات فیپا
ص.ع. به آلمانی: Ahmad Mahmud Die Ruckkehr.
چاپ پنجم. ۱۳۸۰ الف. عنوان.
۹ د ۸۶ ح / PIR ۸۲۰۳ ۸ فا ۳/۶۲
۱۳۸۰ د ۳۵۹ م
کتابخانه ملی ایران ۱۳۸۰ م ۲۸۹۳ـ۷۷
محل نگهداری:



روبروی دانشگاه تهران، خیابان فخر رازی، فاتحی داریان، پلاک ۲۹
صندوق پستی ۷۷۵ـ۱۳۱۴۵ تلفن ۶۴۰۵۹۹۲

محمود، احمد
دیدار
چاپ اول: ۱۳۶۹
چاپ ششم: ۱۳۸۱
نقاشی روی جلد: ایرج خانباباپور /عکس: سیامک اعطا
چاپ: مهارت / لیتوگرافی: صدف
شمارگان: ۲۲۰۰ نسخه

شابک ۹-۲۷-۵۶۴۳-۹۶۴
ISBN 964-5643-27-9
تلفن پخش: ۶۴۱۴۲۳۰
قیمت: ۲۶۰۰ تومان

آثار دیگر نویسنده:

۱. مول (مجموعهٔ داستان)

۲. دریا هنوز آرام است (مجموعهٔ داستان)

۳. بیهودگی (مجموعهٔ داستان)

۴. زائری زیر باران (مجموعهٔ داستان)

۵. غریبه‌ها و پسرک بومی (مجموعهٔ داستان)

۶. همسایه‌ها (رمان)

۷. داستان یک شهر (رمان)

۸. زمین‌سوخته (رمان)

۹. دیدار (مجموعهٔ داستان)

۱۰. قصهٔ آشنا (مجموعهٔ داستان)

۱۱. از مسافر تا تب‌خال (مجموعهٔ داستان)

۱۲. دو فیلمنامه

۱۳. آدم زنده (رمان)

۱۴. درخت انجیر معابد (رمان)

۱۵. مدار صفر درجه (رمان)

فهرست

کجا میری
ننه امرو؟

ــ ئو شب چه به سرت ئومد ننه امرو.

ننه امرالله خیال می‌کند که ــ انگار ــ بار دیگر، در گذشته‌ای دور، همین هول و تکان را داشته است.

ــ گریه هم کردی ننه امرو؟

خیال می‌کند که در همین گذشتهٔ دور، پای امرالله، به وقت فرار تیر خورده است و از نردبان چوبی سقوط کرده است.

شب خیس زمستان، سرمای نمور، ثلث اول بعد از نیمه شب، ترس و لرز خودش و بهت همسایه ها ــ «یا قمر بنی هاشم!»

ــ ئیقدر بیتابی نکن ننه امرو، خدا بزرگه.

امرالله را کلبچه می‌زنند. پای چپش می‌لنگد و از بالای زانو خون می‌جوشد ــ «ای کس بی‌کسان». پیرزن تنها می‌ماند.

□

□

شبِ ننه امرالله کُند می‌گذرد «چه بکنم حالا؟»

ــ بخواب ننه امرو ــ یه چرتی بزن اقلّ کم.

خاکهٔ منقل را زیرورو می‌کند. هنوز گرما دارد «خون کرده بودی ننه؟ الهی به تیر غیب گرفتار شن.»

ــ بیقراری ننه امرو؟

با پَرِ چارقد، رطوبت چشم را می‌گیرد. قوری سرد است «توئی سرما، تو ئی شب ــ تحملش بده خدایا.» جام تنگ پنجره تیره است «جات گرم هست ننه؟ کسی به دادت میرسه؟ دوا درمونت میکنه؟» کاسهٔ زانوی ننه امرالله تیر می‌کشد «صدقهٔ سر همهٔ بندگان خوبت خدا ــ به ئی بچه رحم کن.» پاکت اشنو تمام شده است «اسیری به شام میبردن! قربون دل پُر دردت زینب ــ قربون صبر و طاقتت بی بی!» پتو را از رو دوش پس می‌زند «دزدی که نکرده بودی ننه! تو که اهل ئی چیا نیستی، دووازده کلاس درس خوندی ـ هووف ف!» به پنجره نگاه می‌کند، خاکستری می‌زند «شُکر خدا. هوا صافه انگار!»

ــ منتظر چی هستی ننه امرو؟ اذان سحر؟

خِرخِر بلندگوی مسجد می‌آید. گوش تیز می‌کند ــ اذان آشنای کل عبدول «پناه بر تو، ای پناه بی پناهان» برمی‌خیزد.

ــ می لنگی ننه امرو؟ درد زانو؟ عود کرده؟ خو چربش می‌کردی!

روغن دختر هندی تمام شده است «گفتم امرالله ــ حالا که ئومده ــ میخره. آهمی دواخونه. توسی ذرعی.» جیرجیر در اتاق، تنکه های پوسیدهٔ باران خورده، فِرت و فِرت اسب عبدالله و بعد، شُرشُر شیر آب.

ــ با آب یخ ننه امرو؟ سرما می‌خوری!

روشنای سحر است، ردّ خون از کنار چالابهای حیاط، شتابزده،

کج و راست می‌رود.

ــ به چی نگاه می‌کنی ننه امرو؟

لبان ننه امرو ــ از سرما ــ می‌لرزد.

ــ نکنه به چالاب سرخ زیر نردبان؟

مسح سر می‌کشد.

ــ یا کُلَه مرغون*؟

گالشهای سرد ننه امرالله به خَرَۀ کف حیاط می‌چسبد.

ــ حالیم شد ننه امرالله. به نردبان نگاه می‌کنی ــ پله های شکسته نردبان!

آستینها را می‌آورد پایین، مژه نمی‌زند.

ــ چیزی یادت اومده ننه امرالله؟

دگمه های سرآستین را می‌بندد [ــ «پیر شدەم ننه! همه‌چی یادم رفته!» ــ «لابد یاد اون روز افتادی که مردت با کمربند افتاد دنبال امرالله!» ــ «ها ننه! انگار همی نردبون بود که امرالله از ترس جونش رفت بالا.» ــ «شایدم خیال می‌کنی که باز همین دو پله بود که زیر پای امرالله شکست!» ــ «نه ننه! بالاتر بود، نزدیک لب بون. چه خونی از سر بچه‌م ئومد! عین لولۀ آفتابه!» ــ «سرش شکست؟» ــ «شکست؟ دهان وا کرد! مثه دهان ماهی!»] راه می‌افتد بطرف اتاق.

□

□

ــ کاش دو پیاله چای می‌خوردی ننه امرو.

* کله‌مرغون = مرغدانی

درِ مرغدانی را باز می‌کند «به کی رو بیارم حالا؟» زیر سایبان دانه می‌ریزد «کجا پیدات کنم ننه؟ ــ توئی شهر بی صاحب!» عبدالله از طویله می‌آید بیرون، بیل را به در تکیه می‌دهد، با پوتین ردّ خون را پاسار می‌کند. ننه امرالله سر بر می‌گرداند «هم بابات بودم، هم ننه‌ت ــ حالا کیه دارم؟ به کی رو بزنم؟» چالاب سرخ زیر نردبان پیش چشم ننه امرالله است «هووف ف! کجا برم ننه؟ ــ کجا؟»

ــ شهربانی ننه امرو، تأمینات.

گاری زیر سایبان است. حسن سپور کمربندش را می‌بندد.

ــ دادگستری ننه امرو، دادگستری.

ــ مو دیدم ننه امرو، سرکار عیدی بود. کلونتری ــ شخصی پوشیله بود.

واقعاً سرکار عیدی بود، مش رضا؟ خودت دیدی؟ به چشم خودت؟ ــ («چه میدونم مو؟ مثه خودش بود ــ بلند، لاغر.») دامن عبای ننه امرالله آلوده به گِل است. گالشها سرد است «تخم مرغها!» ــ برمی‌گردد، تا ظهر برمی‌گردد ــ زیر طاق دالان می ایستد «چقت در اتاق را انداختم؟» انداخته است. از خانه می‌زند بیرون. مالبند گاری عبدالله به گِل نشسته است.

ــ ننه امرو به ئی زودی کجا؟

تقی شیربرنجی است. دیگ را می‌گذارد زمین، تازه رسیده است. کلانتری بعد از حمام است «دو کوچه بالا تر ــ ها؟ نرسیله به مدرسه؟» اسفالت راحت است. گالشها نمی‌چسبند. ننه امرالله می‌لنگد، می‌لرزد [ــ «از سرما، ننه امرالله؟» ــ «دلم سردشه ننه! ئی دل پُر بلا»] دماغ ننه امرالله سرخ است «یعنی تقاص پس میلن؟»

می‌ایستد. چراغ سردر کلانتری ــ روپیاده‌رو مقابل ــ هنوز روشن است. خیال می‌کند که از توقُماره°، لولهٔ تفنگی بیرون زده است. بوی توتون سوخته دماغش را پُر می‌کند. سر برمی‌گرداند. کسی تند می‌رود، قوز کرده است، سیگار دَم دهانش است. چشم ننه امرالله می‌گردد. دکانها همه بسته است.

ــ سیگار میخوای ننه امرو؟

پیش می‌رود، کنار جدول می‌ایستد. دو ماشین پیاپی می‌گذرد «سر میبرن انگار!» از پهنای خیابان ردّ می‌شود. بوی نان! ــ صف نانوایی خلوت است. بلند نفس می‌کشد [ــ «صبح دو لقمه می‌خوردی اقلّ کم، ننه امرالله.» ــ «کارد به دلم بخوره ننه! چیزی آ گلوم پایین میره؟»] می‌ایستد.

حالا ــ انگار ــ قد و قامت پاسبان را توقُماره می‌بیند «پالتو پوشیده؟» باد عبای ننه امرالله را می‌لرزاند. نیمتنهٔ مردش گرم است، دَم آستینها را برگردانده است [ــ «خوچه کنم ننه؟ بلنده.» ــ «از مردت همین مانده ننه امرالله؟» ــ «نه. یکی دیگه‌م هست. مثه همی قهوه‌ای، امّا راهراهه، با یه چفیه.»]

[ــ خدا رحمتش کنه، یکدنده بود!
ــ نور از قبرش بباره، جوشی بود، جوشی ننه!]

پاسبان توقُماره تکان می‌خورد «یعنی دل به حرفم میده؟» هنوز تا قُماره دور است. صداش نمی‌رسد. فولکس سرکار عیدی می‌آید.

° قُماره = کیوسک تخته‌ای نگهبانی، دَم در کلانتری، یا جای دیگر.

سرکار عیدی پیاده می شود، چتر بسته دستش است «یعنی خودش بود؟ سرکار عیدی!» پاسبانِ دمِ قُماره، نرم، پاشنه می چسباند. سرکار عیدی دست تکان می دهد [ــ «ننه امرالله تکان بخور.» ــ «زانوم نه. ئی صاحاب‌مرده!»] سرکار عیدی می‌رود تو. پاسبان خمیازه می‌کشد [ــ «پسرم اینجاس؟ امرالله را میگم سرکار.» ــ «حرف دلت را که نمیفهمه ننه امرالله. بلند بگو.» ــ «امرالله را میگم. اینجاس؟ پسرم!» ــ «گفتم بلند، ننه‌امرالله.» ــ «دنبال امرو میگردم سرکار ــ دیشب بردنش.» ــ «اینطور که نمیشه ننه امرالله.»]

ــ دستم به دامنت سرکار!

پاسبان نگاه می‌کند. انگار تازه ملتفت ننه امرالله شده است

ــ از اینجا رد شو مادر!

ــ رضا کبابی سرکار. گفت اینجاس.

پاسبان از قُماره می آید بیرون

ــ کی اینجاس پیرزن؟

ــ پسرم، امرو ــ سرکار عیدی میشناسدش

ــ سرقت کرده؟

ننه امرالله پریشان می‌شود [ــ «نه! امرالله زحمت می‌کشه ــ فیتِری!*» ــ «همین را بگو ننه امرالله»]

ــ یا چاقوکشی؟

صدای ننه امرالله می لرزد

* فیتِری = لوله کشی

ــ امرو کار میکنه، لوله کشی!

سرکار عیدی می‌آید دَم در. طوق نگهبانی به گردن دارد

ــ ها ننه امرو، چیه؟

ننه امرالله بیتاب است، انگار دست و پا را گم کرده است

ــ امرو، سرکار عیدی!

ــ خیلی وقته پیداش نیست!

ــ رفته اُمیدیه* سرکار عیدی. اونجا کار میکنه. خیلی وقته!

ــ خب پس چی؟

ــ دیشب زدنش سرکار عیدی. با تیر، تو خونه!

سرکار عیدی، ساکت، به ننه امرالله نگاه می‌کند. بعد سر تکان می‌دهد و بعد ــ انگار خسته ــ آرام می‌گوید

ــ اینجا نیست ننه امرو!

ــ امّا رضا کبابی گفت اینجاس ــ تو کلونتری.

سرکار عیدی لبخند می‌زند. هردو ردیف دندانهایش طلاست

ــ بیخود گفته ننه امرو

ــ بَه هیچ؟!

رفت و آمد آغاز شده است. صدای بالارفتن کرکره‌های پلیتی**، پی درپی است. بقالی پایین‌تر از کلانتری است ــ جنب مدرسه. ننه امرو سیگار می‌خرد. دود چند لحظه گیجش می‌کند. بعد سردش می‌شود. دورتر، تو یک دَلّه***، آتش گیرانده‌اند. خورشید سرزده

* از شهرهای خوزستان

** پلیت = آهن سفید

*** دَلّه = حلب

است. کَنیسهٔ* بلند حمام، رنگ می‌گیرد. ننه امرالله راه می‌افتد «خدایا از کی بپرسم؟»

□

□

ــ ننه امرو چه کردی؟

هیچ! هنوز دربدر است. هنوز اثری از آثار امرالله پیدا نکرده است «به حرف آتقی رفتم پیش حاج فتح‌الله. رفتم خونه‌ش ــ» نفسش می‌گیرد

ــ کاری‌م کرد ننه امرو؟

نه!: «یعنی ندیدمش. سلمان گفت رفته لالی**، رفته رومز** ــ چه میدونم. سلمان دوروزنه، دروغ میگه.»

ــ سلمان؟ ننه امرو

ــ ها سلمان، همی سلمان سیاه

ــ سلمان چه دروغی داره ننه امرو؟

سلمان را می‌شناسد، از سالها پیش: «ئووقتا که خانهٔ حاج فتح‌الله رخت می‌شستم حالی‌م شد ــ بعد از مرحوم.» مردش را می‌گوید ــ برق کار بود: «خشکش کرد. کاش مُنَه برق گرفته بود.» بعد، کسی تو ریسندگی برایش کار پیدا کرد ــ پنبه پاک کنی: «دووازده که گرفت دیگه نرفتم.» امرالله را می‌گوید: «سینه‌م تنگ شده بود ــ رفت فیتری. گفت دو سال کارمیکنه بعد دوماد میشه.»

* کَنیسه = خرپشته

** لالی، رومز (رامهرمز) از شهرهای خوزستان

می‌لنگد: «الهی تیر بخوره به نُک دلشون ــ ئی دل تش گرفته‌م را پیش کی ببرم؟» می ایستد تا نفس تازه کند.

ــ حالا کجا میری ننه امرو؟

ــ پیش صفدر. پسر دایه زینب ــ سربازه!

ــ که چه کنه؟

ــ گفتم ننه. تو خونهٔ سرهنگ مصدره!

درِ خانهٔ سرهنگ بسته است. ننه امرالله به درنگاه می‌کند. فیلی رنگ است، اف اف دارد [ــ «در بزن ننه امرالله ــ زنگ.» ــ «صبر میکنم تا خودش بیاد بیرون.» ــ «میترسی ننه امرالله؟» ــ «ترس که نه! خو آدمیزادن ــ احتیاط میکنم.»] پس می‌کشد. می‌نشیند رو پیاده‌رو مقابل ــ تو آفتاب. آسمان صاف است. خیابان خلوت است. میگارش را می‌گیراند. سرفه می‌کند. نگاهش به در است و به بام و به آنتن تلویزیون «یعنی سرهنگ دل به حرف صفدر میده؟» دست می‌گذارد رو آینهٔ زانو. فشار می‌دهد [«پات درد میکنه ننه امرالله؟» ــ «بهتره الحمدلله ــ روغن خریدم چربش کردم.»] مردی از راه می‌گذرد، دست به جیب می‌کند. از ننه امرالله گذشته است، برمی‌گردد. سکّه لای انگشتانش است.

ــ موسائل نیستم ننه!

دست مرد پس می‌رود. نگاهش ــ انگار ــ سرگردان است.

ــ بچه‌م را گرفته‌ن، تیرش زده‌ن!

مرد هیچ نمی‌گوید. می‌رود. سایه پیش می‌آید. درِخانهٔ سرهنگ همچنان بسته است [ــ «خسته شدی ننه امرو؟» ــ «ئی در، پَه همیشهٔ خدا بسته س؟» ــ «همیشه نه، ننه امرالله!» ــ «خو دو ساعته

اینجا نشسته‌م.» ــ «به وقتش ننه امرالله.»] زانو را می‌مالد. گرسنه است، صبح چیزی نخورده است. تخم مرغها را جمع می‌کند [ــ «ها ننه امرو، جمع می‌کنی؟» ــ «شاید دَم زندون به دردم خورد!» ــ «زندان؟ برا چی ننه امرالله؟» ــ «حسن سپور گفت. میگه برده‌نش زندون ــ میگه شاید.» ــ «خوب می‌رفتی ببینی! رفتی؟» ــ «نه! نه هنوز، اول ببینم صفدر چه میکنه تا بعد!»] به دیوار خانهٔ سرهنگ نگاه می‌کند. سنگ سفید است ــ بی نظم. و بندکشی، نامنظم است ــ با سیمان سیاه. ظهر است. دختران سرهنگ می آیند ــ هردو با هم. سرزنده، اُرمک به تن با موی کوتاه و بور و کیف. زنگ درخانه را می‌زنند. ننه امرالله برمی‌خیزد. چفتهٔ زانوی ننه امرالله خشک است

ــ خیر آ جوانیتون ببینین ننه ــ با صفدر کار دارم ــ پسر دایه زینب.

در باز می‌شود. دختران سرهنگ می‌روند تو [ــ «رفتن ننه امرالله!» ــ «نشنیدن یعنی؟» ــ «نه، نشنیدن ننه امرو.» ــ «کر بودن زبانم لال؟» ــ «نه، ننه امرالله. تو عالم خودشان بودن. خنده‌شان را نشنیدی؟»] برمی‌گردد، باز می‌نشیند، باز سیگاری می‌گیرانند تا سرهنگ بیاید. دلش ضعف می‌رود، سرهنگ می‌آید. راننده پوزهٔ ماشین را دور می‌زند، صفدر درِ خانه را باز می‌کند، ننه امرالله دست و پا را گم می‌کند. تمام عمرش اینطور به سرهنگها نگاه نکرده بود، اینطور ندیده بود که چه قرص و محکم راه می‌روند. دهان ننه امرالله باز می‌شود، باز می‌ماند. صفدر دَم در است [ــ «صداش کن ننه امرالله.» ــ «سرهنگ جِرْ* نمیاد؟»] از جا بلند می‌شود [ــ

* جِر آمدن = عصبانی شدن

«تو صفدر را صدا کن ننه امرالله، چکار به سرهنگ داری؟» ــ «جرئت نمی‌کنم ننه! می‌ترسم غیظ کنه!» ــ «ای ی ی ننه امرالله، سرهنگ رفت، درخانه هم بسته شد.» ــ «صفدر دیدم ــ مُنَه دید. میشینم تا بیاد ــ میاد.»] می نشیند. سیگار دستش است [ــ «همهٔ پاکت را کشیدی ننه امرالله» ــ «چه کنم ننه. دست خودم نیس.»] پیاده رو را سایه می گیرد. ننه امرالله عبا را دور تن می‌پیچد [ــ «سردت است ننه امرالله؟» ــ «ها ننه! نه از سرما.»] عصر است. سردتر می‌شود. درِ خانهٔ سرهنگ تکان می خورد. دل ننه امرالله به تپش می افتد. در باز می‌شود. صفدر است. زنجیر زرد شین لوی نکره‌ای دستش است. سگ خاکستری رنگ است با گوشهای بزرگ و پوزهٔ کشیده. حرف تو دهان ننه امرالله می‌ماسد. صفدر، با سگ، رو پیاده رو راه می افتد [ــ «ملتفت نشد ننه امرالله، صداش کن.» ــ «ئی سگ، ننه!» ــ «می‌ترسی؟» ــ «برا آدمیزاد حواس نمیذاره!» ــ «صفدر رفت ننه امرالله ــ رفت!»] ته سیگار را می اندازد. صفدر با سگ دور شده است.

□

□

ــ ننه امرالله سلام!

ــ سلام ننه، خدا عمرت بده

ــ پیداش کردی؟

ــ نه پسرم، نه!

ننه امرالله سربند سیاه بسته است. چشمانش آبچکان است ــ از سرما

ــ یعنی میگی ... دیگه کجا برم آتقی؟

ــ تأمینات!

ــ تأمینات؟ عبدالله گاریچی م گفت ــ کجاس؟

ــ تو شهربانی ننه امرو

ــ سرکارعیدی گفت اونجا نیس.

ننه امرالله زیرنیمتنه، فانیله* پوشیده است. چشمش سرخ است ــ سرما خورده است.

ــ پَه بالاخره چی ننه امرو؟

ــ چی بگم کل‌عبدول. مگرخدا خودش کمک کنه.

چشمان کل‌عبدول همیشه نیم‌بسته است. به زمین نگاه می‌کند. به اذان مغرب خیلی نمانده است [ــ «ننه امرالله بگو، حرفت را بگو.» ــ «نمیدونم چرا آ کل‌عبدول اِستحی می‌کنم!» ــ «خجالت نداره! مؤذن مسجده.» ــ «میدونم ننه.» ــ «پس بگو. کل‌عبدول آشناس، با مردم خیّر! بگوننه امرالله.»]

ــ کل‌عبدول برار، یعنی میشه آ مردم پرسید؟

ــ مردم، ننه امرو؟

ــ همینا که میان مسجد ــ یعنی کسی هست خبر داشته باشه؟

ــ میپرسم ننه امرو، میپرسم ــ توکل به خدا کن!

ــ ننه امرو به زندونم یه‌سری بزن!
ــ همی خیالم دارم دایه زینب
ــ بچهٔ ننه عباسم زندونه. یدو را میگم، بچهٔ دومش
ــ خدا نیاره دایه زینب. ئو که جیب‌بری کرده!
ــ چه فرق میکنه ننه امرو!

زنـدان، آخرِ اسفالـت اسـت، خیابان زنـدان پـهن است، درِ زندان بـزرگ اسـت، آبـی رنـگ است. نـنـه امـرو ایسـتـاده است روِ پیاده‌رو مقابل. نگاهش به پـاسبان دَم در است. رو بام، پاسبـانی قدم می‌زند، تفـنـگ دارد. نـنه امـرالله هـمه چـیز را مـی بیـنـد. صبـح است. آفـتاب زمسـتانی، تـازه حـاشیـهٔ بـاریکی از درازای خـیـابان را گـرفته است. مـاشینها می‌گـذرنـد. اتوبوس لکنتهٔ شهری، دور از در زندان می‌ایستد. گـاری عـبدالله ردّ مـی‌شـود، کـج مـی‌کـنـد تو خـیـابان مـقـابـل. بارش بشکه‌های نـفت سیـاه است «لابد می مَـکینـه* آردی.» صدای خفهٔ مـکـیـنه مـی‌آیـد. دوردسـت است. کارون دسـت راسـت اسـت، پـیدا نیست. انبوه سبز شوره گز ساحل را پوشانده است. از تو شکم در بزرگ زندان، در کوچکی باز می‌شود. مردی می آید بیرون. شخصـی پوشیده است. ننه امرالله می‌نشینـد [ــ «چرا نشمتی ننه امـرالله؟» ــ «زانوام نه!» ــ «بهانه میاری ننه امرالله؟» ــ «چه بهانه‌ای دارم بیارم ننه ــ سیگارم بکشم، بعد.»] پاکت تخم‌مرغ را می‌گذارد زمین. سیگارش را

* مَکینه = کارخانه، ماشین

روشن می‌کند، نگاهش به پاسبان بام زندان است «خسته نمیشه ثیقد هی میره، هی میاد؟ خو یه جا قرار بگیرا» هوا ابری می شود. نرمه بادی سرد از کارون می آید. سوز دارد [ـــ «ننه امرالله، حالا ازپاسبان چی می پرسی؟» ـــ «عزائی نداره پرسیدن ننه ـــ خوبش میگم بچه‌م زندونه، بش میگم تیرش زده‌ن، میگم میخوام ببینمش. شاید احتیاجی داشته باشه ـــ برا دوا درمون پاش ـــ همینا را می پرسم. به دلم برات شده که می‌بینمش ـــ امروز، همی امروز. دلم روشنه!»] به سیگار پک می زند، بعد خاموشش می‌کند. بعد پاره‌نانی از جیب نیمتنه درمی‌آورد [ـــ «صبح چیزی نخوردی ننه امرو؟» ـــ «نه، نخوردم. یعنی دل و دماغ نداشتم چای دَم کنم!»] لبهٔ نرم نان را به دهان می‌گذارد [ـــ «اقلّ کم، دو ـــ سه مثقال پنیر با خودت میاوردی ننه امرالله.» ـــ «ای ی خدا خیرت بده! مگه همهٔ عمرم چه خوردەم ننه که فکر شکم باشم؟» ـــ «آدم باید غذا بخوره که قوّت بگیره ننه امرالله.» ـــ «قوّت مو امرالله س، ننه. آ وقتی که بردنش دیگه رِگ* ندارم!»] لقمه را قورت می‌دهد، پاره نان را به جیب می‌گذارد. برمی‌خیزد [ـــ «برخاستی ننه امرالله؟» ـــ «ها ننه. اگر همینطور بشینیم ظهر میشه.»] پیش می‌رود. نگاهش به تفنگ پاسبان است.

دوچرخه‌سواری کج می‌کند و تند، از پیش روی ننه امرالله می‌گذرد

ـــ برو رو پیاده‌رو پیرزن!

ننه امرالله پا تند می‌کند. زانو تیر می‌کشد [ـــ «ننه امرالله چرا عصا نمی‌گیری؟» ـــ «مو دیگه زمینگیرم ننه. عصا میخوام سی ئو دنیا؟»]

* رِگ = توان، جان

لب جدول می‌ایستد. دَمِ زندان هیچکس نیست. پاسبان پیشانی را به درچسبانده است و از سوراخِ بالایِ درِ کوچک با کسی حرف می‌زند.

ــ سرکار!

پاسبان سر بر می‌گرداند. از پشت سوراخ، دماغ و سبیل سیاه و دهانی پیداست.

ــ ردّ شو مادر

ــ بچه‌م، امرالله، میخوام ببینمش!

ــ سه شنبه. ملاقات سه شنبه!

دل ننه امرالله باز می‌شود «گفتم دلم روشنه.» پاسبان باز رو می‌کند به سوراخ [ــ «خوشحال شدی ننه امرالله؟» ــ «نشنیدی؟ گفت سه شنبه.» ــ «سه شنبه چی، ننه امرالله؟» ــ «ملاقات! مگه نشنیدی؟ خدا را شکر!»] سیگار می‌گیراند. حرف پاسبان تمام می‌شود

ــ حالا دیگه رد شو مادر؟

ــ چشم، چشم سرکار چشم!

راه می‌افتد. درنگ می‌کند

ــ سه شنبه خاطر جمع؟!

پاسبان هیچ نمی‌گوید. ننه امرالله پاکت تخم مرغ را دست بدست می‌کند [ــ «نکنه خیال داری که ...» ــ «تو میگی ــ یعنی ئی تخم مرغا را بش بدم؟ جِزْ نمیاد؟» ــ «چرا ننه امرالله؟ به چه حساب؟» ــ «پسرم ننه. پسرم! چه قابلی داره؟»] پاسبان، با تفنگ، دو گام پیش می‌آید

ــ مادر اینجا قدغنه! گفتم برو!

می‌رود، رو پیاده‌رو مقابل می‌ایستد [ــ «دل نمیکَنی ننه امرالله؟» ــ «پسرم پشت ئی دره، تو زندون. چطور دل بکَنم؟» ــ «نمیدونم ننه امرالله!» ــ «خدا خودش بهتر میدونه، امّا دلم روشنه ــ مثه آینه!»] درِ کوچک زندان باز می‌شود. پاسبانی سیاه‌باشه بیرون می‌آید، ساک کوچکی دستش است، با کشیک دَم درخداحافظی می‌کند، می‌آید بطرف پیاده‌رو مقابل. ننه امرالله سرراهش را می‌گیرد

ــ ئی پاکت سرکار!

پاسبان درنگ می‌کند، نگاه می‌کند

ــ چیه؟

ــ تخم مرغ، سرکار

پاسبان راه می افتد

ــ نمیخوام!

ننه امرالله همراه پاسبان کشیده می‌شود ــ می‌لنگد

ــ فروشی نیست سرکار ــ تعارف!

پاسبان می ایستد.

ــ پسرم زندونه سرکار ــ امرالله.

پاسبان پاکت را می‌گیرد، سبک و سنگینش می‌کند، می‌گذاردش تو ساک و بعد می‌گوید

ــ سه شنبه مادر. روز ملاقات!

ــ خاطرجمع سرکار؟

ــ خودم هستم، خاطر جمع!

پاسبان تکان می‌خورد که راه افتد. ننه امرالله بند ساک را

می‌گیرد.

ــ پاش چاق شده؟ سرکار

پاسبان لبخند می‌زند

ــ چاق شده مادر. حالش خوبه!

ــ آخه، ئو نامسلمونا تیرش زدن!

نرمخند از لب پاسبان زایل می‌شود

ــ تیر!؟

چشمان ننه امرالله بِل بِل می‌کند. پاسبان برق اشک را می‌بیند.

ــ کجا؟

ــ تو خونه سرکار. نصفه شو.

ننه امرالله نرمی خیس دماغ را با سرآستین خشک می‌کند. پاسبان ــ انگار ــ فکر می‌کند. دستش می‌رود به ساک [ــ «پشیمان شدی سرکار؟» ــ «ئی پیرزن ... گناه داره!» ــ «پس، پسش بده.» ــ «حالا صبر کن ببینم.» ــ «گوشت را باید از ران گاو برید ــ خودت که همیشه گفته‌ای!» ــ «اووه، تو هم با ئی حرفات! یه دقه مهلت بده ببینم.»] دست رااز ساک پس می کشد

ــ کیا تیرش زدن مادر؟

ــ مو چه میدونم سرکار! نصفه شو، مثل اجل ریختن تو خونه تیرش زدن.

باز دست پاسبان می‌رود به ساک [ــ «دلت سوخت سرکار؟» ــ «دلسوزی‌م داره! نمیدونم ــ شاید پسش بدم!»] ننه امرالله دماغ را می‌گیرد.

ــ اسمت چیه؟

ــ کنیز شما هاجر ــ ننه امرالله!

ــ پسرت کجا بوده که ئو شب ئومده دیدنت؟

ــ امیدیه سرکار. فیتری می‌کنه!

پاسبان بند ساک را به شانه می اندازد [ــ«انگار تصمیم گرفتی سرکار!» ــ «فرق نمیکنه! من نخورم یکی دیگه از کَفِش درمیاره.»] پا بپا می‌شود. انگار باز فکر می‌کند. سیگاری به لب می‌گذارد. ننه امرالله منتظر است. با سر آستین چشمها را پاک می‌کند.

ــ گوش کن ننه امرالله. پسرت اینجا نیست.

زانوهای ننه امرالله می‌لرزد

ــ نیس؟!

ــ نه، ننه امرالله. دنبالش نگرد

چشمان ننه امرالله می‌جوشد

ــ بلائی سرش ئومده؟ تو که گفتی سه شنبه ــ ئو سرکارم گفت!

ــ طاقت داشته باش ننه امرالله!

ــ مو طاقت ایّوب دارم سرکار، امّا امرالله! ــ جوونه!

ــ خودش پیداش میشه. حوصله کن!

□

□

ــ «قبض الخارج درخانهٔ باده، ننه امرالله!» صید عبدشاه، چهار شکل مهمّات را بدست می‌آورد ــ «نقطهٔ آتش به مرکز نرسیده!» بعد چهار شکل نبات را و متداولات را بدست می‌آورد ــ «به مرکز

نرسیده، به باد پناه برده!» به زایچه نگاه می‌کند و به سهم‌الغیب و میزان الرمل ــ «مطلوب ششم ــ امّا ــ مفقوده ننه امرالله! ــ» قلم را می‌گذارد زمین.

ــ صید عبد شاه سلام!

ــ سلام ننه امرو، حالت چطوره؟

اتاق صید عبد شاه گرم است.

ــ آ صدقه سربچه هات صید عبد شاه

علائدین، آبی می‌سوزد.

ــ بسم الله ــ بالا، بیا بالا!

کاسهٔ بُخور رو علائدین است.

ــ خدا آ بزرگی کَمِت نکنه!

نوارهای کاغذ، رو میز پایه کوتاهِ صید عبد شاه رو هم است. نوشته ها رنگ برنگ است ــ زعفرانی، نیلی، سبز، جگری.

ــ خیره ایشالاّ ننه امرو!

ــ بچه‌م صید عبدشاه، امرو

ــ میدونم ننه امرو. تیرش زدن، کواکب میگن!

دهان ننه امرالله باز می‌ماند [ــ «تعجب کردی ننه امرالله؟» ــ «ها به خدا، تعجب کردم!» ــ «تو خودت دنیا را پُر کرده‌ای ننه امرالله، صید عبدشاه هم شنیده» ــ «خدا خیرت بده پسرم. صید عبدشاه که آ خانه بیرون نمیاد!»]

ــ آ محبس آزادش می‌کنم ننه امرالله. به حول و قوّهٔ خدا!

ــ خدا عوضت بده صید عبد شاه. مُنِه کمینه که چیزی ندارم!

ــ بخاطر خدا ننه امرالله. بچهٔ خودمه!

ــ خدا سایته از سر بچه هات کم نکنه!

صید عبدشاه صفحهٔ کاغذ را نقطه‌چین می کند، دوــ دو، نقطه ها را حذف می‌کند. زوج و فرد می کند، وز وزمی‌کند، تیغهٔ بلند دماغ را با ناخن می‌خراشد. ننه امرالله مسحور است، دل تو دلش نیست. خیال می‌کند که صید عبدشاه با کسی حرف می‌زند، با کسانی حرف می‌زند و حال امرالله را می‌پرسد. «ازپاش‌م بپرس صیدعبدشاه. از جاش ــ گرم هست؟ درد نداره؟» ننه امرالله آسوده است. صیدعبدشاه از امرالله خبر دارد، باید خبر داشته باشد [ــ «**اینطور خیال میکنی ننه امرالله؟**»ــ «**ها پسرم. میل کول**° **صفیه، عیال رضا** کبابی که گم شد، همی صیدعبدشاه پیداش کرد.» ــ «**خودت** دیدی ننه امرالله؟» ــ «**عاقبتت به خیرپسرم!** اگر همی صیدعبدشاه به داد مش‌منیر نرسیده بود، تا حالا، آتقی ده تا هوو سرش **ئووُرده بود!**»] صیدعبدشاه سر بر می‌دارد. چشمانش بزرگ است، انگار سورمه کشیده است [ــ «با همی چشا، همه جا را میبینه ــ همه‌چیزو!» ــ «مگر چشمان صیدعبدشاه با چشم دیگران فرق داره ننه امرالله؟» ــ «ها ننه! نگا کن ــ از چشای آدمیزاد بزرگترن!»] لبان درشت عبدشاه تکان می‌خورد. وز وزمی‌کند. انگار با خودش است: «خاک در خانهٔ آب!» ننه امرالله گوش تیز می‌کند. می‌شنود: «حبس و

° حلقهٔ ضخیمی از طلا یا نقره که به بازو می‌کنند.

بیماری. **تشویش وپریشانی!**» ننه امرالله آشفته می‌شود: «امّا آب ــ»
به ننه امرالله نگاه می‌کند

ــ امّا آب درباده ننه امرو. به حول و قوّهٔ خداوندی، رفع ضیق ــ گشادگی!

دهان ننه امرالله نیمه‌باز است. مژه نمی‌زند، بوی **بُخور** انگار سینه اش را باز کرده است. خس خس نمی‌کند. عبدشاه بنا می‌کند به نوشتن ــ رو باریکه‌ای زرد و ضخیم، مثل مقوا، با رنگ جوهری.
نوشتن تمام می‌شود. نوشته را خشک می‌کند، مقوا را تا می‌زند

ــ بذارش تو پارچهٔ سیاه ننه امرو. بعد چالش کن زیر رختخواب امرالله!

ــ امرو که نیست صید عبدشاه!

ــ میدونم ننه امرو. جای رختخوابش، هرجا میخوابه ــ میخوابیده!

دعای دوم را تا می‌کند

ــ تو پارچهٔ سبز ننه امرو. اشتباه نکنی!

ننه امرالله گیج می‌شود.

ــ جدا بذارشون ننه امرو. ئی‌مال بازوشه ــ بازوی راست، نه چپ!

ــ دسترسی ندارم به امرو. دنیا را گشته‌م!

صیدعبدشاه چوب سیگار را برمی‌دارد. آرام می‌گوید

ــ پیداش میکنی! یکی از همی روزای فردا!

ــ فرد؟!

ــ ها ننه امرو ــ یک شنبه، سه شنبه یا پن شنبه.

ننه امرالله نفس می کشد [ــ «راحت شدی ننه امرالله؟» ــ «تا خدا چه بخواد!» ــ «گفتی که صیدعبدشاه از همه جا خبر داره ها؟» ــ «ئو سرکارم گفت ــ سه شنبه، فرد. روز ملاقات.» ــ «امّا، بعد حرف دیگه زد ننه امرالله.» ــ «ها گفت، یادمه ــ توکّل به خدا!»]

دست ننه امرالله پیش می‌رود

ــ قابلی نداره صیدعبدشاه!

مشت بسته را سُر می‌دهد زیر دوشکچه

ــ ایشالّا پیداش بشه خودش آ خجالتت درمیا!

صیدعبدشاه سیگارش را می‌گیراند.

□

□

اگر پای ننه امرالله لَنگ نزند، انگار راه نمی‌رود ــ سُر می‌خورد، گالشها را رو زمین می‌کشد؛ نرم و پرطاقت. فولکس زرد سرکار عیدی از کنارش می‌گذرد. تازه آفتاب سرزده است. سرد است. فولکس توقف می‌کند. می‌ماند تا ننه امرالله برسد. استوار عیدی پشت فرمان، سیگار به لب، انگار فکر می‌کند [ــ «ها، سرکار استوار، منتظر ننه امرالله هستی؟» ــ «هستم و نیستم!» ــ «لابد خبر تازه ای داری، بله؟» ــ «خبر؟ نه! امّا چه عیبی داره که پیرزن را امیدوار کنم؟» ــ «عیب که نداره، امّا چه شده که به فکر ننه امرالله افتادی؟» ــ «تو کار مردم فضولی نکن خواهش می‌کنم!»] ننه امرالله می‌رسد. سرکار عیدی ته سیگار را می اندازد

ــ ننه امرو حالت چطوره؟

ننه امرالله می ایستد. برق طلای دندانهای استوارعیدی پیداست. نرمخندی لبانش را باز کرده است.

ــ آ صدقه سر بچه هات سرکارعیدی

ــ امرو را پیدا کردی؟

ــ نه برار، نه! کسی دل به دردم نمیده!

ــ ناامید نباش ننه امرو

ــ نیستم. ناامید شیطونه! دلم روشنه. خدا به صیدعبدشاه عمرو عزّت بده!

ــ پس دعا هم نوشتی؟

ــ ها برار

ــ دل منم روشنه ننه امرو. یه چیزایی دستگیرم شده!

ــ دلمو شاد کردی سرکارعیدی. خدا آ براری کَمت نکنه!

ــ سیگارمی‌کشی ننه امرو؟

ــ دارم برار. خودم دارم

ــ حالا بیا از اینا بکش. فیلتر داره، برا سینه‌ت بهتره!

ــ ای ی سرکارعیدی، سینه میخوام چه کنم؟

سیگار استوارعیدی را می‌گیرد. روشنش می‌کند.

ــ ننه امرو میتونی امروز کمکِ شیرین خانم کنی؟

ــ سی خانم کلفتی می‌کنم سرکارعیدی!

ــ امشب میهمان داریم. دستاش درد میکنه ننه امرو

ــ با جون و دل!

ــ یه امروز ننه امرو، تا ایشالاّ ببینم برا امراللّه چه می‌کنم!

ــ خدا بچه هاته نگه داره سرکار عیدی!

ــ بیا سوار شو!

ننه امراللّه سوار می‌شود.

خانه سرکار استوار بزرگ است. زنش غُر می‌زند: «گفتم کمک می‌خوام امّا نه ئی پیرزن که یه کسی باید جمع و جورش کنه!» سرکار عیدی لبخند می‌زند: «پیرزن؟ عقلت نمیرسه زن!». ننه امراللّه سبزی پاک می‌کند، برنج پاک می‌کند، دیگ می‌شوید، فر گاز را دستمال می‌کشد «چن وقته تمیزش نکرده‌ن؟»

ــ ننه امراللّه با آب و صابون!

ــ چشم خانوم.

بشقابها را می‌گذارد تو ظرفشویی.

ــ تمیز ننه امراللّه. خیلی تمیز!

تو خانهٔ حاج فتح الله یاد گرفته است ــ لیوانها، قاشقهای نقره و چنگالها.

ــ ننه امراللّه وقت کردی کهنه های بچه رم بشور!

وقت می‌کند. پرطاقت، مثل مورچه کار می‌کند ــ آرام و پیوسته.

ــ ننه امراللّه حالا یه چیزی بخور.

میل ندارد [ــ «یعنی بعد از اینهمه کار گرسنه ت نیست؟» ــ «هست!»]

ــ بعدازظهر باید اتاق مُبلا راتمیز کنی!

تمیز می‌کند ــ گرد گیری مبلها، میز شام، صندلیها.

ــ یه جارو هم بکش!

می‌کشد.

عطر خوش برنج دَم کشیده خانه را پر می‌کند، عطر خوش قورمه سبزی خانه را پر می‌کند.

ــ جوجه ها ننه امرالله. از تو یخچال بیارشان

ــ چشم خانوم!

ــ سیخارم بیار. منقلم روشن کن.

میهمانان اول عرق می‌خورند، بعد شام می‌خورند، بعد تریاک می‌کشند، باز عرق می‌خورند. می‌خندند، قهقهه می‌زنند، حوصلهٔ ننه امرالله سر رفته است [ــ «خسته شدی ننه امرالله؟» ــ «اگر بخاطر امرالله نبود ــ» ــ «حواست باشه ننه امرالله، اینهمه ظرفها را دور نگیر» ــ «نجسّن ننه، نجسّ!» ــ «مگر مجبوری؟» ــ «ها ننه، مجبورم! سرکارعیدی کمکم میکنه!» ــ «یقین داری ننه امرالله؟» ــ «عصری هم گفت ــ دو دفعه!»]

ــ ننه امرو!

صدا با گردن باریک سرکارعیدی نمی‌خواند ــ «تش بجونت بیفته، چرا ئیطور فریاد می‌زنی؟» [ــ «مست است ننه امرالله.» ــ «خدا ازش نگذره!»]

ــ ننه امرالله!

ــ ئومدم سرکارعیدی

ــ ننه امرالله تریاک می‌کشی؟

ـــ نه قربان سرت، نه!

ـــ حالا بیا دو بست بکش!

ـــ به ما فقیر بیچاره ها، ئی کارا **نیومده** سرکار عیدی!

ـــ پس قضیهٔ بچه ت را برا آقایون تعریف کن!

ـــ نقلی نداره سرکار عیدی. خودت که میدونی

ـــ میخوام اینا بدونن، کمکت میکنن!

ننه امرالله درمانده است [ـــ «قصد شوخی دارن، ننه امرالله.» ـــ «با مُنِه پیرزن؟ خیال نمی‌کنم!» ـــ «خیلی خوش خیالی ننه امرالله.» ـــ «نه، ننه.ئیطور نیس!» ـــ «چرا ننه امرالله، کیفورن، دنبال وسیلهٔ خنده میگردن.»]

ـــ بگو ننه امرالله. خجالت نکش. این آقا رئیس تأمیناته!

می‌گوید ـــ امرالله بعد از شش ماه، یک شب آمده است دیدنش. بعد از نیمه شب. هنوز نرمیده و هنوز ننه امرالله خواب‌آلود بوده، که ریخته اند تو خانه. درخانه را ـــ گویا ـــ رضا کبابی باز کرده است. نمیدانسته است، همینطور، بی هیچ قصدی درخانه را باز کرده است. امرالله تا صدا را شنیده است فرار کرده است. رو نردبان پایش تیر خورده است و افتاده است. بعد، امرالله را دستبند زده اند و برده اند [ـــ «اسلحه را نگی ننه امرالله!» ـــ «اسلحه؟ اسلحه که نداشت!» ـــ «داشت ننه امرو. همه دیدن، ولی تو نگو.» ـــ «همه دروغ میگن! گردن خودشون!» ـــ «چی گردن خودشان ننه امرو؟» ـــ «همی که میگن یه پیشتو داشته!» ـــ «کُلت، ننه امرالله؛ نه پیشتاب!» ـــ «تو هی بگو! ـــ مو که ندیدم!»]

ـ دیگه ننه امرالله، دیگه چی؟

ـ دیگه هیچ!

ـ اسلحه را نگفتی!

ـ امرالله اسلحه نداشته. بچهٔ مو فیتره، زحمتکش!

میهمانان می‌خندند. «رئیس تأمینات» می‌گوید که دلواپس نباشد. «رئیس کلانتری» می‌گوید که چرا ننه امرالله شوهر نمی‌کند

ـ حیفه ننه امرالله. از جوانیت باید استفاده کنی!

چینهای چهرهٔ ننه امرالله تو هم می‌رود. آرام آه می‌کشد. [«دلت شکست ننه امرالله؟»] از اتاق می‌رود بیرون. دیروقت است. میهمانان می‌روند. خانه خلوت می‌شود.

ـ بیا ننه امرالله. بیا این پولو بگیر بـرا خودت خرج کن!

ـ مو سی پول کارنکرده‌م مرکارعیدی!

ـ خیلی خب ننه امرالله، بـرا پسرت یه کاری می‌کنم!

نمی‌گیرد. راه می‌افتد تا برود خانه.

ـ پس بیا یه کمی غذا ببر!

نمی‌برد [ـ «چرا ننه امرالله؟» ـ «مو که گدا نیستم ننه!» ـ «براشان زحمت کشیده‌ای، مزد زحمتت!» ـ «زار و زندگیشون نجسّه! پولشونم حرامه!»]

اتاق ننه امرالله مرد است.

□

□

ننه امرالله دیر از خواب بیدار می‌شود. کم مانده است نمازش قضا

شود [ــ «خسته بودی ننه امرالله؟» ــ «ها ننه. دیر خوابیدم.» ــ «دیرتر از هرشب؟» ــ «تا خونه برسم، یه لقمه نون بخورم و دو پیاله چای دَم کنم، ثلث اول بعد ازنصف شب م گذشته بود!» ــ «حالا چرا با این عجله ننه امرالله؟ سر صبر بشین ناشتا بخور.» ــ «باید برم ظرفا را بشورم ننه.» ــ «ظرفها؟ کدوم ظرفها؟» ــ «مهمونی سرکار عیدی، یادت رفته؟» ــ «نه. امّا قرار بود فقط روز میهمانی کمک کنی.» ــ «خدا خیرت بده ننه. آمو که کم نمیاد. باید برم که سرکار عیدی روگیر بشه!»]

سرکار عیدی خانه نیست. ظهر که می‌آید شیرین را کنار می‌کشد و غر می‌زند

ــ چرا پیرزنو نگه داشتی؟

ــ خودش اومد!

ــ خب خودش بیاد!

ــ گفتم که، دستام دردمیکنه. نمیتونم. اینهمه دیگ، ظرف...

ــ آخه توقع داره بچه‌ش را آزاد کنم!

ــ خب کمکش کن!

ــ چی را کمک کنم زن؟ انگار حالیت نیست!

ــ قتل که نکرده!

ــ کرده! امریکائی کشته!

زن سرکار عیدی بهت‌زده نگاه می‌کند. صداش، انگار برای خودش غریبه است.

ــ امریکائی؟ کشته؟!

ــ بله امریکائی! رئیس شرکت حفاری!

شیرین درمی‌ماند [ــ «خوب کارمیکنه هان؟» ــ «خوب! خیلی هم تمیز.» ــ «دلت میخواد توقعی نداشته باشه؟» ــ «کاش اینطور می شد!» ــ «بمانه کار کند و پول بگیره؟» ــ «کاش قبول کنه.» ــ «به شوهرت بگو.»]

ــ مزدش میدیم، ماهانه

سرکارعیدی تند می‌شود

ــ همین الآن ردّش کن بره!

از اتاق می‌زند بیرون

ــ ننه‌ـامرالله!

دستان ننه امرالله تا مرفق خیس است.

ــ ننه امرالله خیلی ممنون، خیلی زحمت کشیدی. ناهارت را بخور و برو

ــ یعنی دیگه نیام خدمت کنم؟

ــ نه، ننه امرالله. همان دیروز بس بود. خسته شدی

ــ پسرم پَه، امرالله؟

ــ اگر خبری شد خودم میام سراغت

ــ خودت سرکارعیدی؟

ــ جات را میلونم ننه امرالله. خانهٔ رضا کبابی.

ننه امرالله می‌نشیند. گرده را به دیوار تکیه می‌دهد. دستش را رو زمین، ستون تن می‌کند [ــ «ها ننه امرالله، چرا وا رفتی؟» ــ «خستگیِ ئی دو روزه به تنم ماند!» ــ «گفت که اگه خبردار شد

خبرت میکنه.» ــ «دروغ میگه ننه!»]

به استوارعیدی نگاه می‌کند و هیچ نمی‌گوید ــ با سماجت نگاه می‌کند. استوارعیدی انگار درمانده است. به چپ و راست نظر می‌اندازد و تند می‌رود تو اتاق [ــ «خجالت کشیدی سرکاراستوار؟» ــ «از کی؟» ــ «ننه امرالله!» ــ «په هه!»] برمی‌گردد

ــ پاشو ننه امرالله! پاشو این بیست تومن‌م بگیر خرج کن.

ننه امرالله تکان نمی‌خورد، حرف هم نمی‌زند، تنها نگاه می‌کند [ــ «نمی‌ترسی ننه امرو؟» ــ «چرا، می‌ترسم!» ــ «خوب پس بلند شو برو!» ــ «نمیرم! دروغم گفته، میخوام بفهمه که فهمیدم!» ــ «استوارعیدی شمره! پرتت میکنه بیرون!» ــ «مُنُم کنیزبی بی‌م زینبم! رسواش می‌کنم!» ــ «سماجت بخرج نده ننه امرالله!»]

استوارعیدی پیش می‌آید و بال ننه امرالله را می‌گیرد

ــ بلند شو ننه امرو، بلند شو برو خانه‌ت!

سبک، از جا بلندش می‌کند

ــ شیرین، اون عبا را بیار

زن سرکاراستوار، نابدل، عبای ننه امرالله را می‌آورد.

ــ بگیر، این پول‌م بگیر!

ننه امرالله عبا را می‌گیرد و رو می‌کند بطرف درخانه [ــ «اقل‌کم پول را می‌گرفتی ننه امرالله!» ــ «سرش را بخوره!»] اسکناس لای انگشتان استوارعیدی است. به پیرزن نگاه می‌کند تا از درخانه می‌رود بیرون. اسکناس را می‌گذارد تو جیب شلوار [ــ «مفت چنگت، ها؟» ــ «زن به این سمجی ندیدم!»]

□

□

فولکس زرد متوقف می‌شود [ــ «هان؟» ــ «بله خودش است سرکار استوار، ننه امراللّه‌س!» ــ «صبح زود اینجا چه میکنه؟» ــ «مگر نمی‌بینی؟ سیگار میکشه!»] استوارعیدی در ماشین را قفل می‌کند. می‌رود بطرف در کلانتری. سر ننه امراللّه، همراه رفتن سرکار عیدی می‌گردد ــ خسته. پاسبان کشیک پاشنه‌ها را می‌چسباند، سرکار عیدی دست تکان می‌دهد و می‌رود تو. چراغ سردر کلانتری خاموش می‌شود.

ننه امراللّه نشسته است مقابل درخانهٔ سرکاراستوار. پهنای خیابان کم است، رفت و آمد کم است. شیرین دوبار او را دیده است، اول از پشت پنجره و بعد از روبام [ــ «چرا خُلقت تنگ شده شیرین خانم؟» ــ «دلم گواهِ بد میده!» ــ «بد به دل نیار شیرین خانم، پیرزن کاری از دستش برنمیاد.»]

ننه امراللّه تکیه داده است به دیوار. هوا آفتابی است. سیگار می‌کشد، تا ظهر وقتی نمانده است.

سرکار استوار می‌آید. اول ــ انگار ــ ننه امراللّه را نمی‌بیند. بعد، پیاده که می‌شود و کلاه را که برمی‌دارد، وقت بستن و قفل کردن در ماشین، پیرزن را می‌بیند [ــ «باز که ننه امراللّه؟» ــ «با تو کاری نداره سرکار استوار.» ــ «پس چرا مثل کنه چسبیده؟» ــ «به کسی نچسبیده سرکار استوار. سردشه، نشسته تو آفتاب.» ــ «لا اله الاّ

الله!»] سرکار عیدی، بداخم، می‌رود تو خانه.

ــ شیرین، دیدی؟
ــ خیلی وقته اینجا نشسته، از صبح، پیش از ظهر
ــ صبح دَم کلانتری بود.

سرکار استوار ناهار می‌خورد و بعد سیگارش را آتش می‌زند

ــ ببین هنوز هست؟

شیرین از پنجره نگاه می‌کند

ــ هست!

ــ چه میکنه؟
ــ دستمالش را پهن کرده، نان میخوره.

□

□

نم‌نم باران می‌بارد. چراغهای سی متری روشن است.

ــ ننه امرالله، به ئی زودی کجا؟
ــ دنبال بدبختی م ننه!
ــ از امرو خبری شد؟
ــ نا امید شیطونه، پسرم!

عبای ننه امرالله تر شده است، گالشها خیس است [ــ «ننه **امرالله، خودت را خسته نکن. یواشتر برو.»** ــ «**الآن** سرکار عیدی میاد، باید برسم!»]

ــ ننه امرو سلام!

ــ سلام ننه، خدا عمر و عزّتت بده!

ــ کل عبدول کاری نکرد ننه امرو؟ مؤذن را میگم

ــ نه هنوز، نه پسرم.

جدول خیابان خیس است. نمی‌نشیند، می ایستد و درپناه بال عبا سیگار می‌کشد [ــ «آمد، ننه امرالله.» ــ «دیده‌مش، ماشینش زرده.» ــ «چه فایده از این کارها، ننه امرالله؟» ــ «خودم م نمیدونم. انگار راضی میشم!» ــ «راضی؟ ازچی ننه امرالله؟» ــ «**چقد** اُرس و پُرس میکنی ننه؟ خومیخوام رو در گیرش کنم!»]

فولکس زرد می ایستد، برف پاک کنها از کار می افتند، درباز **می‌شود** .

ــ تو که باز اینجایی؟

ننه امرالله هیچ نمی‌گوید.

ــ رد شو برو پی کارت!

ننه امرالله تکان نمی‌خورد.

ــ مگر کر شدی ننه امرالله؟

هیچ نمی‌گوید.

ــ یا شایدم لال!

لب نمی‌جنباند، تنها نگاه می‌کند.

سرکار استوار شتابزده می‌رود تو کلانتری. پاسبان کشیک فرصت نمی‌کند پاشنه ها را بچسباند. ننه امرالله سیگارش را روشن می‌کند. کرکرهٔ پنجرهٔ کلانتری بازمی‌شود، صورت سرکار استوار، پلّه پلّه است. ننه امرالله نمی‌بیند. **پک می‌زند.** کرکره **بسته می‌شود.**

□

□

نه امرالله سرفه می‌کند [ــ «سرما خوردی ننه امرالله؟» ــ «ها ننه. گلوم و سینه‌م درد میکنه.» ــ «از خانه نیا بیرون ننه امرالله، منقل را خاکه کن، چار تخمه بخور، تو این سرما دو پیاله چای دَم کن.» ــ «نمیتونم ننه. تو خانه انگار رو تاوهٔ داغ نشسته‌م!» ــ «در خانهٔ سرکار استوار هم که مراد نمیده، میده؟»] نه امرالله، سیگار می‌کشد، سرفه هایش خشک است. می‌بیند که از کنار پردهٔ پنجرهٔ خانهٔ استوار عیدی، دو چشم پیداست [ــ «خودشه؟ سرکار عیدی؟» ــ «نه، شیرین خانمه، ننه امرالله.»]

□

□

ــ خسته شدم عیدی، چار روزه اونجا نشسته.

عصر است. هوا ابری است.

ــ همه ش‌م سیگار میکشه و سرفه میکنه!

سرکار استوار شلوار می‌پوشد.

ــ یه کاری بکن عیدی. پولش بده، بذار بیاد تو خانه کار کنه ــ گناه داره عیدی!

سرکار عیدی می‌ترکد

ــ بس کن زن!

پالتو را رو دوش می اندازد و از اتاق می‌زند بیرون. آسمان، آرام بنا

می‌کند به باریدن.

ننه امرالله می‌بیند که درخانهٔ استوارعیدی باز شد، می‌بیند که استوارعیدی آمد بیرون. عبا را می‌کشد روپیشانی. نم باران به گونه هایش می‌خورد. سرکارعیدی، بلند و لاغر، می‌ایستد بالا سر ننه امرالله

ــ چی میخوای ننه امرو، مزاحم زندگی ما شدی؟

ننه امرالله از جا برمی‌خیزد. حرف نمی‌زند، سرفه می‌کند.

ــ حرف بزن ننه امرالله!

لب ازلب باز نمی‌کند. نگاه می‌کند.

ــ لج نکن ننه امرو!

حرف می‌زند

ــ پسرم!

ــ پسرت چی؟

ــ گفتی به مُنِه پیرزن کمک می‌کنی!

ــ حالام میگم ــ جاش خوبه، راحته!

ــ یَه خبرداری ازش. مُومیدونستم!

ــ داری حوصله‌م را سر می‌بری ننه امرالله!

ــ الهی دورت بگردم سرکارعیدی، فدای بچه هات شم!

ــ لا اله الاّ الله!

ــ رئیس تأمینات، سرکارعیدی!

ــ ننه امرالله کاری نکن کفرم بالا بیاد

ـ چشم. چشم سرکارعیدی، روئی چشمم!

ـ حالا برو. برو دیگه‌م اینجا پیدات نشه. خودم خبرت می‌کنم

ـ خاطرجمع سرکارعیدی؟

ـ خاطرجمع!

ننه امراالله به چشم سرکارعیدی نگاه می‌کند [ـ «خیالت آسوده شد ننه امراالله؟» ـ «چی بگم والله، نمیدونم.» ـ «تو خیال می‌کنی از دست سرکارعیدی کاری برمیاد؟» ـ «اگر بخواد، ها. برمیا. ئو شب همه مهمونش بودن ـ رئیس تأمینات، رئیس کلونتری، همه. همه!»]

ـ دِ برو دیگه ننه امرو!

چراغ پشت پردهٔ پنجرهٔ خانهٔ سرکار استوار روشن می‌شود. پرده، قرمز خونی است. سرکارعیدی بال پیرزن را می‌گیرد و راهش می‌اندازد. کلام سرکارعیدی نرم است

ـ برو ننه جان. اگر ایشالاّ خبری شد، خبرت می‌کنم!

تو نگاه خستهٔ ننه امراالله تردید هست. راه می‌افتد. سرکارعیدی لبخند می‌زند [ـ «چرا پیرزن را امیدوار می‌کنی سرکارعیدی؟» ـ «من؟!» ـ «بله! شما.» ـ «چه امیدی بهش دادم؟» ـ «حرفهات یادت نیست؟» ـ «چه گفته‌م مگر؟» ـ «فراموش کردی به ننه امراالله گفتی: ناامید نباش ننه امرو. گفتی: یه چیزایی دستگیرم شده.» ـ «ای‌ی بابا، خوب برا دلخوشی پیرزن گفتم!» ـ «برای دلخوشی پیرزن یا کمک شیرین؟» ـ «مزدش دادم!» ـ «ولی نگرفت.» ـ «خُب خره!» ـ «ای‌ی سرکار استوار،

ننه امرالله خر نیست. ننه امرالله از حرفهای تو برای خودش...»ـــ «میدونم، میدونم. امید میسازه!»ـــ «خوب پس چرا دوباره گفتی: **جای امرالله راحته، خوبه؟» ـــ «برا اینکه ردّش کنم، آخه مثل سقز** چبیده!» ـــ«همین؟» ـــ «پس چه کنم؟» ـــ «حسابِ دلِ شکستهٔ این پیرزن را نمی‌کنی؟ سرکار عیدی.» ـــ «یادش میره بابا، ولم کن!» ـــ **«یادش نمیره!»** ـــ «بکِشه پشت دوری!»] باران جان گرفته است. سرکار استوار دَم در خانه درنگ می‌کند، به ننه امرالله نگاه می‌کند. دور شده است. رشته های باران ـــ قطره های بهم پیوسته ـــ پرده‌ای لرزان است. ننه امرالله، انگار، راه نمی‌رود. لرزان است. جای خودِ می‌لرزد.

□

□

ننه امرالله منقل را خاک می‌کند و می‌گیراند. رو بهدانه ها، تو لیوان، آب جوش می‌ریزد. دو تخم‌مرغ عسلی می‌کند. نمازش را **می‌خواند، پای منقل چُندک می‌زند و سیگاری می‌گیراند. خیلی** ساکت است، خیلی بی‌حرکت است [ـــ«به چه فکر می‌کنی ننه امرالله؟» ـــ «به بی‌کسی خودم ننه!»] همه خوابیده‌اند. تو حیاط هیچ صدائی نیست [ـــ «پاشو بخواب ننه امرالله.»ـــ «هنوز زوده ننه.»ـــ «زود؟ نصف شب است!»ـــ «خوابم نمیاد ننه. قرار ندارم!» ـــ «دردت را می‌فهمم ننه امرو.» ـــ «نه! هیچکس نمیفهمه. چشمم به نی در سیاه شد، هیچکس نمیاد حالی ازم بگیره!» ـــ «مگر منتظر کسی هستی؟» ـــ «گفتم که ننه، مو کسی ندارم. بی‌کسم. همهٔ

دردم از همینه ــ از بی‌کسی!»] در اتاق ننه امرالله تکان می‌خورد. ساقهٔ خمیدهٔ گردن ننه امرالله، آرام راست می‌شود. در، باز آهسته تکان می‌خورد.

ــ مادر!

صدائی شنیده است؟ ــ از جا برمی‌خیزد «ئی وقت شب!» پیش می‌رود.

ــ درو باز کن مادر!

صدا آشناست؟ ــ «ها، انگار آشناس!» چفت در اتاق را باز می‌کند. جاسم است، پسر سیّد جمشید دلّاک

ــ سلام ننه امرو!

تند می‌آید تو و در اتاق را می‌بندد.

ــ سلام ننه، ئی وقت شب!

ــ ها ننه مجبور بودم. زودم باید برم!

ــ ایشالاّ خبر خوش!

ــ بیا ننه. بیا بشین.

ننه امرالله می‌نشیند. جانش ــ انگار ــ تازه می‌شود. می‌خواهد چای بریزد، دست و پایش را گم کرده است [ــ «ها ننه امرالله، خوشحالی انگار؟» ــ «بوی امرو میده ننه ــ بوی گل!» ــ «ازش پذیرایی کن.» ــ «روم سیاه ننه، چیزی ندارم!»] چای می‌ریزد. جاسم خاکه‌ها را هم می‌زند.

ــ آ کجا ئومدی تو خانه ننه. در حوش* که بسته بود!

* حوش = خانه

ــ آ دیوار مادر!

دست ننه امرالله از حرکت می‌ماند [ــ «تعجب کردی ننه امرو؟» ــ «یَه سی چه ئیطور؟ خو در می‌زد.» ــ «شاید صلاح نبوده ننه امرالله!» ــ «بوی خوش نمیشنفم از ئی کارش!»] جاسم به لب استکان میک می‌زند

ــ مادر، تو زن دنیادیده‌ای هستی ــ زحمتکش!

ننه امرالله هیچ نمی‌گوید.

ــ اَجرت‌م پیش مردم زیاده! قدرت را میدونن!

ننه امرالله تنها نگاه می‌کند [ــ «حرفی بزن ننه امرو.» ــ «چی بگم ننه؟ مردم اصلاً نمیدونن موزنده‌م یا مرده!» ــ «همین را بگو ننه امرالله.»] نمی‌گوید. گوش می‌دهد.

ــ ما همه به تو افتخار می‌کنیم!

دلش می‌گیرد. مردش را که برق گرفت، اول همین حرفها را شنیده بود [ــ «واقعاً ننه امرالله؟ عین همین حرفها؟» ــ «نه، چیزی مثل اینا!»] آه می‌کشد.

ــ امرالله شریف بود، دلسوز مردم بود!

خراب می‌شود «بود؟ یعنی حالا نیست؟» صداش می‌لرزد

ــ حرفت را بگو جاسم. سر بچهٔ مو چه بلائی ئومده؟

جاسم سکوت می‌کند. ته استکان چای سرد شده را به گلو می‌ریزد. دستش می‌رود تا پاکت سیگار ننه امرالله را بردارد. پشیمان می‌شود. دست را پس می‌کشد [ــ «قدرت گفتن نداری جاسم؟» ــ «چرا، دارم. رعایت ننه امرالله را می‌کنم!» ــ «بالاخره باید گفت.»

ــ «میگم. باید بدونه.»]

ــ چرا حرف نمی زنی جاسم؟

جاسم دست بدست می‌کند.

ــ آزارم نده جاسم، بگو!

می‌گوید

ــ تو، مادر. میدونم که خیلی پرحوصله ای! دلت ...

ــ بچه‌م طوری شده؟

صدای جاسم لرزه برمی‌دارد

ــ منم پسر تو هستم ننه امرو!

ننه امرالله برق اشک را در چشم جاسم می‌بیند. سنگ می‌شود ـ سخت، بی‌نفس و بی‌تکان. بعد، یکهو کلاف نفسش باز می‌شود

ــ قبرش کجاست؟

جاسم هیچ نمی‌گوید. دلش می‌خواهد فرار کند، طاقت نگاه پُر تب ننه امرالله را ندارد «کاش مو نیامده بودم!» تیرهٔ پشتش داغ می‌شود «کاش مرتضی آمده بود، یا احمد.» عرق سرد به پیشانی اش می‌نشیند [ــ «بگو جاسم. بگو که اعدامش کرده‌ن.» ــ «طاقت نداره پیرزن.» ــ «ولی باید بدونه.» ــ «فهمیدا همین کافیه.»] با پشت دست نم چشم را می‌گیرد.

ــ گفتم قبرش کجاس؟

دست جاسم می‌رود به سیگار. سکوت است. سیگار را از خاکهٔ منقل می‌گیراند، دو پک می‌زند، سیگار را می‌دهد به ننه امرالله، نمی‌گیرد، یک بند به جاسم نگاه می‌کند. جاسم پریشان است، سیگار

را می‌گذارد کنار منقل و یکهو از جا برمی‌خیزد. صدایش شکسته است، ترک برداشته است

ــ قبرش را پیدا می‌کنم ننه امرو. میفرمستم ببرنت سر خاکش!

ننه امرالله فرصت نمی‌کند چیزی بگوید. جاسم پر عجله از در اتاق می‌زند بیرون

ــ خداحافظ مادر!

حالا ننه امرالله چه کند؟ ــ از جا برمی‌خیزد «ئی سوز آ کجا ئومد؟ سی چه ئیقد یخ کردم؟» چفت در اتاق را می‌اندازد «چراغ خونه‌م را خاموش کردن!» می‌نشیندپای منقل خاکه «پَه سرکار عیدی ... پَه تو که گفتی جاش خوبه! راحته! ــ ئی نیمتنهٔ صاحاب مُرده‌م کجاس؟ لابد زیر خاک! آ زندگی خیری ندیدی ننه! ندیدی! ــ ها! ها میدونم! خاطر جمع ننه امرو! ناامید مباش! راحته! ــ په چه دردی دارم ئیقد گرمم میشه؟ بسم الله ننه امرو، بالا، بیو بالا، آب در خاک، باد تو آتش ــ پَه تو هم؟! تو هم صید عبد شاه؟ وُی پُختم! حیف آ جوونیت ننه، جوونیت! ــ شوهر کن ننه امرو! تف به روت عیدی! امیدوارم کردی که بیام کلفتی شیرین خانمت را بکنم؟ خونه آبادون صید عبد شاه، خونه آبادون! ــ پَه سی چه ئی نیمتنهٔ صاحاب مُرده آ تنم درنمیا؟ خو در بیا جامونده، پُختم! ئووفه! راحت شدم، راحت! زیر خاک لابد! آب در خاک! ــ با همون شلوار سیاه ننه؟ حالا راحتی؟ وُی دلم هوف کرد! چقد گرمه! آتش تو آب ننه امرو! ناامید شیطونه! سرکار عیدیه! ــ تمیز، ننه امرالله، تمیز! با آب و صابون! ــ

چشم شیرین خانم!ــ برنج‌م خیس کن ننه امرالله!ــ چشم شیرین خانم، چشم. مو طاقت ایّوب دارم!ــ تو خیلی پرطاقتی ننه امرو، مو به تو افتخار می‌کنم!ــ افتخار میخوام چه کنم، جاسم! امرالله کجاس؟ جاش خوب هست؟ ننه، ئو شلوار سیاه که غرق خون بود! پات چاق شده حالا ننه؟ خونش بند ئومله؟ــ پَه سی چه دستم میلرزه؟ چه دردی داره ئی دل تیرخورده‌م که قرار نمیگیره؟ یخ کردم! قرار بگیر آخر! سی چه ئیقد میلرزی دل تیرخورده؟ــ نیمتنه کجاس پَه؟ پَه چارقدم کو؟ یخ کردم!ــ جوجه ها، ننه امرالله، تو یخچاله!ــ تو ئی چشمم شیرین خانم! لیوانا، مُبلا ننه امرو!ــ بالای چشمم شیرین خانم! هاااا حالا خوب شد! خوب شد ننه؛ راحت شدی!ــ ئی سبزه را ببند به بازوش ننه امرالله!ــ چشم صید عبد شاه!ــ اینم چال کن زیر جاش. حالا جات خوب هست ننه؟ تو که آزارت به کسی نمی‌رسید! تو که بد و خوب حالیت می‌شد! حالا کسی هست یه پیاله چای بده دستت؟ توئی صرما، ئی سرد سرما! لرز صاحاب مرده سی چه دست آ سرم ورنمیداره؟ وُوی چه مرگمه! ئی آستین پَه سی چه ئیطوره؟ سی چه دستم توش نمیره؟ ها ننه، مال بوواته* ! بووای خدا بیامرزت! به جوونی تو رحم نکردن ننه؟ خودشون جوون ندارن؟ سرکار عیدی بچه نداره؟ داره خو! دو تا هم داره! تف به ریش نداشته‌ت سرکار عیدی!ــ امشو مهمون دارم ننه امرالله! رئیس تأمینات! بیو تریاک بکش، پیشتو را هم بگو! شیرین خانم دستش درد میکنه ننه

* بابا، پدر

امرو! امرالله جاش راحته! یه چیزایی دستگیرم شده! خودم میام خبردارت می‌کنم!! تش به جونت بگیره سرکار عیدی! بچه‌م را کشتین، ها؟ــ دارت کشیده‌ن ننه؟ مثل ئوخان بختیاری بالای دار تاو* هم خوردی؟ هااا، خان بختیاری ها ننه! خوبک بودم! خوبِ خوب یادمه! زمان ئو گوربگوری!بوواش را میگم، گپ گورون**! تو هم بالای دار تاو خوردی ننه؟ تو میدون محبس؟ ئووف ف! چی بگم ننه؟ به کی بگم؟ کجا بگم؟ باد زیر خاک! خاک زیر باد! تو میدون محبس! سه‌شنبه سرکار؟ فروشی نیست سرکار، تعارفه! خاطر جمع سرکار؟ همی سه‌شنبه؟ میام ننه! میام. مو که ازت راضی هستم! حُرمتم را داشتی ننه! خدا ازت راضی باشه! میخواستی دوماد بشی! عروس بیارم! وُوی ئی دخترای سرهنگ سی چه ئیقد هرّه کرّه میکنن؟! ئی دفه دیگه چونه‌م. میلرزه! دِ ئیقد نلرز جامونده! بذار با امرالله حرف بزنم! نور به قبرت بباره ننه! چه کرده بودی که مثل سگ هار افتادن به جونت؟ــ چاقوکشی کرده؟ ناامید مباش ننه امرو! بیا سیگار بکش ننه امرو. فیلتر داره، برا سینه‌ت خوبه! سینه‌م تیر بخوره الهی آمین! نک دل تو هم تیر بخوره سرکار عیدی به حق پنج تن آل عبا!ــ خاطر جمع! یک‌شنبه یا سه‌شنبه یا پن‌شنبه. آ حبس درش میارم! اینم چال کن زیر جاش! تو که مشکل گشا بودی صیدعبدشاه! یَه تو سی چه دیگه صیدعبدشاه! درد تو هم گفتن نداره!

* تاب

** گپ = بزرگ. گورِ (با واو خفیف) = بزرگ؛ بزرگِ بزرگان یا گُندهٔ گُنده‌ها. در این کلام نوعی ترس و تحقیر هست.

دردِ مو؟ هاااا، مو زانوم خوب شده ننه، دلواپس مو مباش! وُوی دلم تش گرفت! ــ آ زندگی چیزی ندیدی ننه! ئی دگمه ها می چه وا نمیشن؟ ئی منقل صاحاب مرده چقدر گرمه! چارقد خفه م کرد! ئووف ف! راحت شدم آ دست ئی نیمته! اگر آ دست ئی سینه راحت می‌شدم خوب بود! چقدر میسوزه صاحاب مرده! قرار بگیر آخر! میخوام با امرالله حرف بزنم! هووف ف! خدا خودش تقاص میگیره! مگر مختار تقاص نگرفت؟ کسِ بیکسون! دلم سررفت! سررفت ننه! پناهِ بی‌پناهون! تقاص میگیره! مو خدا را دارم ــ خداااا! ــ بی حیا ئومده بودم گدایی؟ کلفتی شیرین خانم؟ ــ بیا ئی پولو بگیر! پول سرت را بخوره! بچه م سرکار عیدی، بچه م! امرالله! هووف ف ــ»

بوی سوز و بوی دود زد به دماغ ننه امرالله. چشم گشود و دید که بال چارقد از دور گردنش سُر خورده است و افتاده است تو خاکهٔ نیمه خاموشِ منقل «وُی سوختم!» سنگین جا به جا شد «بارون میا؟» بوی باران بود، و بر سقف، صدای نرم باران بود. دید که درز در اتاق خاکستری می‌زند «وقت نمازه.» دست به زمین، دست زد به آینهٔ زانو و برخاست. لرزان پیش رفت. لته های در اتاق را بازکرد. خشک شد.

این شیلوار سیاه را چه کسی بر شاخ پلّهٔ شکستهٔ نردبان چوبی آویخته بود تا ننه امرالله، در این سحرگاه خیسِ خاکستری خیال کند که امرالله، پیش رویش بر دار آویزان است.

دیدار



چراغ راهنمایی چقدر طول کشیده بود «هووف!» یک لحظه فکر کرده بود که پاهاش مثل دو بادنجان پخته، تو چرم داغ کفشها ورم کرده است ــ بوق، بوق، بوق! چشم را هم گذاشته بود: به خانه که برسد، اول ــ اگر باشد ــ دو قاچ طالبی یخزده می‌خورَد و بعد، تا زنش سفره را بیندازد و تا ناهار بکشد، دست و پا را خنک می‌کند ــ همیشه چیزی باید حالش را به هم بزند: بوی تُند عرقِ پشت گوش راننده بود که به دماغش خورده بود؟ جلو نشسته بود، میان راننده و مسافر ــ کیف رو زانوها، آرنجها چسبیده به پهلوها و زانوی چپ... با فلاکت زانو را پس کشیده بود تا دنده و دست راننده راحت باشد. اگر ناچار باشد تو سالهای پیری مثل همین راننده جان بکَند مصیبت است. همیشه همین فکر را کرده بود، همیشه همین فکر را می‌کرد که تا جوان است ــ و حالا دیگر جوان نبود ــ باید سخت کار کند، باید درآمد داشته باشد و پس انداز کند ــ شاید مستغلاتی بخرد؛ شاید مزرعه ای و یا شاید در زادگاهش چند صد اصله نخل ــ تا پیرانه سر، آسایش داشته باشد.

بعد از ناهار، اول باید چُرتی می‌زد که فرصت نداشت. اگر بخت یار باشد و مهنوش و مازیار بعد از ناهار بخوابند، دو پیاله چای که بخورد، سیگارش را می‌گیراند و رو پروندهٔ «قیمت تمام شده» کار می‌کند. پرونده را از شرکت آورده بود— همیشه چیزی باید ذهنش را آشفته کند: گزارش تیرماه تعمیرات ماشین آلات را گرفته بود؟ با فلاکت در کیف را باز کرده بود، دستها و آرنجها، با مصیبت جابه‌جا شده بود، گزارش را لای پروندهٔ «وارسی اسناد حسابهای دریافتنی» پیدا کرده بود «هوووف!» چشمها را بسته بود. بازلابد بوی تند عرقِ گردن دراز رانندهٔ پیر بود!— اول دو قاچ طالبی تا آتش دلش بنشیند! اگر برق نباشد مصیبت است!

درِ خانه که باز می‌شود، هوای خنک هجوم می‌آورد. می‌بیند که مادرش، رخت‌پوشیده، تو هال، بی‌قرار است. می‌بیند که اوقات زنش تلخ است و مهنوش و مازیار هنوز ناهار نخورده اند. همهٔ فکرهایش به هم می‌ریزد— همیشه چیزی باید خاطرش را آزرده کند! پرسان به زن نگاه می‌کند. مادر مهلت نمی‌دهد عروس حرف بزند

ــ دَدَه° نصرت مرده!

مرد خیال می‌کند که می‌دانسته است— باید دانسته باشد. و اینطور است که وقتی می‌گوید: «خاله نصرت» نه تعجب در حرفش هست و نه اندوه «همه میمیرن!» زن، تلگرام را می‌دهد به دست مردش

ــ همی یه ساعت پیش رسید.

° دَدَه = خواهر. زنان به نشان محبت به همدیگر می‌گویند.

مادر با خودش است: «باید برم!» مرد به مادر نگاه می‌کند بی هیچ قصدی. بعد، تلگرام را بلند می‌خواند. مادر می‌گوید

ــ غلام، من باید برم!

این بار، تو حرف پیرزن چیزی از سماجت هست. بقچه اش را پیشاپیش بسته است و گذاشته است پای در اتاق. غلامعباس می‌گوید

ــ کجا مادر؟ راه که نزدیک نیست.

عروس رفته است تو آشپزخانه. حرف خَسی* را می‌شنود: «دَدَه نصرت مرده، باید برم!» عروس حسّ می‌کند که تو حرف خسی چیزی از درد هست. غلام چیز دیگر حسّ می‌کندــ دلبستگی، گریز و یا شاید هم ترس!

می‌گوید

ــ به جایی نمیرسی مادر، سه روزه فوت کرده.

تو کلام مادر تردید نیست

ــ منتظره، باید برم!

ــ منتظر کی مادر؟ــ کی منتظره؟!

غلام نیمتنه را درمی‌آورد. چقدر دلش می‌خواست که خاله نصرت نمرده بود و سر صبر رختش را درمی‌آورد و دست و پا را خنک می‌کردــ پیرزن می‌گوید

ــ منتظر من!

ــ حالا ختمش‌م ورچیدن مادر! صبر کن کارم سبک بشه، چلم

* خَسی = مادرشوهر

باهم میریم!

همیشه چیزی نظم زندگی را باید به هم بزند! می‌توانست ناهار بخورد، بعد دو پیاله چای، بعد، سرصبر سیگارش را بگیراند؛ بعد [ــ «آره غلام؟ باز نشد؟» ــ «چی بگم؟ از سگ بدتر زندگی می‌کنم!»] عروس تو آشپزخانه روغن داغ می‌کند، بوی روغن اشتهای غلام را تحریک می‌کند. صدای عروس می‌آید

ــ میگه خوابش را دیده.

غلام به مادر نگاه می‌کند. پرّه‌های دماغ ننه‌غلام سرخ است و انگار می‌لرزند. تیغهٔ استخوانی دماغ زردی می‌زند. چشمها کدر است

[ــ ها مادر، آب مروارید ــ دکتر گفت، نشنیدی؟

ــ یعنی تو پیری نابینا میشم؟

ــ نه مادر. توکّل به خدا کن ــ باید برسه!

تا برسد طول دارد (ــ «ها غلامعباس، طول داره؟» ــ «خدا میدونه! شایدم تا ئو وقت زنده نباشه!»)

ــ عمل، مادر. معالجه داره!]

غلام خیال می‌کند که مادر گفته است: «تو قبر آروم نمیگیره تا برم سرخاکش!» گفته بود. غلام می‌گوید

ــ لا اله الا الله!

مهنوش هق‌هق می‌کند. آغاز گریه است، گرسنه است، همیشه همینطور است. اول هق‌هق می‌کند.

ــ سفره را بنداز.

وقتی که خبر رسیده بود، پیرزن گفته بود که خواب دَدَه نصرت را دیده است. خوابش را برای عروس گفته بود ــ حرفهایی در این مایه: دَدَه جوان بوده است، بلندبالا، میان‌لاغر، با دو پَلِ* بلندِ افتاده برسینه و ستاره‌ای درخشان بر پیشانی. دیده است که حاج غلامعلی طلا آینه بند ــ مرد دَدَه نصرت ــ تو ایوان دست به سینه ایستاده است و محو تماشا. آفتابنشین بوده است و آفتاب پریده‌رنگ، از لب بام تافته است به شیشه‌های رنگ به رنگِ کتیبه‌های مشبّکِ پنجدری و رنگها همه برگشته است به دَدَه نصرت و ستارهٔ سفیدِ پیشانی دَدَه از میان انبوه رنگهای درهم شونده و جداشونده می‌تافته است و حاج غلامعلی طلا آینه بند غرق شکوه دَدَه نصرت بوده است: «امّا تو خواب، میدونستم که حاج غلامعلی سالها پیش مرده!»

غلامعباس یقین داشت که باز مادرش خیالاتی شده است. غلام حکایت همین خواب را سالها قبل، وقتی که خوبک بود، از خاله نصرت شنیده بود. شنیده بود که خاله هِل گُل که سال تیفوسی ناکام مرده بود، آمده بود به خواب خاله نصرت. حرفها همان بود: بلندبالا، میان لاغر، و با دو پَلِ بلند بر سینه و ستاره‌ای برپیشانی.

ــ باز خیالاتی شدی مادر؟

ننه غلام لجوجانه سر تکان می‌دهد

ــ نه؟

* پَلْ = گیس بافته

پیرزن به عروس گفته بود که حتّی به دَدَه نصرت گفته است: «چه جوون شدی دَدَه؟» و دَدَه گفته است: «حاجی ئومده خواستگاری! مگه نمیبینیش نرگس؟ــ ئونجا، تو ایوون!» و بعد، نرگس خاتون آه کشیده بود و گفته بود: «ئی یعنی مرگ!ــ عروسی، یعنی مرگ!»

غلام نیمتنه را می‌اندازد رو دستهٔ صندلی و دورو بر را نگاه می‌کند. می‌نشیند رو صندلی. انگار خراب می‌شود. جوراب به پاش چسبیده است.[ــ «تو فکر چی هستی غلامعباس؟» ــ «اگر خاله نصرت بعد از حسابرسی شرکت مرده بود!ــ هووف!»]

ــ چرا ناهار نمی‌کشی عصمت؟

عصمت تو آشپزخانه است. غلام از جا برمی‌خیزد [ــ «کم طاقت شدی غلام؟» ــ «زهرمار بشه ئی زندگی!» ــ «پیرزن حق داره غلامعباس!» ــ «حق؟!»] به مادر نگاه می‌کند

ــ چرا نمینشینی مادر؟

ننه غلام جُم نمی‌خورد. منتظر است تا از پسرش حرفی بشنود [ــ «چه حرفی ننه غلام؟» ــ «میاد؟ نمیاد؟» ــ «انگار قصد آمدن نداره ننه غلام. گرفتاره!»] پیرزن آب دهان را قورت می‌دهدــ یک روز رفتن و یک روز برگشتن. خودش تا چهلّم دَدَه می‌ماندــ اقلّ کم. پسر اگر دلش خواست تا هفتم بماند وگرنه برگردد [ــ «ولی نرگس خاتون، غلام همچین وقتی نداره.» ــ «اگر بخواد، داره.»] چشمان پیرزن بِل بِل می‌کند [ــ «جانماز؟ یادت رفته ننه غلام؟» ــ «حواس که ندارم!»] دستش به سینه می‌رود. تسبیح یُسر به گردنش نیست. وقت اذان،

نمازظهروعصررا که خوانده بود، جانمازرا جمع کرده بود. بعد، تلگرام آمده بود.

مرد پاها را شسته است و زن سفره را انداخته است.

ــ بیا ناهار بخور مادر

ــ میل ندارم!

ــ بیا بخور اقلاً تا فکری بکنم.

نرگس خاتون تسبیح را به گردن می اندازد و جانماز را تو بقچه جا می‌دهد ــ چیز دیگر یادش نرفته است؟ چند لحظه فکر می‌کند. غلام، کم حوصله، پاره نان را به هم می‌پیچد و لقمه می‌کند. کیف پای دیوار است «وارسی اسناد حسابهای دریافتنی.» لقمه را به دهان می‌گذارد «حسابهای پرداختنی ــ وجوه بانکها.» به سفره خیره می شود

[ــ فکر می‌کنی تا آخر هفته تمام بشه؟

مدیرعامل اگر سخت گیر است امّا قدر زحمت را می‌داند(ــ «پاداش غلامعباس؟» ــ «سرم را بخوره!»)

ــ سعی می‌کنم!

عطر توتون پیپ مدیرعامل کیف آور بود.

ــ سعی، آقای همّتی؟ باید تمامش کنی!

ــ چشم قربان!]

درآمدها، موجودیها، هزینه ها، استهلاک [ــ «اینها یک عالمه کاره، غلامعباس.» ــ «یه هفته وقت دارم، ده تا کارمند!»] غلام به

سرفه می‌افتد. غذا پریده است گلویش. عصمت و مازیار از خوردن باز می‌مانند و به غلام نگاه می‌کنند. رنگش کبود شده است. پوزمهنوش تا زیر دماغ چرب است، پنجه‌اش تا مچ. سرفه تمام می‌شود. صدای مرد درمی‌آید

ـ آخه مادر، مثل عَلَم عباس ئونجا وایسادی آدم نمیفهمه چی میخوره!

لیوان آب را سرمی‌کشد. خنک است. مژه‌هایش انگار سنگین می‌شود. چه می‌شد اگر خاله نصرت پاییز می‌مرد؟ ـ از اول پاییز نوبت غلامرضا بود که مادر را نگهداری کند. هر شش ماه، یکی از پسرها. کجای دنیا به هم می‌خورد؟ [ـ «ها غلامعباس، انگار تو فکری برادر را خبر کنی؟» ـ «خب بله. بزرگتره! اول، وظیفهٔ ئونه!» ـ «ولی غلامرضا دو هزار گرفتاری داره.» ـ «همچین م نیست، تظاهر میکنه!» ـ «خود دانی آقای همتی!»]

ـ ها مادر؟ داداش فرصت ئی کارا را بیشتر داره!

ننه غلام هیچ نمی‌گوید. می‌داند که پسربزرگش سه جا کار می‌کند: صبح و عصر و شب («زندگی سخته مادر! بچه‌ها خرج دارن، مثه ما نیستن که به یه دست لباس کازرونی قانع باشن و با دو پول یخ‌در بهشت راضی!») نرگس خاتون جای خودش وول می‌خورد. غلام سنگینی مادر را رو دل حس می‌کند. خورده نخورده از جا برمی‌خیزد. به فکر افتاده است برود از تلفنِ راهِ دور غلامرضا را خبر کند [ـ «خبر که داره، غلامعباس. بهش تلگرام کردهن.» ـ «خر که نیستم! میدونم. بهش بگم از سر راه بیاد مادر را برداره ببره.»]

ــ چطوره مادر؟ عصرم که راه بیفته، نصف شب اینجاس.

پیرزن دست بر زانو می‌گذارد و خم می‌شود تا بقچه را بردارد. درنگ می‌کند، قد راست می‌کند، اول دست می‌برد و کیسهٔ مخمل قیطان دوزی شده را که به گردنش آویزان است، از زیر رخت بیرون می‌آورد. خفت در کیسه را باز می‌کند و انگشتش را تو کیسه می‌گرداند. راضی به نظر می‌رسد [ــ «ها ننه غلام، فکر خرج راهی؟» ــ «مو که خرجی ندارم ننه ــ احتیاط!»] کیسه را سر جا می‌گذارد و بقچه را برمی‌دارد.

کجا برود حالا؟

ــ کجا مادر؟

چطور برود؟

ــ میرم. باید برم!

آقای همتی تُند می‌شود

ــ خیلی خب، برو!

نرگس خاتون به غلامعباس نگاه می‌کند. خیال می‌کند که با غلامرضا هیچ فرقی ندارد. لبهاش سنگین روهم نشسته است، چانه‌اش انگار بالا جسته است.

ــ لابد فکراشو کردی که چطور بری؟

فکرهایش را کرده است. راه می‌افتد بطرف درخانه. صدای غلامعباس بلند می‌شود

ــ آخر تو چطور میخوای بری مادر، با کی؟

ننه غلام تودرگاهی دالان می‌ایستد

ـــ با خودم! پرسان پرسان!

ـــ تو تا ترمینال م نمیتونی بری مادر!

نرگس خاتون پیش می‌رود و درِ خانه را باز می‌کند. هُرم گرم کوچه می‌زند تو دالان. غلام، ناباور، صدای بسته شدن در خانه را می‌شنود

ـــ لا اله الّا الله!

دور خودش می‌گردد

ـــ لجباز! مثل همیشه.

□

□

سرِچارراه، تو زِلّ آفتاب، پیرزن از رفتن ماند و به چارسو نگاه کرد. کسی تو خیابان نبود. از دور، کامیونی پیش می‌آمد. تو هُرم گرما، کامیون، انگار محو بود و انگار می‌لرزید ـــ عیب از چشمان پیرزن است؟ ـــ امّا صدای کامیون تو این سکوت داغ بعدازظهر، چرا اینهمه غریبه است؟

صدای باز شدن درِ خانه‌ای آمد. نگاه پیرزن جان گرفت [ـــ «خوشحال شدی ننه غلام؟» ـــ «اقلّ کم یه صدائی ئومد که آدم خیال کنه زنده‌س!»] پیش رفت. زنی از لای در، کیسهٔ پلاستیکی کوچکی گذاشت پای ستون. پوست گرمک بود.

ـــ ببخشین دخترم.

زن که آمده بود درِ خانه را ببندد، درنگ کرد. پیراهن زن گشاد بود. چاک سینه‌اش باز بود، سینه‌بندش پیدا بود و مویش آشفته بود. به پیرزن نگاه کرد و هیچ نگفت «سی چه ئی زن، ئی همه

شلخته‌س؟» ننه غلام بال چشم را تکان داد

ـــ میخوام برم ترمینال.

بوی تند سیر خورد به دماغ ننه غلام. زن تکرار کرد

ـــ ترمینال!

ـــ از کدوم راه برم؟

زن گفت که نمی‌داند و در خانه را بست. پیرزن پشت در بسته ماندـــ سرگردان. کامیون رفته بود. گفت که از پهنای خیابان ردّ شود و برود طرفِ نسا° ـــ سایهٔ دیوار. موتورسواری آمد، پرشتاب. ننه غلام کنار جدول ایستاد. غلام رسید، آشفته حال و با سر پایی. کمربندش هنوز باز بود، دست و دهانش هنوز چرب بود

ـــ ئی چه لجاجتیه مادر؟

ننه غلام هیچ نگفت. برق آفتاب چشمان کدرش را می‌زد. گرما بیتابش کرده بود. همراه غلام راه افتاد.

□

□

ترمینال شلوغ بود. پیرزن نشست تو سایهـــ رو نیمکت، پای دیوار بلند ساختمان ترمینال. پیش رویش زمین گستردهٔ ترمینال بودـــ اسفالت و پُرآفتاب. پیش‌تر، زیر طاقهای بلند فلزی، جایگاه اتوبوسها بودـــ تعاونی ده و یازده، و دورتر، دوازده و سیزده. غلام، پرشتاب آمد [ـــ «عجله داری غلامعباس؟»ـــ «فقط عجله؟!»]

° نسا = نسار = جایی که آفتاب نمی‌تابد یا کم می‌تابد.

خیس عرق بود [ــ «بلیت خریدی، آقای همتی؟» ــ «از بازار سیاه!»] باید برود [ــ «صبر کن تا مادر را سوار کنی غلامعباس.» ــ «تو که نمی‌فهمی! هر لحظه‌ش برام اهمیت داره.» ــ «کار دنیا تمامی نداره آقای همتی!»] پوزخند می‌زند. اتوبوس ساعت سه و نیم راه می‌افتد، چهار بعد از نیمه‌شب اهواز است

ــ جای اتوبوس اینجاس مادر، می‌بینی؟ بغل ئون پایه ــ تعاونی ده.

بغل پایه چیزی نبود. اتوبوس هنوز نیامده بود. دورتر، اتوبوس فیلی رنگی مسافر سوار می‌کرد. چند کُپه آدم جا به جا ایستاده بودند، بشکهٔ آب بعد از جایگاه تعاونی سیزده بود. کسی نان شیرمال می‌فروخت، عاقله‌مردی چند بادکنک سرچوب کرده بود. کسانی می‌رفتند و کسانی می‌آمدند.

ــ اتوبوس ساعت سه میاد مادر. من میرم. کاری نداری؟

نرگس خاتون به غلامعباس نگاه کرد. بلیت دستش بود، صداش خسته بود

ــ برا هفتش‌م نمیای؟

ــ نمیدونم مادر، شاید چلّم.

بعد به دور و برنظر انداخت. مردی با عصا پیش می‌آمد، میانسال بود. نیمه‌نفس آمد و نشست رو نیمکت. ریش مرد حنائی بود.

ــ خسته نباشی پدر.

مرد ریش حنائی سر تکان داد. غلام فکر کرد که مادر را به او بسپارد، بعد پشیمان شد.

ــ خب مادر، دیگه چیزی لازم نداری؟

ــ نه!

ــ برات نان بخرم؟ نان شیرمال

ــ نه!

ریش حنائی به غلام نگاه کرد، بعد سیگاری گیراند و سربرگرداند به سوی پیرزن. غلام عجله داشت. جای خود پا به پا می‌شد [ــ «انگار که روی رفتن نداری غلامعباس؟» ــ «چرا، میرم. مادر خودش میدونه که گرفتارم!»] دست به جیب برد، سیگارش را نیاورده بود

ــ خب مادر، سفر بخیر. سلام برسان.

گفت، امّا نرفت [ــ «چه شده غلام؟ راحت نیستی؟» ــ «چرا، هستم! امّا کاش کسی همراش بود.» ــ «خب دو روز می‌رفتی.» ــ «اگر بدونی چطور دست و پام تو پوست گردوئه!»] تکان خورد

ــ رفتم مادر، گفتی هیچی نمیخوای؟

ــ هیچ!

راه افتاد

ــ خداحافظ

ــ خیر پیش.

دورتر، لابلای مردم ایستاد. کسانی می‌رفتند و کسانی می‌آمدند و درهم می‌شدند. از پس شانهٔ مردی به مادر نگاه کرد [ــ «امّا غلام، پس فردا جمعه س، یک روز رفتن، یک روز برگشتن.» ــ «خستگی

راه، کار سنگین، تازه، برا ئی حسابرسی جامانده، روز جمعه هم باید کار کنم!»] سر تکان داد. ننه غلام انگار چرت می‌زد، بقچه کنارش بود، بلیت دستش بود [ــ «اگر می‌خواستی می‌شد آقای همتّی» ــ «نه، نمی‌شد!» ــ «می‌شد!»] بلند نفس کشید. مردی بلندقامت ردّ نگاه غلام را بست، پس که رفت، دید ساقهٔ گردن پیر مادر خم برداشته است و سرش رو سینه خراب شده است. غلام، پس‌پس راه افتاد تا به کسی خورد. برگشت، معذرت خواست و پا تند کرد.

□

□

اتوبوس، از جادهٔ کمربندی قم که می‌گذرد آفتابنشین است. گنبد مینایی رنگ مسجد اعظم پیداست. لحظه‌های میرای نور خورشید به گنبد طلائی تافته است «السلام علیک یا بنت رسول الله.» ننه غلام ته اتوبوس نشسته است ــ یک صندلی به آخر، کنار پنجره. شفق سرخ پیش روست. سکوت است. صدای لاستیک اتوبوس مثل صدای جر دادن کرباس آش‌دار است ــ طاقهٔ کرباس پایان‌ناپذیر است. گرگ و میش می‌شود. چانهٔ پیرزن می‌نشیند رو سینه‌اش. لبانش می‌جنبد. بقچه پیش پایش است. کف هر دو دستش رو زانوهاست [ــ «نشسته نماز میخونی ننه غلام؟» ــ «ترک واجب معصیت کبیره س ننه!»] سلام می‌دهد. تاریک می‌شود. دور یا نزدیک گاهی سوی چراغی است، گاهی کلبه ایست، گاهی مزرعه ایست یا ردیف درختی. چراغهای سقف اتوبوس روشن شده است. کسی از میان صندلیها پیش می‌رود، از کمک راننده آب می‌گیرد. دختربچه ای می‌زند زیر

گریه، انگار خواب بوده است و خواب دیده است. سکوت آشفته می‌شود. ننه غلام به دور و بر نگاه می‌کند، مرد ریش حنائی کنارش نشسته است. مرد، انگار زُل کور است. لبخند که می‌زند تمرکز ندارد. کور نیست امّا لبخندش اینطور است. این خنده ننه غلام را به یاد چه کسی می‌اندازد؟ پس سر را تکیه می‌دهد و چشمها را می‌بندد. به چه فکر می‌کند؟ــ اگر فکر می‌کند! لابد باید وقایعی را به یاد بیاورد که همیشه به یاد داشته و همیشه دلمشغولی اش بوده است [ــ قُمِش* حاجیان، ننه غلام؟ــ حالا که دَدَه نصرت مرده، سزاواره؟» ــ «چه میدونم!»] این نرمخند که با چشم بسته، لب پیرزن را رنگ گنگ و دوری از جوانی زده است ــ این نرمخند! به قمش حاجیان ننه غلام؟ بلند نفس می‌کشد. روزی که دَدَه نصرت، هیجان زده از قمش آمده بود و گونه ها و گردنش گل انداخته بود و زبانش، از شوق یا ترس و یا هردو، لکنت برداشته بود «اووف!». دو سال بیشتر بود که صیغهٔ خواهری خوانده بودند. آن روز نصرت رفته بود با مَشقِنَه** آب بیاورد. غلامعلی طلا، شاگرد آینه‌بند، توقمش ــ ته‌قمش ــ رو پلهٔ شصت و چارم مچش را گرفته بود و گفته بود: «دختر، تو مال منی. ئیقد...» چه گفته بود دیگر؟ و چقدر آن روز با هم خندیده بودند «دَدَه! دَدَه نصرت!» گونهٔ پیرزن می‌پرد، نرمخند زایل می‌شود. حالا کجا خاکش کرده اند؟ از چارتاقی سیّد صالح که پرت افتاده بود، خیلی باید دورتر

* قُمِش: قناتی است که ازمیان دزفول می‌گذرد و بیش از شصت پله عمق دارد.
** مَشقِنَه: ظرفی است مسی، شبیه کوزه های قمی، با دهانه ای گشاد و دسته ای بزرگ.

باشد ــ چند سال است؟ لابد حالا ردیف قبرها از چارتاقی گذشته است. وقتی که مردش ــ حاجی ــ را به خاک سپردند دیگر چیزی به چارتاقی نمانده بود. باید حالا آن کُپهٔ درخت میموزا را هم جاکن کرده باشند، آن تپه خاک شوره‌زده را صاف کرده باشند، آن چالاب را پُر کرده باشند ــ همه رفته اند، همه! سروجان، بادله، شکر ــ همه! دیگر کسی نمانده است! پیرزن چشمها را باز می‌کند. چرا اینقدر از دَدَه نصرت گریز می‌زند؟ چرا نمی‌خواهد حرفها یادش بیاید؟ کارها یادش بیاید؟ ــ از مرگ می‌ترسد؟ ــ «نه! مرگ حقّه! همه باید برن» ــ [ــ «پس چی ننه غلام؟» ــ «دلم نمی‌خواست که دَدَه زودتر از مو بمیره.»] امّا سه روز است که دَدَه نصرت مرده است «خیلی در حقش بدی کردم.» عمر درازعیبش این است که دل آدم باید بار سنگین عزای همهٔ عزیزان را به دوش بکشد. «مو اصلاً آدم بدی هستم ــ خیس و بی عاطفه!» چرا ننه غلام اینطور فکر می‌کند؟ حکایت جفت گلاب‌پاش ورشو یادش آمده است؟ [ــ «ها ننه، گلاب‌پاشا. چشم دَدَه را گرفته بود. گفتم نمیلم، گفتم مال جهازمه ــ طمع دنیا ننه!» ــ «بهش دروغ گفتی؟» ــ «فهمید که دروغ گفتم.»] حاجی، قلم به قلم، جهاز را سواد برداشته بود. گلاب‌پاش هم بود ــ دو جفت. اما اینها کار حاج وصال ورشوساز بود. اصلاً خود دَدَه نصرت سرجهاز بود ــ دیده بود [ــ «حالا کجان ننه غلام؟» ــ «گلاب‌پاشا؟»] می‌داند که رو رف **دکورمیهمانخانهٔ** غلامرضاست و می‌داند که غلامرضا، اوایل پاییز می‌آید و می‌بردش تا شش ماه تو هوای خیس شمال زندگی کند ــ لب ورمی‌چیند.

دور، تو عمق تاریکی، چراغهای جدا افتادهٔ کم شماری سوسو می زنند. ننه غلام سر برمی‌گرداند و نگاه می‌کند. انگار دهکده ای و یا خانه هایی پرت افتاده که رو هم سوار شده باشند [ــ «چیزی یادت آمده ننه غلام؟» ــ «قدمگاه پسرم ــ سفر خراسان.»] مردش همراهش بود، بچه ها بودند ــ پنج ساله و یازده ساله. دَدَه نصرت هم بود، حاج غلامعلی آینه بند هم بود. همه چیز بقاعده بود، درست بود، بجا بود ــ خورد و خوراکشان، مسافرخانه شان ــ صدای مردش است («کم و کسری؟ نرگس ــ دلواپس نباش، همه چیز روبراهه! ــ بیا ئی خربوزه را قاچ کن نرگس ــ هنوز وقت داریم!») مشهدی بود، عسل! ــ غلامرضا، گریان آمده بود. رفته بود نشسته بود جای رانندهٔ اتوبوس و با فرمان بازی کرده بود. تا کمک راننده بیاید و گوش غلامرضا را بگیرد، حاج غلامعلی ملتفت شده بود و زرگری تو پیده بود و مچش را گرفته بود و از پشت فرمان بیرونش کشیده بود («بیا پسرم، بیا! عمو آ قصد ئی کاره کرده که دعوات نکنن!») صدای مردش انگار زنده‌تر از زندی است: «نرگس خاتون!» به دوروبر نگاه می‌کند. مرد ریش حنائی باز لبخند می‌زند. لبخندش تمرکز ندارد، سردرگم است. انگار که این ریشِ حنائی را می‌شناسد «معاینه ریش مرحوم». مردش، هر روز جمعه، ریش را حنا می‌بست. جمعه روز کارهای مستحب بود ــ ناخن گرفتن، حمام کردن، بعد، عصرهای جمعه، صلهٔ رحم. پیرزن پیش رو نگاه می‌کند. روشنایی چراغهای اتوبوس آنقدر نیست که چیزی ببیند. لبهاش رو هم فشرده می‌شود «چه گفتم به دَدَه؟ ــ گفتم دیدار به قیامت؟» خیال می‌کند که آن

روز ـــ روز جدایی ـــ هر دو امید نداشته‌اند که بار دیگر همدیگر را ببینند. خیال می‌کند که دَدّه نصرت را بوسیده است و گفته است: «دَدّه، با ئی سنّ و سال، دیگه دیدار به قیامت!» چند لحظه یقین دارد که این حرف را گفته است. حالا تردید دارد که گفته باشد؛ امّا انگار باید گفته باشد «گفتم! چه گفتم؟» نه! نگفته است. قطار که حرکت کرده بود، فکر کرده بود، که کاش گفته بود. دَدّه نصرت با قد خمیده آمده بود راه‌آهن. سیاه پوشیده بود ـــ بعد از حاج غلامعلی طلا، همیشه سیاه می‌پوشید. ننه غلام نگاهش کرده بود که پای ستون ایستاده بود، پای گلدان بزرگ سنگی که پُر بود گل ناز زرد. چشمان نرگس خاتون جوشیده بود، هنوز چشمانش آب نیاورده بود. با بال روسری چشمها را می‌مالد ـــ گریه می‌کند؟ مرد ریش‌حنائی سیگاری آتش می‌زند. دور دست، سوی چند چراغ پیدا می‌شود که جابجا می‌شوند. بعد چراغها ناپیدا می‌شوند. بعد اتوبوس از سینهٔ تپه‌ای بالا می‌کشد. چراغها بیشتر می‌شوند. سلفچکان است؟ سَردرِ قهوه‌خانهٔ سلفچکان خیلی روشن است. چراغهای بزرگ و چند چراغ رنگی ـــ قرمز و آبی. اتوبوس می‌ایستد. دو اتوبوس دیگر هست. همه پیاده می‌شوند. مرد ریش‌حنائی انگار می‌خواهد چیزی بگوید امّا نمی‌گوید. انگار در وجنات ننه‌غلام نمی‌بیند که به حرفش گوش بدهد. پیاده می‌شود. کمک راننده چراغهای سقف اتوبوس را خاموش می‌کند و در را می‌بندد ـــ ننه‌غلام را ندید؟

قهوه‌خانه شلوغ است، رفت و آمد است. ننه‌غلام از پشت شیشهٔ اتوبوس نگاه می‌کند. می‌بیند که چند زن و مرد رو سنگفرش بیرون قهوه‌خانه نشسته‌اند و چیزی می‌خورند.

[ــ برات نان بخرم مادر؟ نان شیرمال!

ــ نه!

ــ تو که ظهرم چیزی نخوردی آخر!]

چرت بعدازظهر را هم نزده بود، قلیان بعد از خواب را هم نکشیده بود. دلش مالش می‌رود. صدای بلند کسی را می‌شنود

ــ تعاونی هفت اصفهان، تعاونی هفت.

جمعیت تکان می‌خورد. بقچه را از پیش پا برمی‌دارد و می‌گذارد رو زانوها. دستش می‌جنبد تا گره بقچه را باز کند ــ چیزی جا گذاشته است؟ نگاهش می‌افتد به مرد میانسالی که زیربال پیرزنی را گرفته است و پابه‌پایش نرم‌نرمک می‌رود تا سوارش کند. دستهای ننه‌غلام بر گره بقچه آرام می‌گیرند ــ چرا پسرش همراهش نیامده بود؟ دَدَه نصرت خیلی حق به گردنش داشت. چه روزها که قلمدوشش کرده بود و عرق ریزان برده بودش زیارت علی بن مهزیار*، برده بودش باغ دولاب و زیر سایهٔ خنک کُنارَنشانده بودش تا «جاق و جیق» را نگاه کند. گاومیش که از شیب ساحل سرازیر می‌شد و دلو بزرگ و سنگین آب را از رودخانه می‌کشید و چرخ آب ــ چرخ چوبی و بزرگ آب ــ جاق و جیق می‌کرد، چه لذّتی می‌برد غلامعباس و چه لذّتی می‌برد غلامرضا (« گشنته پسرم؟ سول** دارم ــ بیا غلوم، بیا پسرم »)ــ

* زیارتگاهی در اهواز

** با واو خفیف = نوعی کلوچه خرمایی مخصوص پسربچه ها درمقابل بَنْ که مخصوص دختربچه ها است.

مرد میانسال کمک می‌کند تا پیرزن از رکاب تعاونی هفت بالا برود. نرگس‌خاتون سر برمی‌گرداند و پیش رو را نگاه می‌کند ــ به اهواز که رسید، گاراژ، فلکه ساعت است («شنیدی مادر؟ فلکه ساعت، میخوره به پل نادری ــ پل سوّم.») پل سوّم؟ شهر باید خیلی عوض شده باشد («یه پل که بیشتر نبود، بود؟ نه، خدایا ــ دوتا. پل سفید، بعدش‌م پل سیاه ــ نزدیک علی مرزیاد*.»). اگر دل ندهد گم می‌شود، تو شهر سرگردان می‌شود («نه مادر، سرراسته. با تاکسی برو. عدل میبردت دَم خانهٔ مرحوم حاج‌غلامعلی طلا») بلند نفس می‌کشد [ــ«خسته‌ای ننه غلام؟»ــ «نه، خسته نیستم.» ــ «خوابت میاد؟» ــ «نه، خوابم‌م نمیاد.»] پس چرا پس سر را تکیه داده است و چشمها را رو هم گذاشته است؟ «خودم‌م حال خودم را نمی‌فهمم!ــ همیقد دلم میخواد زودتر برسم.» هنوز خیلی مانده است، راه خیلی دور است، اگر چرتی بزند، اگر بخوابد، شاید راه کوتاه شود، کمر راه ببرد. سرش رو پشتی صندلی می‌غلتد. از کنار صندلی، رُخسایه‌اش پیداست، گونه‌اش جمع می‌شود. می‌خندد؟ یاد چیزی افتاده است؟ نه! خنده نیست، اخم هم نیست. چیزی است بینابین و انگار تلخ که تو چینهای آشفتهٔ گونه‌های پیرِ زن رنگ می‌گیرد و لحظه به لحظه تُندتر می‌شود. چشمان ننه‌غلام بازمی‌شود، انگار دنبال چیزی می‌گردد ــ صدای مردش است؟ ــ ناامید باز چشمها را می‌بندد [ــ «به فکر حاجی هستی، نرگس‌خاتون؟» ــ «وقتی که رفت تنها شدم ــ

* علی بن مهزیار

بی‌کس!» ــ «بچه‌ها که بودن، بزرگ هم بودن، زن داشتن.» ــ «ای‌ی... بچه‌ها! خدا خیرت بده.»] لب بالای پیرزن پَرش می‌کند «دَدَه چه جانی کند تو عروسی بچه‌ها!» سر از پا نمی‌شناخت. می‌رقصید، کِل می‌زد، می‌خندید «بچه‌ها!» نرگس آه می‌کشد. دَدَه بلاعقب بود، هِل گُل را بزرگ کرده بود، مثل دخترش، دخترش بود اصلاً! دخترخوانده‌اش و بعد، سال تیفوسی که یکهو پرید، یکهو پَرپَر شد («دیلمش، توخواب. بلندبالا، با دو پَل بافته!») مینهٔ پیرزن، انگار، یکهو جاکن می شود. مردش که مُرد، باورنمی‌کرد «بعد از پنجاه سال تنهام بذاره؟ ــ نمیشه!» شده بود «دَدَه نصرت، تو هم رفتی.» کجا خاکش کرده‌اند؟ زیر کپهٔ درخت؟ بعد از کَندال «همه رفتن، همه! ــ بادله، شکر، نیمتاج ــ همه، همه!» مردش که مُرد باورنکرد «حاجی زنده بود، زنده! انگار می‌خندید دَم آخر!» با چه احترامی تابوتش را برداشتند و بردند مسجد جامع و تو شبستان گرداندند تا میّت، لحظهٔ آخر با مسجد وداع کند. همه بودند، همه ــ مردم محل، بازاریها، کسبه.حاج سیّد شرف الدین هم بود، ثقة الاسلام هم بود با ریش سفید بلند و عمامهٔ بزرگ سبز. حاج غلامعلی طلا آینه‌بند، بلند بالا ــ با قبای بلند ــ زیر تابوت را گرفته بود و عرق می‌ریخت «چه حرمتی ننه! چه عزّتی!» بعد از حاجی، دَدَه نصرت شش ماه تمام همدمش بود ــ شب و روز ــ «بچه‌ها!» ــ حاجی‌غلامعلی هر روز، صبح اول وقت سر می‌زد («کمی؟ کسری؟»)بعد، دو پیاله چای می‌خورد، بعد به قلیان ــ که دَدَه چاقش کرده بود ــ چند پک می‌زد و بعد می‌رفت بازار «هووف! حالا دیگه

ئیطورنیس! قدیمیا همه رفتن، همه!» چشمان ننه‌غلام رو هم می‌نشیند.

□

□

اتوبوس از اراک که می‌گذرد، پیرزن بیدار می‌شود. همه انگار خوابند، نفس اتوبوس یکنواخت است. چراغهای سقف خاموش است. راه را و نشانه‌های راه را نمی‌شناسد. از روبرو، گاه دو چراغ سرکش می‌آید و شتابزده از کنار اتوبوس می‌گذرد و همین لحظه‌ها ــ تنها همین لحظه‌ها ــ یکنواختی صدای اتوبوس دگرگون می‌شود. مرد ریش‌حنائی، دَستها را گذاشته است روپشتی صندلی جلو و پیشانی را به دستها تکیه داده است. به مرد ریش‌حنائی نگاه می‌کند «چقدر به مرحوم شباهت داره!» شباهت ندارد، خیال می‌کند «نه! تو به محاسنش نگاه کن!» حنائی است، بله! امّا ریش حاجی کوتاه بود ــ کوتاه کوتاه. چانه اش پهن بود «همچین توفیری نداره!» ریش مرد مسافر بلند است ــ یک قبضه بیشتر. چانه‌اش باریک است «چه میدونم! ــ هست، شباهتهایی هست!» به پیش رو نگاه می‌کند ــ به جاده. دوباره سر برمی‌گرداند. سر مرد ریش‌حنائی رو دستانش لق می‌خورد [ــ «ها ننه‌غلام، پیدا کردی؟» ــ «دکتر هندی، یادت میاد؟» ــ «اون که ریشش سیاه بود ننه‌غلام.» ــ «آ سیاهی که سیاه بود. امّا وقتی حرف می‌زد، سرش همیطور لق می‌خورد!»] تازه آمده بود، محکمه اش تو خیابان پهلوی بود. غلامعباس تب می‌کرد، روزی دو بار و بیشتر، غروبها. جوشانده دردش را درمان نکرد، دعا افاقه‌ای

نکرد («ننه غلام، چرا بچه را نمی‌بری پیش دکتر هندی؟») غلامعباس را کول کرد و راه افتاد. نفسش گرفت تا رسید. غلام بیمار بود، لَخت بود، سنگین بود («چن روزه تب میکنه؟») حساب دستش نبود («وُسعت میرسه آمپول بخری؟») می‌رسید، می‌خرید («گرانه!») گران باشد. پارهٔ تنش است، پارهٔ جگرش است ــ گونهٔ پیرزن لرزید «چرا نیامد؟ دَدَه کم براش زحمت کشید؟ کم تروخشکش کرد؟ کم بردش خانهٔ خودش و تو نفسش خوابانـدش؟». مرد ریش‌حنائی خِرّه مـی‌کشد و سر را از رو دستها برمی‌دارد و با نگاهی که انگار گریزان است روبرو را نگاه می‌کند و تکیه می دهد و چانه اش رو مینه می افتد «نه! شکل دکتر هندی‌م نیست!». پس این شباهت دور که انگار آشناست و انگار غریبه است «لا اله الّا الله!». سر برمی‌گرداند و پیش رو را نگاه می‌کند. دوردست، چند شعله چراغ پیداست ــ جدا از هم، با هم و چند تایی تک افتاده و پرت. چراغها انگار پیش می‌آیند [ــ«کجاست اینجا؟» ــ «باید سه راهی بروجرد باشه ننه غلام. یادت نیست؟» ــ «نه! یادم نیست.»] قهوه خانه ها خلوت است، بنزین خانه خلوت است. چند تریلی، رُقاط*، پشت سر هم ایستاده‌اند، رو تریلیها، بالای بار، کسی یا کسانی خوابیده‌اند. تا اتوبوس گردش سه‌راهی را دور بزند، سواری سیاهرنگی پیدا می‌شود و کج می‌کند بطرف بنزین خانه. سواری، خلوت اتوبوس را و خلوت سه راهی را آشفته می‌کند. زنی بیدار می‌شود، شیشهٔ پنجره را پس

* رُقاط = ردیف

می‌کشد. مردی، خواب زده غُر می‌زند. زن شیشه را می‌بندد. صدای اتوبوس جان می‌گیرد. کنار جاده، ردیف درختان سیاهی می‌زنند. انگار صدای موزون تلمبهٔ آب می‌آید ــ («ام البنین!») صدای مردش است («ام البنی دیگه چیه حاجی، تو هی از خودت درمیاری!») حاج غلامعلی آینه بند است («مادر پسران، نرگس خاتون.») غلامعباس تازه به دنیا آمده بود، بعد از چلّه بود، بهار بود، باغ حاج تقی سرشار از عطر سبزه بود ــ عطر نخل، طلع نخل، شبدر درو شده و جالیزهای گرمک و بته‌های گستردهٔ دستنبو و طعم کال خیار. تلمبه می‌کوفت و آب کف می‌کرد («گفتی چی؟ ام البنی، مادر ابوالفضل؟ ــ پسران؟») و به دَدَه نصرت نگاه کرده بود و ده سال بیشتر بود که هِل گُل تو سال تیفوسی مرده بود [ــ«مگه مو چطور نگاش کردم که دَدَه ئیطور آب شد؟» ــ «یادت نیست ننه غلام؟»] دَدَه، تا غروب که برگشته بودند خانه، گرفته بود، حال خودش نبود [ــ «مو که چیزی نگفته بودم!» ــ «به زبان نگفته بودی ننه غلام.»] امّا نرمخندش و نگاهش گفته بود. بچه سر پستانش بود و چشمش چیزی گفته بود که از زبان بُرّنده‌تر بود «خدا از سر تقصیراتم بگذره! ــ ئی بچه، ئی بچه‌ها! ــ دَدَه حلالم کن!» پلک پیرزن پرید، دست به چشم برد، خیس بود انگار «دَدَه خودت میدونی که قصد بدی نداشتم. اگر حاج غلامعلی ئو حرفو نگفته بود، نگفته بود ام البنی یعنی ــ اووف! چه شد که یکهو پریدی دَدَه؟ ــ مو چه آدم بدی هستم! قَدرت را ندونستم! ــ تو ئو دنیا، یعنی می‌بینمت دَدَه تا ازت حلالی بطلبم؟ یعنی قبول می‌کنی؟ خدا قبول میکنه؟» اتوبوس سنگین می‌شود.

پیش‌رو چند چراغ پُر نور است. چراغها یکهو پیدا می‌شوند. پاسگاه پلیس است. مرد ریش‌حنائی لق می‌خورد و با ترمز، پس می‌افتد و بیدار می‌شود. اتوبوس می‌ایستد. مرد ریش‌حنائی به ننه‌غلام نگاه می‌کند، بعد سیگارش را می‌گیراند. بوی توتون سوخته، تو هوای خنک نیمه‌شب کوهستان، تند است [ــ «از این بو خوشت میاد ننه‌غلام؟» ــ «بوی توتون حاجی ــ توتون زمستان حاجی!» ــ «زمستان، ننه‌غلام؟» ــ «تو بشقاب روحی، رو خاکهٔ منقل.» ــ «سیگار دست‌پیچ، نرگس خاتون؟» ــ «سیگار لف!»] راننده عوض می‌شود. اتوبوس از شیب تند چالانچولان بالا می‌کشد. بعد ریگ سفید است. ریش‌حنائی دوباره می‌خوابد. گونه‌های پیرزن جمع می‌شود [ــ می‌خندی ننه‌غلام؟» ــ «خنده داره ننه! ــ نگا کن، انگارخودِ خودِ مرحوم!» ــ «حاج‌تراب کتکتانی؟ همان که زنش مرده بود و پیر بود و بی‌بی شکوفه را فرستاده بود ازت خواستگاری کنه؟» ــ «چه دَم‌تقّه* ئی!» ــ «کی ننه‌غلام؟ خاله نصرت؟» ــ «دَدَه نصرت ــ از حاجی حامله شده بودم هنوز دست‌وردار نبود!» ــ «بچهٔ اول؟ نرگس خاتون.» ــ «بچه! تا از آب و گل درآد مشغول ذمّهٔ هر کس و ناکس میشی ــ یعنی ئیقد ارزش داره؟» ــ «گفتی که پارهٔ تنه، نرگس خاتون» ــ «اگر دو روز می‌آمد چه می‌شد؟ ــ همه‌ش دو روز! ــ دَدَه خیلی حق به گردنش داره!»] اتوبوس گردش می‌کند. چراغهای اتوبوس یک لحظه درّه را روشن می‌کند. تو درّه، کمرکش

* دَم تقّه = بگو و بخند و شوخی پر سر و صدا.

شیب ملایم کوه، دهکده‌ای در خواب است. نور چراغها می‌گردد، کلبه ها تاریک می‌شوند. پیرزن می‌بیند که ایوانی روشن شد، بعد می‌بیند که سایه ای از ایوان گذشت «(زن بود؟)» خیال می‌کند مادری است که بیدار شده است تا بچه اش را شیر بدهد «(نکنه بچه ناخوشه!)» دلش می‌زند. مرد خوابیده است، مردها همه خوابیده‌اند. مادر با نفس بلند بچه بیدار می‌شود ـــ نرگس تا سحر بیدار مانده بود، سوزنِ غلامعباس را خود دکتر هندی زده بود. خیال می‌کند که وقت زدن سوزن چشمها را بسته است تا نبیند. گریهٔ غلامعباس دلش را از جا کنده بود، دیده بود که بچه از گریه کبود شده بود [ـــ «هووف ف! چه خیالا تی!» ـــ «خیال؟ ننه غلامرضا.» ـــ «دلم می‌خواست سوزن را به خودم بزنه!»] گونه اش جمع می‌شود [ـــ «به چی می‌خندی نرگس خاتون؟» ـــ «به روزگار!»] چشم از درهٔ تیره می‌گیرد. خنده زایل می‌شود «چه التماسی می‌کردم!» ـــ به کی التماس می‌کرده است؟ «به حاجی ـــ مرحوم حاجی.»

[ـــ حاجی، جان تو و جان ئی دو بچه!
ـــ چاق میشی نرگس!
ـــ بائی حال دیگر از جا بلند نمیشم حاجی ـــ خودم حال خودم را میدونم
ـــ مُلفای* بدنزن نرگس خاتون!

پیشانی ننه غلامرضا به عرق سرد نشسته بود، دماغش انگار

* مُلفا = نفوس

کشیده‌تر شده بود، روْجا خوابیده بود.

ـــ چشمم ترسیده حاجی. دختر که وِر پرید ـــ ازئی جمعه تا ئو جمعه نکشید حاجی. خودت که دیدی بچه‌م چطورپر پرشد

ـــ حالت خوب میشه زن. زندگی م را خرجت می‌کنم. به خدا توکّل کن!

ـــ خدا! اول خدا، بعد تو حاجی. مشغول ذمّه ئی اگر بچه هام را بندازی زیر دست زن بابا

ـــ لا اله الّا الله! گفتم مُلفای بد نزن نرگس! ایشالّا خوب میشی، بزرگشان می‌کنی، زنشان میدی

اتاق بوی جوشانده می‌داد، بوی ضُماد، بوی بابونه و کبابهٔ هندی.

حاجی دلم داره میره! دارم میرم حاجی ـــ اول خدا]

پس سر را به پشتی صندلی تکیه می‌دهد «پشت دستم را بو کرده بودم که تو اول میری حاجی؟ ـــ چه میدونستم که بچه‌ها ئیطور ناخلف... استغفرالله! نه! خدا ایشالّا خیرشان بده، سلامتشان بداره!» یک لحظه چشمها را می‌بندد و باز می‌کند «دَدَه، کوتاهی نکرده‌ن! توقّع مو زیاده. گرفتارن، حلالشان کن!» می‌شنود انگار: «خدا حلالشان کنه دَدَه نرگس» سربرمی‌دارد «هان؟» به اطراف نگاه می‌کند «تو اینجایی دَدَه؟» خاله نصرت پیش رویش است «خودتی دَدَه؟ خوب نمی‌بینمت. چشام آب ئوورده، خودت که خبر داری.» سایه‌ای ـــ انگار ـــ لغزان، پیش روی پیرزن است. همه خوابند. با دَدَه نصرت حرف می‌زند ـــ با نگاه و لرزش گونه‌ها و پرش

پلک چشمها «خودتی دَدَه؟» خودش است «حلالم کن دَدَه. دیر خبردار شدم، دیر راه افتادم.» امّا دَدَه نصرت خبرش کرده بود ــ تو خواب. گفته بود که غلامعلی آمده است خواستگاری «ها دَدَه. تو خبرم کردی، امّا آدمیزاد دیر میفهمه! وقتی شد، وقتی گذشت و رفت، ئو وقت به خودش میاد که ای دل غافل دیدی حالی م نشد؟ ــ ئو حرفو که گفت مرادش همی بود. ئونگاه، ئواشاره! ــ یادته دَدَه که حاجی سه روز پیش ازئی که به رحمت خدا بره چه گفت؟ چه کرد؟ ــ یادته دَدَه؟ ــ یادته که از سحر تا شوم راه افتاد توبازار و همهٔ قرضاشو ادا کرد و حلالی طلبید؟ خاطرت میاد که به غلامرضا و غلامعباس چه گفت؟» یادش است! پلک چشم پیرزن می‌لرزد. سایه ــ انگار ــ تکان می‌خورد «یه دقّه صبر کن دَدَه نصرت. مو اگر دردمو به تونگم به کی بگم؟ می‌فهمم دَدَه! ئیقّد حالی م هست که دنیا به هیچکه وفا نمیکنه! ــ انتظاری م از بچه ها ندارم ــ امّا وصیّت حاجی. میدونست که مسافره، میلونست وگرنه ئیطور با دل پرغم، ئیطور قُرص و قایم به بچه ها نمی‌گفت تا نرگس زنده س حق ندارن خانه را بفروشن! نمی‌گفت اگر حرمت ننه‌تونو نگه ندارین انگاری که حرمت خودتونو نگه نداشتین ــ» مرفهٔ مرد ریش حنائی سایه را از پیش چشم پیرزن می‌رَماند. ننه غلام، ناخواه برمی‌گردد و به مرد ریش‌حنائی نگاه می‌کند «ها؟! مش تقی توره؟» این دفعه یقین دارد که اشتباه نکرده است «گشتم، گشتم تا پیداش کردم!» به پیشانی مرد نظر می‌اندازد «خودِ خودشه! ئی دماغ، ئی ابرو، پیشانی!» هِلاس هِلاس* و

* هِلاس هِلاس = نیمه‌نفس، نفس‌زنان

عصازنان خبر آورده بود که غلام را کوسه زده است «همان لحظه موی سرم سفید شد!» بعد، گفته بودند که آب او را برده است «نذر کردم ــ نذر عباس.» بعد، معلوم شده بود که تو چرخاب غرق شده است و سلمان سیاه، او را از تافهای توفندهٔ زیر پل سیاه بیرون کشیده است «شکر! صدهزار بار شکر!» نذرش را ادا کرده بود «یادته دَدَه؟» سایه رفته است. پیرزن با خودش است، تو ذهن خودش «یادته گوسفند خریدیم و رفتیم شوش دانیال؟» سر و دست و پای گوسفند را حنا بسته بودند «چه روزی بود دَدَه! چه هوائی، چه سبزه زاری!» به مرد ریش حنائی نگاه می‌کند «خدا رحمتت کنه مش تقی، چطور دلت ئومد گفتی کوسه بچه را خورده؟ نترسیدی نفسم پس بره دیگه نیاد؟ نترسیدی؟» اتوبوس تکان می‌خورد، صداش سنگین می‌شود ــ پیچ تُند و بعد، چراغهای شمشیرآباد. خیابان روشن است. هیچکس نیست، مغازه ها همه بسته است [ــ «اینجا ... کجاست؟» ــ «بجا نمیاری نرگس خاتون؟» ــ «نه، بجا نمیارم!» ــ «خرّم آباده.» ــ «عجب! عوض شده لابد ــ» ــ «خیلی ننه غلام».] بنزین خانه پیش ترست. اتوبوس ترمز می‌کند، مسافران بیدار می‌شوند ــ جنب و جوشی خوابزده. کسی راه می افتد و به مسافرین آب یخ می‌دهد. پیرزن حتی لبش را هم تر نمی‌کند. گُرده اش تیر می‌کشد، زانوهاش درد گرفته است. تکیه می‌دهد و چشمها را می‌بندد ــ صدای لاستیکهای اتوبوس تو گوشش است. از اسپستان* گذشته اند، چیزی نمی‌بیند

* اسپستان = جایی در چند کیلومتری جنوب خرم آباد

[ــ «خوابی ننه غلام؟» ــ «نه، بیدارم.» ــ «به چیزی فکر می‌کنی؟» ــ «نه، دلم میخواد زودتر برسم.»] مرش، روپشتی صندلی، بنا می‌کند به لق خوردن. چینهای گونه اش فشرده می‌شود [ــ «خواب می‌بینی ننه غلام؟» ــ «ها ننه، خواب. خواب می‌بینم.» ــ «انشاءالله که خواب خوش ببینی.» ــ «غلام میخواد بره مدرسه ــ کلاس اول. براش کیف خریدم، لیوان، دستمال ــ نمیدونم چرا دستپاچه‌م!»] زیرچشمش جهش می‌کند [ــ «دلم پردرده!» ــ «از دست کی؟ ننه غلام.» ــ «از حرف مردم! میگن دست غلامرضا که رگ‌به‌رگ شده تقصیر دَدَه نصرته! میگن حسادت میکنه ــ ام البنی!»] تکان می‌خورد و چشمها را باز می‌کند «استغفرالله!» از شیشه به بیرون نگاه می‌کند. پل دختر است «شب و روز تو نفس گرمت بوده دَدَه تا دستش چاق شده. چه کشیدم ــ بیامرزی چه کشید! خدا رحمتت کنه حاجی. اگر بودی و می‌دیدی، چه می‌کردی حاجی؟ بچه‌ها نیامدن سر خاک دَدَه. انگار نه انگار که دَدَه نصرت ئیطور شده. چه می‌کردی حاجی؟» به مرد ریش حنائی نگاه می‌کند، بیدار است، دارد سیگار می‌کشد. می‌خواهد چیزی بگوید امّا خیال می‌کند که مرد ریش حنائی حرفش را نمی‌فهمد «یعنی لاله؟ خدانکرده، کره؟» [ــ «هرکس حرف نزد وسکوت کرد، لاله ننه غلام؟» ــ «چه میدونم! ــ از تهرون خرابشده تا اینجا یه کلوم حرف نزده!»] چشمان پیرزن می‌سوزد «کاش میتونستم یه چُرتی بزنم، راه کوتاه می‌شد».

□

□

ـــ مادر!

پیرزن خواب است. کمک راننده دست بر شانه‌اش می‌گذارد و تکانش می‌دهد.

ـــ مردت پیاده شد مادر

پیرزن چشم باز می‌کند. می‌بیند که اتوبوس ایستاده است و بیرون چند چراغ روشن است و کمک راننده دارد چیزهایی می‌گوید. اول، انگار نمی‌شنود، بعد حرف کمک راننده را می‌فهمد

ـــ زودتر پیاده شو، مردت منتظره!

پیرزن سر در نمی‌آورد

ـــ مَرد مو؟

ـــ مگر با ئی مرد لال نیستی؟

جای مرد ریش حنائی خالی است «پَه گنگ بود، زبان بسته!»

پیرزن سر تکان می‌دهد

ـــ نه، مو مردی ندارم. هیچکس ندارم!

کمک راننده انگار بور شده است

ـــ پَه چه مرضی داره هی ئیطرف نگاه میکنه و دست تکون میده؟

ـــ مو چه میدونم؟

کمک راننده می‌خواهد راه بیفتد، پیرزن می‌پرسد که کجا هستند

ـــ شوش مادر، شوش دانیال.

پیرزن ملتهب می‌شود. از شیشه به بیرون نگاه می‌کند ــ چند چراغ

پرنور، قهوه‌خانه، و دورتر چند خانهٔ چینه ای و جا به جا چراغهایی کم‌نور و بعد، تاریکی. مرد لال، پوزهٔ اتوبوس را دور زده است و آمده است بطرف پیرزن و دست تکان می‌دهد «خداحافظی میکنه؟ــ زبون بسته؟» اتوبوس راه می افتد، تپش دل ننه غلام تند می‌شود «دیگه چیزی نمانده.» چشمها را می‌مالد «په اندیمشک خواب بودم!» اتوبوس شتاب می‌گیرد. باید بیدار بماند. جنبش ناچیزی که اتوبوس را ــ تو قهوه‌خانهٔ شوش ــ بیدار کرده بود، آرام می‌شود، همه چرت می‌زنند. سرها رو گردنها لق می‌خورد، صدای جر دادن کرباس آش‌دار یک هوا می‌شود. پیرزن به تاریکی نگاه می‌کند، پنجره‌های روشن قطاری که جا می‌ماند پیداست، شعله‌های گریزان چراغهاــ دور و نزدیک ــ گاه پیدا و گاه ناپیداست، بوی شرجی می‌آید، از لای شیشه‌های پنجره باد خنک تو می‌زند، دور، خیلی دور، یکهو یک ردیف ناموزون از چراغهای بزرگ و کوچک پدیدار می‌شود «باید نبی دانیال باشه.» لبانش می‌جنبد، سلام می‌دهد. بوی شرجی و نم شرجی حالش را دگرگون می‌کند. انگار تمام عمرش در انتظار همین بو، همین نم و همین حال و هوا بوده است. چیزی تو سینه‌اش از هم باز می‌شود و هوا که انگار تو ریه‌اش حبس شده بود، بیرون می‌زند. پلکهایش سنگین می‌شود «نه! نباید بخوابم. دیگه چیزی نمانده.» بقچه را از پیش پا برمی‌دارد و می‌گذارد رو زانوها و تکیه می‌دهد. دستهای پیرزن رو بقچه است؛ خواب می‌آید، مقاومت می‌کند. خواب و بیدار است «دَدَه نصرت رسیدم.» چشمها رو هم می‌رود، هنوز صدای چرخ اتوبوس را می‌شنود و هنوز نیمه هشیار است «دَدَه، وقت رفتن خوشحال بودی یا

غمگین؟ کی بالا سرت بود دَم آخر؟ــ ازت خبر داشتم دَدَه، ناخوش که نبودی!ــ کسی هم برات گریه کرد؟ حاج غلامعلی طلا که نبود. دیدیش؟ خودش ئومد دستت را گرفت و برد؟ وصیتم کردی دَدَه یا ناغافل مُردی؟» [ــ «معلوم نیست نرگس خاتون! گویا شب، مثل همه شبها خوابید، نصف شب با درد سینه بیدار شد، چندتا ناله کرد و بعد هم تمام شد!» ــ «تو خودت بودی؟ دیدی؟» ــ «نه، شنیده‌ام ننه غلام.» ــ «از کی؟ کسی که بالا سرش نبوده. تنها بوده، تنها. مثل مو!»] چشمها را باز می‌کند. دور، تو تاریکی، شعله های سرکش گاز، جا به جا پیداست. پلکها، پیر و خسته، باز رو هم می‌رود «خدا کنه با دلِ آسوده تمام کرده باشی دَدَه!» ــ دنیا و آسودگی نرگس خاتون؟ــ گردن پیرزن خم می‌شود، انگار بار سنگینی رو سرش زور آورده است. بار سنگین را پس می‌زند، ساقهٔ خستهٔ گردنش راست می‌شود، بلند نفس می‌کشد «هووف! تا ئوملم نفس بکشم، تا بچه ها بزرگ شدن حاجی رفت!» پس سر را تکیه می‌دهد، پوست چروک پشت چشمهای ننه غلام می‌لرزد. انگار تخم چشمهای بسته، جای خود، زیر پوست بی‌قرارند ــ خواب می‌بیند ننه غلام؟ اگر خواب می‌بیند، چه می‌بیند؟ آرزوهایی را که در خلوت و در بیداری خوابشان را دیده است؟ ــ اینجا کجاست؟ این خانهٔ درندشت؟ خانهٔ خودش؟ خانهٔ مردش؟ خانهٔ امید بچه ها و زنهاشان و نوه هایش؟ دَدَه نصرت هم هست؟ ــ بله، هست! روز جمعه است، روزهای جمعه همه جمع می شوند، از در که می‌آیند تو، همه دستش را می‌بوسند «نه! تو را به خدا نه!» دستش را پس می‌کشد امّا پس هم

نمی‌کشد. دلش سرشار از محبت می‌شود. بعد از مرگ مَردش خانه سوت و کور نشده است. نوه‌ها مثل پروانه دورش می‌گردند، عروسها نمی‌گذارند دست به سیاه و سفید بزند، خودشان می‌پزند، می‌خورند، می‌شویند. همه جا مثل گل، مثل دستهٔ گل [ــ«خوش به سعادتت دَدَه نرگس، شکر خدا بچه ها خلف بار ئومدن ــ امیدی!» ــ «بچه های تو هم هستن دَدَه نصرت، خودت بزرگشان کردی، تو نَفَسِت! ــ چرا بدخلقی دَدَه؟ خیال می‌کنی حرف مردم را باور می‌کنم که...» ــ «حسادت؟ خدا خودش میدونه که از جانم بیشتر دوستشون دارم.» ــ «خدا سایه ت را کم نکنه.»] دَدَه نصرت چادرش را برمی‌دارد: «کجا؟ امروز بچه ها ئوملن تو را ببینن.» راه می افتد: «دَدَه، دَدَه، نرو. صبرکن!» کمک راننده صداش می‌کند

ــ خیال نداری پاشی مادر؟

همه رفته اند. کسی تو اتوبوس نیست.

ــ اگر نیامده بودم جارو کنم تا ظهر خواب بودی!

پیرزن کوفته است. زانوهاش خشک است

ــ ساعت چنده؟

ــ چارمادر، عجب خواب سنگینی!

ننه غلام پیاده می‌شود، فلکه ساعت است، هیچکس نیست. پیش رویش خیابان، خالیِ خالی است. شرجی است. زمین خیس است «پُل نادری؟» چیزی جز ردیف چراغها ــ که انگار انتها ندارد ــ نمی‌بیند. بوی آشنا ــ بوی شبِ کارون را حس می‌کند. همه‌چیز ساکت است، اتومبیلی پرشتاب می‌گذرد و یک لحظه، خلوت خیابان

را آشفته می‌کند «پل سفید کو؟» طاقهای بلندِ پل سفید را نمی‌بیند «نه! همّه چی عوض شده!» بقچه را دست به دست می‌کند و کنار جدول، تو درازای خیابان راه می افتد. دور می‌شود، دورتر. حالا، زیر نور جیوه ای چراغهای حاشیهٔ خیابان، مثل یک سایه ــ انگار ــ و یا مثل یک لکّهٔ سیاه، لرزش نامحسوسی دارد. چند لحظه بعد، جنبش سایه آرام می‌گیرد ــ ایستاده است؟ تردید دارد؟ راه را گم کرده است؟ «هووف! ــ دَدَه، کجائی ؟ کجا؟»

بازگشت

اتوبوس راه افتاد

ـ سفر به خیر شاسب!

کی بود گفت؟ آشنا بود یا غریبه؟ ـ کسی نبود شاسب! گوشت زنگ زد! با اشتها سیگاری گیراند و دود را بلعید «تمام شد ـ پنـــج سال!» از میان پردهٔ دود ناپایدار، پس گردن و سر بزرگ سرخی را دیدـ خم شده بود رو فرمان «به قول عشقی، عمر یه آدمیزاد!» خرمگس درشتی به شیشهٔ پنجره چسبیده بودـ زنگاریِ بدرنگ «چه میدونم. شایدم تازه شروع شده باشه!» هوس کرد با چوب کبریت به سر خرمگس بزندـ پرید «از سایهٔ دستم؟ـ یعنی دید؟» ردّ خرمگس را دنبال کرد «چشم مُرکب دارهـ هزار تا!» حالا خرمگس بالای سرمرد زرقانی بود. مرد زرقانی کنار دستش بود. خرمگس وزوز می‌کرد «ترسید! ـ از جانش!» خرمگس، انگار جای خودش ایستاده بود «چن روز عُمر میکنه؟ـ لابد عمر نوح، خیال میکنه!» ردّش را دنبال کرد، حالا روبروی آینه بود، مضاعف شده بود. دو چشم خستهٔ سرخی، تو آینه بود «چه میخواد از زندگی؟» به

سیگار پک زد «کثافت ـ گه!» خرمگس، تیز پرکشید ته اتوبوس. شاسب تکیه داد.

سوار که شده بود، دلش خواسته بود ـ اگر بتواند ـ آشفتگی ذهن را مثل کاغذ پنیر صبحانه که انداخته بود تو سطل آشغال، تو گاراژ جا بگذارد و آرام باشد ـ دست کم در طول راه «باید از نو شروع کنم. هنوز وقت دارم. سی و یک سال عمر چیزی نیست. جوانم، دنیا خیلی بزرگه! برا همه کس جا هست ـ آرام، قانع، مثل بسیاری از مردم!» ته سیگار را انداخت بیرون «پدر دیگه خیلی پیر شده ـ پیر و شکسته! ـ کار میکنه، میدونم، جوهر داره، امّا پیر شده! مادر هم! ـ چقدر خیاطی؟ کار و زحمت! ـ دایه زینب، لابد بدتر از همه. حالا شاید زمینگیرم شده باشه.» صدای اتوبوس چشم را سنگین می‌کرد «باید کمک کنم ـ شهرو باید درسش را بخونه. ما که نه ثروتی داریم و نه قدرتی باید تخصص داشته باشیم! ـ ادبیات! اینم شد رشته که تو انتخاب کردی؟ ـ تلف کردن عمر! ـ معلمی! پووف!» تو گاراژ، ذوق آزاد شدن، چند لحظه گرمش کرده بود و در همان چند لحظه که دلش خواسته بود همه کس را دوست بدارد، تو پرگوییها و پُرس و جوها دستگیرش شده بود که مرد زرقانی قصد آبادان دارد و بنائی می‌کند («بحمدالله خوب شده، دیگه کسی کویت نمیره، قنتراتچیام ئوملن ـ همه. خارجیام ئوملن.») تو چشم مرد زرقانی دیده بود که راضی است و راه خودش را پیدا کرده است «ولی دیر شده! پنجاه بالا تر داره!» کلام مرد زرقانی پر از شوق بود ـ شادی («کار شرکتی م توسعه پیدا کرده، روز بروزم بهتر میشه ـ آبادان، سربندر،

معشور، اهواز ــ») پسرخاله هم از کار برایش نوشته بود («مملکت داره رونق میگیره، حالا دیگه شرکت نفت مثل سابق بلبشو نیست، بعد از قیام ملی بیست و هشت مرداد، روز بروز، شرکت از زمین میجوشه ــ کنسرسیوم، اصل چار ترومن، سدّ دز، ک ـ دی ـ اس، کاستن جان براون، صد نوع بانک و ــ آنهمه استعداد و تحصیلات که تو داری و در تبعید.») بلند نفس کشید «هووف! ــ تحصیلات!» اتوبوس ترمز کرد. پاسگاه بود. رئیس پاسگاه آمد بالا. اسلحه به کمر بسته بود. ایستاد بالای سر مرد زرقانی. به شاسب نگاه کرد

ــ کارت شناسایی!

پایین، دَم درپاسگاه، دو ژاندارم جوان، بلند میخندیدند. هر دو تفنگ داشتند. رئیس پاسگاه، از لای بسته ها و بقچه ها پیش رفت

ــ این مال کیه؟

ــ من

ــ بازش کن!

بازش کرد.

ــ اسمت؟

ــ یوسف

صدای یوسف زنانه بود، گردنش نازک و بلند بود.

ــ سربازی رفتی؟

ــ ها بله!

رئیس پاسگاه پیاده شد. اتوبوس راه افتاد «اینهمه پرس و جو ــ پاسگاه! از چی می‌ترسید؟ ــ از کی؟ ــ نفسها که برید!» اتوبوس از

دامنهٔ کوه بالا کشید ـــ کُند و سنگین «با این سرعت و این جاده، یالّا تا غروب برسیم بندر ریگ.» سیم تلگراف، کنار جاده، همراه اتوبوس، خسته بالا می‌آمد. پیش رو، بلندای اخرائی رنگ تاج کوه بود با رگه‌های پهنِ گوگردی «خدا عالمه چقدر ثروت تو این کوه خوابیده!» مرد زرقانی قوطی سیگارش را درآورد («ـــ ده ـــ پونزده ساله آبادان زندگی می‌کنم. رفتم زرقان یه ملک بی‌خاصیت ارثی داشتم فروختمش بلکه تو آبادان دویست متری زمین بخرم خانه بسازم. بانک ئی روزا خوب وام میده.») به انگشتان دست مرد زرقانی نگاه کرد، می‌لرزیدند. بسختی سیگار می‌پیچید «دیگه دیر شده!» مرد زرقانی تعارف کرد

ـــ سیگار بدم خدمتتون؟

ـــ نه! میل ندارم.

مرد زرقانی بی‌جهت خندید. دندانهاش سیاه بود

ـــ کُتل پیرزنه. مو ئی حدودا رو مثل کف دست می‌شناسم.

کسی از ته اتوبوس، بلند گفت

ـــ بر محمّد صلوات

ـــ نکنه پس بزنه!

سرخی گفت

ـــ اصلان، دنده پنج*

اصلان دنده پنج را برداشت و با احتیاط پرید پایین. سرخی از

* دنده‌پنج = هرمی چارپهلو از تخته با قاعده‌ای پهن و ارتفاعی کم که پشت چرخ ماشین می‌گذارند تا پس نزند.

لاک خمود خود بیرون آمد. کلاج را گرفت و گاز داد. تو آینه، دندانهاش رو هم نشسته بود. دنده را سنگین کرد. موتورپت پت کرد، بعد عطسه کرد و بعد خاموش شد— مرد زرقانی از جا پرید

— گفتم ئی ابوطیّاره...

گفته بود— شیراز، وقت سوار شدن («دو روز و یک شب توئی خرابشده معطل موندم تا مسافرئی لکنته جور شد!») بازوی گرشاسب را گرفت

— بریم پایین، جُم بخور!

— آروم باشی بهتره— حواس راننده پرت میشه.

صدای موتور درآمد. نفس سرخی باز شد

— سگ مصّب رفته بود ها!

از پیچ گذشت، سیگاری گیراند

— ئوزهرماری را بده بینم!

قمقمه به ستون در آویزان بود— در مسیر باد، با جلدی نمدی و نمناک. اصلان قمقمه را داد. سرخی با دندان درش را باز کرد. بوی تند عرق کشمش آمد. مرد زرقانی غُر زد.

— حالا چه وقت ئی کاراس؟

خرمگس پیدا شد. اصلان با لُنگ زدش، افتاد کف اتوبوس.

مرد زرقانی گفت

— بی خاصیت!

و تخت زُمخت گیوه را گذاشت رو خرمگس «تمام شد— حرص کثافت و رنج پر زدن! — تمام شد، همه‌چیز!» هوس سیگار کرد

«خرمگس میفهمه؟» کبریت زد «چیزی حالیش میشه؟» دود را بلعید «روح چی؟ــ داره؟ یا از جنسی دیگه‌س؟» دشت پیدا شد. خورشید بر قلّه آسمان نشسته بود. جزیره‌های کوچک نخلستانها، دور از هم، سیاهی می‌زدند.

□

□

اتوبوس که به کفه رسید، آرامش آمد. گرشاسب تکیه داد. زانوهاش خسته بود. فکر رزّاق، فکر نامهٔ پسرخاله، صدرا و غلام ــ همه با هم ــ ذهن گرشا را آشفته کرد («پسرخاله جان سلام ــ») جمله به جملهٔ نامهٔ پسرخاله یادش بود («میتونسی تو آدمها، آدم باشی. تو سرها، سرباشی. اینا را که میگم بی حکمت نیست. چهل سال تجربه پشت سرم خوابیده.») چشمانش سنگین شد («دستی را که نمیتونی گاز بگیری ببوس. آدم که خودش را با شاخ گاو درنمیندازه!») گونه هایش داغ شد. چشمها را باز کرد. نامه را که خوانده بود، سرتا پایش آتش گرفته بود و پاره‌اش کرده بود («تا حالا دودفعه به حرف من گوش ندادی. اول، وقتی که دیپلم گرفتی و گفتم برو دانشکدهٔ افسری که گفتی با طبعت سازگارنیست، دوم، روزی که سماجت بخرج دادی و ــ») بی قرار شد، جای خود وول خورد.

ــ طوری شده؟

به مرد زرقانی نگاه کرد.

ــ چیزی میخوای؟

ــ نه!

ــ از وقتی که سوار شدیم دو کلوم حرف نزدی

ــ چی بگم؟

سر را پایین انداخت [ــ «پیرمرد راست میگه، صبح تا حالا، عین برجِ زهرمار تلخ بودی!» ــ «میخوام تو خودم باشم.» ــ «چه نتیجه داره؟ــ اینهمه فکر!» ــ «فردا می‌رسم، باید تکلیفم را با خودم روشن کنم!» ــ «تکلیف روشنه ــ مثل روز!»]

ــ حوصلهٔ آدم سر میره

ــ همینطوره!

تکیه داد.

دست مرد زرقانی رفت به سیگار «چه بدعنق!» رو برگرداند «اگه جوون بودم ــ اگه به جاش بودم! ــ مملکت زنده شده! ــ جوونی کیمیاس! آ خاک بلند می‌شدم!» شاسب از گوشهٔ چشم نگاهش کرد «چه جوری حالیش کنم که خُلق حرف زدن ندارم؟» کج شد، شقیقه را چسباند به شیشهٔ پنجره [ــ «باز فکر؟» ــ «تو فکر رزّاقم. چه شباهتی! زرقان ــ رزّاق.» ــ «پیداش می‌کنی.» ــ «مسئلهٔ خود رزاق نیست، پیدا کردنش ساده‌س.» ــ «خب پس با پیرمرد حرف بزن. دلخور شد انگار» ــ «زندگیِ رزّاق، مهری، عشقی ــ»] از بندر، با کامیون ارتشی سرکار استوار عشقی آمده بود جهرم («اینم جهرم. یه سیگار چارلو کن بینم ــ حالا مهری منتظره.») عشقی، جمعیِ پادگان جهرم بود («اسمش عالم بود، عالم و آدم خاطرخواهش بود ــ») پسرخاله گاهی از عالم حرف زده بود. دهان

پسرخاله را دید که با اشتیاق به خنده نشسته بود («لعبتی بود، خونهٔ عزیز قاچاق بود.») استوارعشقی گفته بود که از رزاق خبر بگیرد و خبرش کند («سپردیمش به عزیز قاچاق. حالا چارده‌ــ پونزده سالی داره.») عالم را برده بود مشهد و توبه داده بود. بعد، اسمش را عوض کرده بود («مهری ــ خودش خواست. منتقل شلم جهرم. یه دختر دارم مثل دسته گل ــ عاطفه ــ هفت سال و سه ماه و یازده روزشه!») بعد، رزّاق فراموش شده بود («گاهی برا عزیز پول میفرستیم. مهری نمیخواد رزّاق چیزی بدونه. بهش گفته‌ن که بابا ننه‌ش تو تصادف کشته شده‌ن. گاهی بهانه‌ش را میگیره، امّا زود یادش میره ــ مهری را میگم.») مرد زرقانی با دستمالی چرکمرده، عرق گردن را گرفت

ــ خدا بخواد، فردا ظهر ــ یا عصر می‌رسیم.

شاسب نگاهش کرد. هیچ نگفت. راست نشست («اینم مهری!») زنی چهل ساله ــ کمی کمتر یا بیشتر («خوش اومدی. بفرما بالا.») میانه‌قامت، سبزه، خال سیاهی برلب، با گیس بافته و نگاهی گیرا. حالا، دهان پُرخنده استوارعشقی بود («نمیدونی چه آتشی بپا کرده بود ــ چه رقصی!») چشمان تب کرده از شهوت پسرخاله را دید («رقصش که تموم شد بلندش کردم ــ تو عروسی حسن دلّال.») سر پسرخاله خوب شانه خورده است، گردن پُرگوشتش به عقب خم شده است («تو که پسرخاله را میشناسی! هم عشق دنیا را کرده، هم زهر زندگی را چشیده!») این حرف، تو نامهٔ پسرخاله هم بود («اگر افسر شده بودی حالا برا خودت حرمتی داشتی. عصرها رخت می‌پوشیدی، واکسیل می‌بستی، تو خیابان پهلوی جولان

می‌دادی ــ با این ذهن غرّائی که تو داری تا سرهنگی می‌رفتی ــ تا سپهبدی!ــ چه عشقی داشت!ــ پسرخاله سپهبد!ــ حالا هم دیر نشده!») پای چشم شاسب پرید («اهوازمیری؟») در چشم مهری، غم و شادی به هم آمیخته دیده بود ــ اُخت، مثل دو خواهر مهربان. روح عریان مهری را دیده بود ــ سرگردان، لرزان و خواهان («رزاق را گفتی، عشقی؟») عشقی آرام بود («گفتم.») عشقی با کف دست به غربالک فرمان زده بود («نوکرتم، به آدرس پادگان بنویس ــ اول خودم بدونم بهتره!») دشت لُخت بود ــ خاک، گردباد («سفید ـ باشه‌س با چشای زاغ ــ لابد شکل باباش ــ مهری که زیتونیه.»)

ــ زهرمارشه ئی لقمه نونی که می‌خوریم!

پاسگاه بود ــ دور بود. دهان سرخی تو آینه باز و بسته شد

ــ صد جا باید سین جیم پس بدیم!

مرد زرقانی جلو کشید

ــ ازبرازجان میری؟

سرخی از تو آینه نگاهش کرد

ــ دالکی بنزین می‌زنیم کج می‌کنیم ریگ

ــ ناهار کجا می‌خوریم؟

سرخی کم حوصله بود. هیچ نگفت. مرد زرقانی پس کشید ــ رئیس پاسگاه لُنگ بسته بود و کنار چاه ایستاده بود. با دست اشاره کرد و راه داد. کسی، دورتر، زیلو می‌تکاند. رد شدند «لابد قبل از همه پسرخاله میاد به دیدنم.» دید که مثل همیشه ریش و سبیل را تراشیده است، گونه های پُر گوشتش پُر از خنده است. صدا را تو گلو

می‌غلتاند («مرحبا، گرشاسب یل!») عرق ازپس گوش شاسب شیاربسته بود («یادت هست پسرخاله جان؟ صدرا را میگم. همکارت، که همیشه هشتش گرو نه بود. حالا بیا و تماشا کن!») حرف پسرخاله درست بود. بعد از کودتا، بدترهم شده بود («چهارسال است که مأمورخلمت درمدارس ایرانی امارات عربی شده است. می‌دانی که بی‌دلیل کسی را نمی‌فرستند. حکمتش را که می‌دانی.») می‌دانست! صدرا پیش رویش بود— خودش، زنش، پسرش («حقوقش را در اینجا به حسابش می‌ریزند و حق التدریسش را آنجا به ارزمی‌دهند.»)

[— دروغه! پشت سر هرآدم موفّقی حرف میزنن!
— امّا این توفیق، چرا فقط برای تو؟!
— برای هرکس دیگه هم ممکن بود— حتّی تو!
— من؟! نه! ممکن نبود صدرا!]

لبخند زد. مرد زرقانی نگاهش کرد. پسرخاله پیش رویش بود («چرا برای ابراهیم نشد؟ صدبارلیاقتش که ازصدرا بیشتربود. با آنهمه سگدو زدنها!») نامه را ورق زد— تو ذهن («هرسال که میاد، کلّی وسائل بی گمرکی میاره— ضبط صوت، دوربین، رادیو، هزارچیز دیگر. حالا بیا و تماشا کن! ماشین دخترپسند، کفش ایتالیایی، کراوات شانل! زنش را که همان سال اول طلاق داد!») شاسب تکان خورد «نامرد! آخر چرا؟ افسانه که خوب بود— کم نظیرا!» شاسب می‌دانست که پسرخاله هرعیب و علتی داشته باشد، دروغگو

نیست، یا اگر بگوید، تهمت ناروا نیست («خیلی حرفها هست. احمدی می‌گوید که افسانه خودش طلاق گرفته است— به زور!») بلند نفس کشید («چند روز پیش دیدمش. تازه از بحرین آمده بود. حرف توپیش آمد. می‌دانی چه گفت؟ نه گذاشت و نه برداشت و گفت: خراست! حرفش را دندان هم نزد.») خندید— بلند. مرد زرقانی با تعجب نگاهش کرد، بعد با احتیاط گفت

— چیز خنده داری یادت ئومده؟

سر تکان داد

— ها! نه— همینطوری.

مرد زرقانی سیگار تعارفش کرد. گرفت. پک زد، به سرفه افتاد

— عجب تنده!

— خالصه. پهن قاطیش نیست!

فکر کرد که شاید هر چیز خالص آزاردهنده باشد، بیخود باشد! حتّی طلای خالص، نرم است و چکش‌خور! فکر کرد که اصلاً خالصِ یکدست وجود ندارد «چه کسی خوبِ خوب است؟— اگر غش نداشته باشی کلاهت پس معرکه س— مثل مرغ پخته، قورتت میدن!— پف! چه روزگاری! چه مزخرفاتی!»

— اهواز میری چکار؟

— هوم؟ اهواز؟— بله، خانه زندگی م اونجاس

— چن وقته نبودی؟

— پنج سالی میشه. شایدم بیشتر

— ئووه، خیلی عوض شده!— غلغله!— همه جای خوجستان—

تو خارک دارن اسکله میسازن ــ یعنی ساختن. از همهٔ اسکله های دنیا بزرگتره. میگن پونصد هزارتُنی را با یه چشم بهم زدن پُر میکنه. وضع عالی شده ــ عال العال! دیگه از زنده باد مرده باد خبری نیس! تموم شد. هرکس سرش به کار خودشه. از بنائی خسته شده‌م، دیگه توش و توانش را ندارم. خدا بخواد. لین اول احمدآباد یه بقالی وا می‌کنم. یعنی خیالش را دارم ــ قراره با اوس عباس نیلساز شریک بشم. یعنی حرفش را زدیم. اونم دیگه حال و حوصلهٔ بنائی نداره. پسرم امسال دیپلم میگیره، میذارمش دَم دستم. میگه میخوام درس بخونم. میگم احمق هرچه خوندی بسّه. پول میخوای بسم الله ــ کاسبی! میگه خودت تا حالا چه کردی؟ میگم تا حالا راش را نمیدونستم، حالا پیداش کرده‌م. پول ریخته س! صدتا شرکت خارجی ــ مثل ریگ پول ــ

اگر دل به حرفش داده بود تا شب می‌گفت. انگار، دل پُرش، از سکوت شاسب، یکهو سر رفته بود. شاسب خم شد، ته سیگار را خاموش کرد و بقچه را برداشت. مرد زرقانی حرف را نصفه نیمه رها کرد، دست شاسب رفت به گره بقچه.

ــ چیزی میخوای؟

ــ گشنمه. میخوام یه لقمه غذا بخورم

ــ منم یه لقمه شامی دارم. صبرکن یه جایی برسیم.

سرخی از تو آینه نگاه کرد و خِم خِمش درآمد

ــ دوراهی نگه می‌دارم

ــ چقد مونده؟

ــ یکی ـ دو فرسخ.

□

□

چند تنهٔ خشک نخل و چند حصیرــ قهوه‌خانه. بعد، کمی دورتر، مستراح و دورتر، آینهٔ سراب و نخلستانی کوچک.

شاسب، از اتوبوس که پیاده شد، غلام تو ذهنش بودــ چشمان میشی غلام، موی نرم، ابروهای نازک و ردّ آبله بر گونه ها («سرنگونی این هرزه‌های تاریخ!») سایبان خنک نبود. صدای غلام بود («نسل ما و این رسالت تاریخی!») لبخند زد.

ــ نیمرو، فقط!

مرد قهوه‌چی، بیخ ران را می‌خاراند «جرب داره؟» گشاد راه می‌رفت

ــ ماستم دارم.

سرخی دست و رو را خنک کرد

ــ دیگه هیچ؟

ــ همی دو قوری آبجوشم رو دستم میمونه! خیال می‌کنی جادهٔ تهرونه، یا مشهد!

پیاده که شد نامهٔ پسرخاله تو فکرش بود، غلام توفکرش بود («دیپلمش، تو بنگاه. زمین می‌خرید. گفتم اگر مثل صدرا مزخرف گفت بزنم تو دهانش. نگفت. فقط گفت: متعصب استــ نونوار شده، با کیف جیمز باندی. سه ماه بیشتر طول نکشید. خودت که میدانی!») می‌دانست («اول کسی نفهمید چرا، امّا حالا همه کس

می‌داند.») تنفرنامهٔ غلام را تو روزنامه ها دیده بود («ـ خیلی تلاش کردم تا افکارم را ـ که **وارداتی است** ـ با حقایق ملموس جامعه تطبیق بدهم امّا تلاش بیهوده‌ای بود ـ») نگاهش به سگ درشتی بود که از پشت **متراح** می‌آمد («ـ آنچه **بالاخص بعد از قیام ملّی و تاریخی بیست و هشتم مرداد** در مملکت ما می‌گذرد، واقعیاتی است که با حرکت تاریخی و خصلتهای ملّی ما همسویی دارد.») مردی با دوچرخه آمد، پاچه‌های تنبان را بالا زده بود، چند جوجه به فرمان دوچرخه آویخته بود. مرد قهوه‌چی بیخ ران را می‌خاراند، مرد دوچرخه سوار از روستای سعدآباد آمده بود که از دور پیدا بود.

ـ شامیِ لپّه س. یه لقمه بخور.

نخورد. مرد زرقانی به ساعتش نگاه کرد ـ وستندواچ بود

ـ دو الّا یازده* !

باد گرم، خاشاک را رو زمین کشید. اصلان تو رادیاتور آب ریخت. سرخی با سرانگشت، حب‌های شیره را، تو جعبهٔ کوچکی پس و پیش کرد

ـ تا جوجه کباب شه، یه پیاله چای بده.

مرد زرقانی گیوه را از پا درآورد «عجب گیوه‌ای؟ ـ مثل سنگ قبر!» سگ له‌له می‌زد. مرد دوچرخه‌سوار چاقو را باز کرد («تو هم بنویس پسرخاله جان ـ بنویس جوان بوده‌ای و گول خورده‌ای ـ یک سال که بیشتر نمانده، طلب عفو کن.») مرد دوچرخه‌سوار سر جوجه

* یازده دقیقه مانده به ساعت دو

را پرت کرد برای سگ، سگ رو هوا قاپیدش. شاسب تکان خورد. یک لحظهٔ گذرا، چشم جوجه را تو دهان سگ دید، بعد صدای شکستن استخوان سر جوجه را شنید ــ آروارهٔ سگ، سنگین می‌گشت. سربرگرداند. قوزک پای مرد زرقانی پینه بسته بود «چه پای گنده‌ای!» تکیه داد.

ــ چای یخ کرد!

استکان چای را برداشت. چند سال است که غلام را می‌شناسد؟ ــ باید حساب کند. حساب کرد «از کلاس دوم ابتدائی ــ» قند از دستش افتاد تو استکان «ــ از وقتی که تعطیلات تابستان با هم می‌رفتیم عملگی و با هم مسابقه گذاشتیم تا کی زودتر بندکشی و آجرتراشی یاد بگیره.» از غلام پیش افتاده بود. عید غدیر، پدرش بهش عیدی و جایزه داده بود ــ مالهٔ بندکشی! ــ بعد چی؟ «سال اول دبیرستان، غلام، طبق درست کرد. طبق تخمه و سیگار و کبریت. تمام عصرها ــ بعد از مدرسه ــ تا غروب، تسمه به گردن، تو خیابان پهلوی می‌گشت. سرشب، از قهوه‌خانهٔ علی **دِک** دِکو شش نخود تریاک برای پدرش می‌خرید و می‌آمد خانه و شب، پای منقل پدر چُرت می‌زد و مشق می‌نوشت تا سوم دبیرستان تمام شد ــ» همسایه بودند، تو یک خانه «غلام، شقّ و رق رفتن را از همان وقت یاد گرفت که تسمهٔ طبق را به گردن می‌انداخت!»

ــ فکر زیاد آدم را خیالاتی میکنه!

ــ زیاد؟ نه ــ بله، همینطوره!

مرد زرقانی گیوه‌ها را به هم کوفت و خاکش را **تکاند.**

ــ بازم چای می‌خوری؟

ــ نه!

مرد قهوه‌چی بیخ ران را می‌خاراند «محض رضای خدا اینقدر نخارــ داغون شدم!» آروارهٔ سگ می‌گشت. صدای شکستن استخوان شنید. سرخی، انگشتان را لیسید

ــ راه بیفتیم!

راه افتادند.

بیست و دو سال بود که غلام را می‌شناخت ــ عملگی، بعد طبق، و بعدها که بزرگتر شد، طوّافی ــ تابستانها، همه روز، کلّهٔ سحر برمی‌خاست و می‌رفت باغ حاج تقی، انگور می‌خرید و زیر سبد سنگین جان می‌کند تا به خانه می‌رسید. گردن نازکش به سینه اش می‌نشست ــ چارچرخه را می‌راند بیرون و صدای زیرش را می‌انداخت تو کلّه («وُوُ وُوُ بیو، باغت آباد، انگیری!») و بعد، تا وقتی که گفت («پدرم نفهمید چطور زندگی کند ــ من میخوام بفهمم!») و باز، تا وقتی که دستش را زد پر کمر و گفت («ما عقدهٔ گرسنگی داریم، عقدهٔ لباس نو، مسافرت تابستانها، مثل همهٔ خلایق خدا!») شاسب همهٔ خلایق را می‌شناخت. همه مثل خودشان بودند «همه! همین الآن میتونم اسم صدتاشان را بگم ــ بگم؟ــ حسن کُلفَت که به کمک مادرش رفت خانهٔ سروان قالیشویی و به اتهام دزدیدن دستبند زن سروان انداختنش زندان ــ محسن خرّاط که سر چارتومن، پدرش را زد و ناقص کرد ــ دختر عباس باغبان که با ابرام فرار کرد تا کجا سر دربیاورد ــ جبّوری که دنبال کفتر از بام افتاد و کتفش شکست و همینطوریه کتی

ماند— بازم بگم؟— اووف!» دریا پیدا شد. خورشید رنگ باخته بود، مُهیلهٔ* بزرگی کج کرده بود بطرف بندر ریگ، مدّ آغاز شده بود، اتوبوس از جادهٔ خاکی کنار دریا می‌راند بطرف بندر ریگ— باد مرطوب، بوی ماهی زنده، طعم شور دریا— صدای اتوبوس یکهو قطع شد. چشمان گود سرخی را از تو آینه دید، دهانش نیمه باز بود، انگار می‌خندید. ترمز کرد و سینه را گذاشت رو فرمان.

—میدونستم که ئی ابوطیاره...

سرخی خندید. نگاهش، از تو آینه، به نگاه شاسب پیوند خورد [— «ها سرخی، چی شده؟» — «هیچّی! شب همینجا می‌خوابیم!» — «اینجا، سرخی؟» — «هواش از بندر ریگ صد کت بهتره!» — «مسافرا غُر میزنن!» — «بزنن تا غُردانشان درآد!»] صدای مسافران درهم شد

— اینجا، آخر، مرد حسابی

— دست من که نیست، می‌بینی که خاموش شده!

سرخی قمقمه را از ستون در برداشت و پیاده شد.

شب ماندند.







شاسب رفت دور، لخت شد و تو دریا غوطه خورد. خنک شد و حسّ کرد که آرامش یافته است. رخت که پوشید و برگشت، تاریک

* مُهیله = لنج بدون موتور، بادبان‌دار

شده بود. دید که سرخی رو ماسه‌ها گلیم انداخته است و منقل کوچکی پیش رویش است و به رختخواب‌پیچ تکیه داده است. دید که مرد زرقانی گیوه‌ها را جفت کرده است کنار جانماز و نماز مغرب ـ عشا می‌خواند. مرد سالخورده‌ای قلیان سفری را چاق کرده بود؛ اصلان، رو پریموس چای دَم کرده بود و مسافران جا به جا، دور و نزدیک، کپه کپه نشسته بودند و اتوبوس، رو شانهٔ خاکی جاده به زمین چسبیده بود و انگار صدسال بود که روشن نشده بود ـ ماه شب چارده سر زد. نماز مرد زرقانی تمام شد

ـ شنا کردی؟

ـ بله

ـ شام می‌خوری؟

مرد زرقانی سفرهٔ لِپّهٔ شامی را باز کرد. مرد قلیانی گفت

ـ خودمانیم مش سرخی، خیلی دل گُنده هستی آ!

سرخی حقه را تراشید و سرصبر حرف زد

ـ اوّلندش عجله کار شیطانه! دوّمندش، اتول خودم را می‌شناسم. همچی که گِی* گرفت، گرفته. سوّمندش باید شوفر بیابونی باشی تا یاد بگیری چطو حوصله بخرج بدی ـ

سرخی سرحال بود

ـ و چارّمندش، بندر ریگ م که می‌رفتیم همی آش بود و همی کاسه! تنها فرقش ئی بود که جاندارما سرخر میشدن!

* گِی = گه ـ گاه. گی گرفتن = گاهگیر ـ گهگیر. کنایه از لج کردن.

و خندید.

تک و توکی از مسافران آمدند و دور منقل سرخی لم دادند. اصلان فانوس بادی را گیراند. سرخی به مرد قلیانی چای تعارف کرد

ــ بزن پدر، باروتیه! حیف که تریاک ندارم والّا ازدَم، همه را روشن می‌کردم!

ــ یعنی دو بست هم برا موِنداری؟

یوسف بود، با صدای زنانه. شاسب نگاهش کرد. صدای سرخی جان گرفته بود

ــ مگه تو هم اهل بخیه ئی؟

یوسف از رو رفت. نشسته بود کنار فانوس. شاسب تو چشم یوسف چیزی دید که آشفته اش کرد «چشمان غلام؟» ــ مرد زرقانی استکان چای را رد کرد به شاسب. چای را گرفت «نه! هیچ شباهتی نداره!» شاسب می‌خواست تنها باشد، می‌خواست فکر کند «چه شد که اینطور شد؟ چه شد که همه‌چیز پاشید؟ ــ مثل حباب صابون!» یکهو ذهنش آرام شد: نگاه شرمسار غلام را پیدا کرده بود. هیچگاه شرم، اینهمه معصوم، چشم هیچکس را اسیر نکرده بود. فقط یک بار ــ تو زیرزمینی خانهٔ غلام، درنگاه اول، دریک لحظهٔ گذرا، مثل خیال، که از چشم برهم زدنی هم کوتاهتر بود، همین شرم را ــ شرم یوسف را ــ تو چشم غلام دیده بود. سال سوّم کارمندی، غلام، خانهٔ کهنه ای اجاره کرده بود و رفته بود.

شاسب، استکان خالی را گذاشت زمین و برخاست.

ــ پاشدی؟

ــ درازمی‌کشم، سرم سنگینه!

دورتر، رو ماسه‌ها دراز کشید.

[ده روز از کودتا گذشته است. غلام ناپیدا شده است. شاسب رفته است درِ خانهٔ غلام. خانه ــ انگار ــ متروک است. در می‌زند، جوابی نمی‌آید ــ سه روز پی درپی. عاقبت، روز سوم صدای خواهر غلام را می‌شنود ــ از لب بام («خونه نیست! تو هم برو پی کارت و دیگه این ورا پیدات نشه!») یکهو تمام تن شاسب عرق می‌کند ــ این دختر محجوب و ساده و کم حرف ــ شاسب صدا را بلند می‌کند («صغری وایسا. باید ببینمش، لازمه!») خواهر غلام از لب بام پس می‌کشد، بعد صدایش می‌آید («هیچ لزومی نکرده!») شاسب جا می‌خورد، بعد داد می‌زند («فردا میام ــ همین وقت.») و روز بعد ــ چارده روز بعد از کودتا ــ در خانه را که می‌زند، در بی‌درنگ بازمی‌شود. پدر غلام است با موی سفید آشفته. ظهر است اما انگار تازه از خواب برخاسته است («سلام عمو فرج.») جواب نمی‌دهد، تنها سر تکان می‌دهد، بعد گردن می‌کشد و، چپ و راست، تو کوچه نگاه می‌کند و بعد، در خانه را می‌بندد. خس‌خس سینهٔ پدر غلام بیشتر شده است، سیگار اشنو، لای انگشتانش خاموش است، همهٔ دندانها را کشیده است و ریش چند روزه‌اش بلند است ــ]

رو دست غلت زد. یادش آمد که آن روز خیلی گرم بود، شرجی هم بود و بوی مستراح ــ انگار که چاه آروغ زده باشد ــ تو دالان پیچیده بود و پدرغلام، بی اینکه یک کلام بگوید، با دو انگشتی که سیگار خاموش لایشان بود، درزیرزمینی را نشان داده بود و رفته بود تو اتاق و در را بسته بود. یادش آمد که تنها، تو حیاط داغ، کنار حوض و پای آفتابه مسی ــ که از شدت آفتاب تند ظهر، سرخی می‌زد ــ سرگردان مانده بود. به نظرش آمد که از پشت دربستهٔ اتاق، پچ پچ ننه غلام را شنیده بود و بعد، انگار کسی از لای دربسته نگاه کرده بود و شاسب ازنامهربانی دلش گرفته بود «غریبه که نبودم!» خیال کرد که آن روز، رو هرّهٔ بام کبوترچاهی دُم کُلی له‌له می‌زد «غریبه!؟ از خودی‌م خودی‌تر بودم ــ ننه غلام بزرگم کرده بود، مثل مادر ــ تف!» وبعد، یکهو ازجا کنده بود و رانده بود بطرف درزیرزمینی.

تا چشم شاسب از خیرگی آفتاب رهایی یابد، صدای لرزان غلام را شنیده بود. برگشته بود بسوی ردّ صدا. اول، انگار هیچ ندیده بود، بعد دیده بود که غلام، ته زیرزمینی است. پیش رفته بود و نشسته بود. سر غلام پایین بود، منتظر مانده بود تا چیزی بگوید ــ نگفته بود، و همینجا بود که شاسب ــ وقتی که غلام سر برداشته بود ــ آن درد را، آن شرم را، آن لحظهٔ گذرا را درچشمان غلام دیده بود و بعد ــ بطریهای خالی، ریش بلند غلام، رادیو لامپی جی ـ ئی ـ سی، رختخواب پهن، سینی مسی، با لیوان و چند پاره نان و کمی پنیر و بوی ترش شراب و بوی لباس کهنه و بوی ماندهٔ رختخواب و بوی تُندِ

تنِ غلام و رطوبت زیرزمینی و...

خنده یکهو ترکید. برگشت و دید همه جمع شده‌اند دور سرخی. نشست و سیگاری گیراند. صدای مرد زرقانی آمد

ـ پاشو بیا ببین سرخی چطور رِبیت* میکنه

از جا برخاست و رفت پیش مسافران. حرف سرخی گل انداخته بود

ـ از ما دلخوری؟

شاسب لبخند زد.

ـ نه، بگو! اگه دلخوری بگو!

ـ ما مخلصیم! چرا دلخور باشم؟

ـ پَه بشین.

نشست.

ـ بی خیالش! یه چای دبش بزن فردا عدل ظهر تو معشور خالیت می‌کنم!

سرخی دنبال نقلش را گرفت

ـ هر چی دارن از ما دارن. خودشون که چیزی ندارن. مملکتشون بی برکته!

صداش خش دار شده بود، وافور دستش بود

ـ از جیرفت پرتقال زده بودم به مشهد. تو دِی بَکْری، قهوه خانهٔ حسن فهرجی، نیگر داشتم صفا کنم. دیدم رو دخل حسن فهرجی یه

* رِبیت = دروغ پی درپی، مسلسل وار

سنگ دو منی هست به قاعدهٔ یه تاق خربیزهٔ مشهدی. رنگش‌م مثل چشم گربه، سبز و براق. خوب که نیگا کردم دیدم ئوهووو، بیا و تماشا کن. شهر، شهرفرنگه، از همه رنگه! هرچی دلت بخواد، هرچی که خدا خلق کرده بود تو سنگ بود ــ

قمقمه کنارش بود، به استکان لب زد

ــ نه عکسشون آ، خودِ خودشون! زندهٔ زنده!

کلام را کشید

ــ جِل جِل آب، فش‌فش مار، نعرهٔ شیر، آهو، عقاب ــ

همه، خنده بر لب، ساکت بودند. چشم سرخی افتاد به شاسب، وافور را تکانِ داد

ــ مَشتی، انگار تو قبول نداری؟

شاسب لبخند زد و سر تکان داد.

ــ باشه! نداشته‌باش! حسن فهرجی هست، هنوز زنده‌س، یادش بخیر، حالا هرجا هست گوشش زنگ میزنه ــ گفت: داش سرخی، خاطرخواشی ورش دار، مال تو. گفتم: نه حسن جون، قربون تو، فدای سبیلت، باشه تا برم مشهد و برگردم.

وافور را گذاشت کنار آتش

ــ برگشتم دیدم جا تره، بچه نیست! یه فرنگی دربه‌در با صدتا یه تومنی اَکَفِ‌ش در ئووَرده بود. حالا خدا عالمه تو کدوم سولاخ دنیاس، خدا عالمه چن صدهزار ترلیون فروختتش. ما که لایق نیستیم ــ خلایق هرچه لایق ــ ما عقل نداریم، سوات نداریم!

باز به شاسب نگاه کرد

ــ تو یکی قبول نداری! میدونم، از وجناتت پیداس!

شاسب گفت

ــ چرا آق سرخی. هرچی می‌کشیم از دست همین فرنگیاس! غارتمون کردن!

صدای سرخی ترکید

ــ آی رحمت به شیر گاوی که خوردی! تنها غارت نیست. تا بخوای بجنبی زده‌ن سگدس را شکونده‌ن، درستش می‌کنی پولوس بریده، جوشش میدی، سیبک فرمان پریده، دنده‌ها قاطی شده! ــ همین هراتی اگر اسمش جانسون هاراتی بود خفه‌ش میکردن؟ نه، تو بگو!

مرد قلیانی گفت

ــ کشتنش؟

ــ کاش کشته بودنش! بی آبروش کردن. بلانسبت، کهنهٔ حیض! جرمش‌م این بود که اسمش احمد بود، جانسون و مانسون و کیتی و کاتی نبود!

سرخی از عقیده‌ای حرف می‌زد که برای همهٔ مسافران سنگین بود و ناشناخته ــ بعد، از «علم» گفت

ــ خوندی؟ برو تو مجله بخون ببین علم چه کرده! یه پولوفُسل پیدا شده سر اینو میبُره میذاره روتن ئون، سر ئونو میبره میذاره روتن این ــ

دماغش را خاراند. هوا خنک شده بود. سرخی نشئه بود. یک بند حرف می‌زد

ــ اگر ایرونی را بذارن سرش به آخور خودش باشه دنیا را میگیره. یه

لُر بچه از ایرون پاشد رفت امریکا ببین چه آتشی بپا کرد. فیلماشو دیدین؟ تو گاراج بختیاری صافکار بود، اسمش هادی لُره بود، حالا شده لُره هادی! آخه لامصّبا همه‌چیزشون مثل دیوعوضیه! آدمیزاد نیستن که!

خنده برخاست. بعد، باز سرخی گلو صاف کرد تا حرف بزند. صدای اصلان درآمد

ــ صبح علی الطلوع باید پاشیم سرخی! تو خُنَکون باید راه بیفتیم.

برخاستند. شاسب، دور از همه، بقچه را گذاشت زیرسر و دراز کشید. مرد زرقانی نزدیکش بود. سیگاری گیراند و گفت

ــ عجب ربیت میکنه ها! راست و دروغ!

شاسب هیچ نگفت. مرد زرقانی دراز کشید. انگار با خودش بود

ــ غلط نکنم خودش ماشینو خاموش کرد.

دیگر هیچ نگفت.

نیمه‌شب بود، صدای خش‌خش خرچنگها بود، صدای سنگین دریا. چشم شاسب رو هم رفت ــ غلام آمد

[دستش رفته است تا لیوان را پُر کند. شاسب مچ دستش را گرفته است («بذارش زمین غلام ــ حرف بزن!») حرف نمی‌زند («چه بلائی سرت اومده غلام؟ چه به روز خودت اوردی؟ چرا اینقدر خودت را باختی؟ــ تو خیال می‌کردی تو مبارزه حلوا پخش میکنن؟ خب این چیزا را هم داره! اگر قرار باشد همه مثل تو باشن که باید فاتحهٔ همه‌چیز را خواند! ــ پاشو

از خانه بزن بیرون، بچه ها علاّفن!») مچش را از دست شاسب درمی‌آورد. شاسب ادامه می‌دهد («پاشو، پاشو آب بزن به صورتت. مبارزهٔ واقعی تازه از امروز شروع میشه!ــ پاشو به خودت تکون بده!») غلام، سرد و دلمُرده، سر تکان می‌دهد و می‌گوید که نمی‌تواند. شاسب وامی‌رود («سرت را بالا بگیر غلام‌ــ به من نگاه کن!») سرش را بالا می‌گیرد. شاسب می‌بیند که ترس، مثل مار زخم خورده تو چشمان غلام چنبره زده است و بی‌تاب است. صداش می‌افتد («اگر میتونتی خودت را ببینی غلام‌ــ به حال خودت گریه می‌کردی!») لبان غلام می‌لرزد («حالام دارم گریه می‌کنم!ــ همه‌چیز از دست رفت! یکروزه، همه‌چیز! بی مقاومت!») شاسب حرفش را می‌بُرد («تو که چارده روزه تو خانه چپیدی از کجا میدونی مقاومت نمیشه؟!») غلام با لبخندی تلخ به رادیو اشاره می‌کند («مگر عربده‌کشیها را نمیشنوی؟») شاسب می‌گوید («با همین عربده‌کشیها زه زدی؟!ــ برات متأسفم!») و می‌بیند که نمی‌تواند تکانش بدهد و اینطور است که می‌گوید («پس یه جوری منو با کمیتهٔ ریسندگی مربوط کن. علاّفن، سرگردونن!») غلام، لبخند به لب، نگاهش می‌کند. می‌خواهد چیزی بگوید امّا انگار جرئت نمی‌کند. شاسب کمکش می‌کند تا دل حرف زدن پیدا کند («بگو غلام. هرچی داری بگو. گوش میدم، با حوصله!») غلام، آرام امّا تلخ می‌گوید («بابا دنیا از دست رفت! باز تو می‌خوای با بچه های ریسندگی بشینی

بحث و تحلیل کنی؟!») صدای شاسب بلند می‌شود («دنیا؟!ــ تو از دست رفتی، نه دنیا!ــ مثل موش تو سوراخ قایم شدی ــ» یکهو غلام می‌ترکد («بله، من موشم! من مردش نیستم، منو ول کنید!») و بعد، در بُهت و ناباوری شاسب، صدای عمو فرج می‌آید («چکارئی بچه دارین؟») شاسب سر برمی‌گرداند و می‌بیند که عمو فرج، پابرهنه، پایین پله‌ها ایستاده است و ننه غلام، بالا تر از او، و دهان بی دندان عموفرج باز و بسته می‌شود («بس نیست که خانه‌نشینش کردین؟ــ کارش از دست رفت، زندگیمون از دست رفت!») که ناگهان غلام از جا می‌جهد و می‌توپد («کی به تو گفت بیایی اینجا بابا؟!») و بازوی عمو فرج را می‌گیرد و سرش داد می‌زند («بالا، برو بالا ــ ما خودمان حرف همدیگه را می‌فهمیم!») اما دیگر حرفی نمانده است.]

ماه از تیغه بلند آسمان گذشت. شاسب نشست و سیگاری گیراند. دید لنج بزرگی، رو دریا، می‌راند به سوی شرق. فانوسی به دیرکش آویزان بود حسّ کرد که هرچه به خانه نزدیکتر می‌شود، گذشته‌ها بیشتر جان می‌گیرند. دوران تبعید، کار، درس ــ گذشته‌های دور، کودکی، روزهای گرم و بلند، روزهای پرطپش و شادی، روزهای خوب ــ همه برایش زنده شده بود. روزهایی که با یأس آشنا نبود و لحظه به لحظه اش با همهٔ فقر و تنگدستی سرشار از امید بود. روزهایی که زندگی بود و ــ «عشق؟ نه! هیچوقت

تجربه‌ش نکرده‌م! فرصتش را نداشته‌م!ــ چرا، گاهی یه جرقه بوده، امّا زود گذر!» بلند نفس **کشید.**

ــ دو الّا پنجه!

مرد زرقانی بیدار بود

ــ شب نماس! وستنلواچ اینش خوبه! ــ نخوابیدی؟

ــ نه!

ــ فکر کرده‌م یه دودهنه بگیرم، شایدم دونبش. یه دهنه لبنیّاتی، یکی م خواربارــ اینطور بهتره! دوساله آدم بارش را میبنده! علی الخصوص که حالا شرکتهای خارجی م زیادن. پول م **فراوون!** ــ به نظر **تو** بهتر نیست؟

ــ چرا، هست!

ــ زمین می‌خرم امّا نمی‌سازمش تا **بعد.** پول را به درد بقالی می‌زنم، شریک م نمیخوام ــ به نظر تو اینطو بهتر نیست؟

ــ چرا، هست!

ــ اگه شریک خوب بود، العیاذبالله، خدا می‌گرفت ــ اینطور نیست؟

شاسب هیچ نگفت. ته سیگار را خاموش کرد و طاقباز درازکشید.

□

□

پیش از ظهر بود که بندرمعشور پیاده شد. هوا بوی آشنا می‌داد، امّا معشور غریبه بود ــ عوض شده بود. دَم بازار پیاده شد ــ سایبانهای پلیتی وتخته‌ای وحصیری. بوی نان، بوی پیاز، بوی گرمک، بوی

خوش گوشت. دست و رو را از شیرفشاری خنک کرد. دلش از گرسنگی مالش می رفت. رفت پای بساط جگرکی ایستاد. مشتری داشت. منتظر نوبت شد. تو چهرهٔ گوشتالو و شکم بزرگ و قامت میانهٔ جگرکی چیزی آشنا دید «خودشه؟» جگرکی نگاهش کرد، سرگرم کار شد و باز نگاهش کرد «خودشه! اشتباه نمی‌کنم.» دورتر، یک دیگ آش بود. کسانی پای دیگ چندک زده بودند. روبرو، دوچرخه ساز بود «این حرکت دست، این نگاه کردن و این عجله در کار! — امّا لاغر بود، بچه سال هم بود!» ماشینی آمد — بِدفورد شرکت نفت — و دَم دوچرخه ساز نگهداشت. جگرکی نگاه کرد و غُر زد

— صبح تا حالا ئی بمه بار — لامصّبا!

بنزین باک را خالی کردند و ماشین راه افتاد.

— کار هر روزشونه!

به شاسب نگاه کرد و نگاهش را دزدید

— چند سیخ!

— ده تا!

لقمه به تن شاسب نشست. با دهان پُر گفت

— تو چانه گیر نبودی؟

— نه!

— اهواز چی؟ — نبودی؟

تو صدای جگرکی تحاشی بود

— نه!

به انتهای بازار نگاه کرد — ردیف مخزنهای نقره ای، پایه های بلند

برق، سیمهای فشار قوی، کامیونها، تریلیها و برق آفتاب

ــ گفتی که شاگرد نانوا نبودی، اهوازم نبودی!

در صندوق یخی را هم گذاشت و برگشت به شاسب

ــ حالا خیال کن بودهم، چرا ئیطور نگام می‌کنی؟

شاسب لبخند زد

ــ دست وردار مندل!

ــ داریم زندگیمونو می‌کنیم. تا حالاش هرچی کشیدیم بسّه!

شاسب حرف را دندان نزد

ــ پس تو هم زندانی شدی!

مندل آرام گرفت. سر تکان داد. شاسب دست برد به جیب

ــ بگیر برادر. بگیر. اینقدم ناراحت نباش

صدای مندل گرفته بود

ــ نیستم. امّا میخوام زندگی کنم. مادرم پیر شده، خواهرم باید شوهر کنه!

ــ خیلی خب مندل، زندگی کن!

مندل را چند بار بیشتر ندیده بود ــ دورادور. تو پخش تراکت و شعارنویسی. چالاک بود و پرحرکت.

مندل پول نگرفت

ــ مهمون من باش ــ از کجا میای؟

ــ تو که دلت نمیخواد از گذشته ها حرف بزنی!

مندل لبخند زد

ــ از تبعید. آره؟

ـــ گاراژ اهواز کجاست؟

ـــ نمیذارم بری. باید بریم خونه!

ـــ باید برم. منم مادرم پیر شده!

چند لحظه نگاه کرد و بعد جنبید

ـــ پس بات میام تا گاراژ. نزدیکه.

کسی را صدا کرد

ـــ قربونِ قدّت، نبی. چشمت به ئی منقل باشه الآن برمی‌گردم.

همراه شاسب راه افتاد

ـــ هجده ماه کشیدم، تو اهواز نمی‌شد زندگی کنم. مزاحم بودن، ئومدم اینجا، اول چونه گیری کردم، بعد ئی بساط را راه انداختم. بدم نیست، خرج درمیاد.

گاراژ نزدیک بود. مندل با راننده‌ها آشنا بود، با دلّال گاراژ آشنا بود. تا سواری راه افتد، تو قهوه‌خانه، دو پیاله چای خوردند. گاراژ، بعد از ردیف خانه‌های پلیتی بود. همه جا جدول کشی شده بود، خیابان‌بندی شده بود. پیش رو، بعد از جدول خیابان، تو سَبَخ* شوره زار، چادرها بودند. همه‌جا ـــ روبند ـــ رخت آویزان بود؛ زنها دور شیر فشاری جمع بودند. کامیونهای سیمان و آجر و آهن پی درپی می‌گذشتند. بعد از چادرها، بازوی بلند جرثقیلها دیده می‌شد. صداشان می‌آمد، بازوهاشان می‌گشت و صدا گاه اوج می‌گرفت، گاه می‌افتاد.

* سبخ، سبق = زمین گستردهٔ شوره‌زار

□

□

سواری که حرکت کرد، دلهره آمد ــ چه چیزهایی در انتظارش خواهد بود؟ کارپیدا خواهد کرد؟ ــ فاتحهٔ فرهنگ را خوانده بود، همانوقتها خوانده بود. وقتی که سرکلاس بازداشت شد و رئیس دبیرستان دست و پا را گم کرد و به لکنت افتاد و حتی حرف زدنش هم آشفته شد «از خودش می‌ترسید! از موقعیت خودش!» نیمه های بهمن بود. شش ماه بعد از کودتا ــ زن چی؟ اگر دستش به کار بند شود عروسی می‌کند «کار که ... لابد هست! ــ کنمرسیوم، سدّ دزِ ک ـ دی ـ اس، کاستن جان براون، بانک، بانک، بانک! ــ» باید زندگی کند، مثل همهٔ مردم، مثل همهٔ خلق خدا ــ آرام، فروتن، انسان «انسان!؟ ــ این انسان چی هست؟! تعریفش چیه؟ همینکه بذّال و بخشنده و مردم دار و خوش‌خلق باشه کافیه؟! اغلب ثروتمندا که اینطورن و اغلبشانم میچاپن! چاپیدن! ــ هیچ کاخی بالا نرفت که در کنارش کوخی نباشه! ــ پس چی؟ تهیدستی؟ این که بدتر! آدم را مستعدّ پذیرش هر ستم و خواری میکنه! ــ بالاخره چی؟ ــ آزارش به کسی نرسه؟ حق خودش را بشناسه؟ شریف باشه؟ ــ شریف؟ ــ شرافت ...» چشمش سنگین شد. پس سر را تکیه داد. خواب آمد، بوی شرجی آمد، صدای لاستیک سواری بود و حرف مسافران بود و ذهن خوابزده و گریزان و سرگردان شاسب. نصفه نیمه شنید: «مرخصی تموم شد؟» گفت «باید راننده باشه.» شنید: «ها، شد ــ خرحمّالی!» گفت «باید سرباز باشه.» سرباز بود: «کله سحر ـ کفش ـ

دَم ستاد ـ دستمال ـ افسرا ـ واکس، برق برّاق کفش واکس ــ» از خواب پرید.

ــ مو باشم نمی‌کنم!

راننده بود. سرباز، سیاه‌تاوه بود

ــ هی هی، نمی‌کنم!

ــ خو معلومه. مو که نوکر نیستم کفش افسرارا واکس بزنم!

ــ وقتی تخته شلاق شدی و بعدش‌م بازداشت، ئو وقت بت میگوم که نوکری یا ارباب!

خلف‌آباد انگار مرده بود.

خری کنار جاده، نزدیک پل ــ دورتر، کُناری کهنسال و گشن ــ رو پل، کامیونی لکنته و بارش کاه ــ رودخانه کم آب ــ بچه‌ها، عریان، تو رودخانه و زنان، نشسته پای کومه‌های رخت با تشت و رختشو.

بیابان پیش رو بود. از اسفالت بخار برمی‌خاست. گاه آبادی کوچکی، گاه کشتزاری دروشده، گاه سگی، و بعد، سیاه چادر کولیها و زنی لاغراندام، کوزه‌ای به دست و دستی سایبان چشم.

انتهای جاده سراب بود. باز دلشوره آمد. تا اهواز راهی نبود. بوی خاک کوچه‌ها، بوی تلخ میموزا ــ دلش غوغا شد. دلش خواست پیاده شود و یکنفس بدود «چرا ماشین راه نمیره؟ انگار به زمین چسبیده!» از تپه بالا کشید، ناله می‌کرد ــ بالای تپه، ناگهان شهر پیدا شد. دور، لرزان در بخار آب و سراب.

□

□

سرچارراه از تاکسی پیاده شد [ــ «چرا اینجا شاسب؟ تا خانه خیلی مانده!» ــ «میخوام به خیابانمان نگاه کنم ــ به درها، دیوارها!» ــ «یا قصدت اینه که سرزده وارد شی؟» ــ «سرزده؟ نه!» ــ «چرا! ترسیدی ترمز ماشین را تو این سکوت بعدازظهر بشنون، گوش تیز کنن!» ــ «شاید هم. آره، ته دلم همین احساس را دارم، دلم میخواد یکهو برم تو خانه، انگار که از اداره برمی‌گردم! از مدرسه! ــ کاش در خانه بسته نباشه، مثل همیشه!» خیلی از ظهر نمی‌گذشت. خیابان پُر بود آفتاب. حوله را از بقچه بیرون کشید تا عرق گونه ها و گردن را بگیرد. رو پیاده‌رو مقابل، درِخانهٔ شیخ چاسب باز شد. کسی از لای لنگه های در گردن کشید «عنایت؟ ــ خودشه! خیلی عوض نشده. فقط سبیلش را زده.» لبخند زد و دستش را با حوله تکان داد. عنایت، یک لحظهٔ گذرا نگاه کرد و بعد، درخانه را بست «ندید؟ ــ آفتاب تو چشمش بود؟ یا نشناخت؟ ــ یعنی اینقدر عوض شده‌م؟» نانوایی شلوغ بود. شاطر حبیب پشت دخل بود «لابد وضعش خوب شده که دیگه پشت تنور نیست.»

ــ سلام شاطر، خسته نباشی!

نشنید. نهاهار بازار بود. رد شد. اسفند یخی، تو دکان، رو حصیر دراز کشیده بود. انگار از حال رفته بود. خیلی پیر شده بود. گوسفندش، مثل همیشه، ته دکان بسته بود. اسفندیار زمستانها شلغم می‌فروخت، تابستانها یخ. شاسب پیش رفت، صدا را تو گلو انداخت

و انگار صداش از دور می‌آید، آهسته گفت

ــ مرهم سینه شلغم!

اسفندیار چشم باز کرد. چند لحظه نگاه کرد، بعد نشست

ــ شاسب! خودتی؟ ــ ئومدی؟

اسفند را از کودکی می‌شناخت، از زمستانهایی که سحرگاهان سرد، روزهای جمعه، همراه پدر می‌رفت حمام و بیرون که می‌آمد، تازه و پرنشاط، با پدر می‌ایستادند کنار چارچرخهٔ اسفندیار و شلغم داغ می‌خوردند.

ــ چقدر عوض شدی شاسب! لاغر و سیاه ــ مادرت میدونه؟

ــ نه!

ــ زن بیچاره! از دوری تو دیوانه شده بود!

اسفندیار بیاد آورد روزهای اوّلی را که شاسب بازداشت شد. بیاد آورد که ننه شاسب آمد و گفت: «مش اسفندیار میدونم زحمتته، امّا بخاطر خدا، ئی پولو بگیر برام یه گوسفند بخر. نذر کرده‌م بچه‌م زود برگرده ــ صحیح و سالم ــ بازار که میری شلغم بخری یه گوسفندم سی مو بخر. خوبک باشه!» و خریده بود. خوبک بود ــ یکساله، مُل چاق و مازه پُرگوشت و شاخها، یک بند انگشت.

ــ چه روزگاری گذراند، ئی زن!

خیابان خانه خیلی عوض نشده بود. حاج عبده خانه اش را کوبیده بود و دو طبقه ساخته بود. استوار خوشکام تنها دیوار خانه را تعمیر کرده بود ــ معلوم بود. پایه‌های برق چوبی شده بود ــ بلند و ضخیم.

کسی ازپشت سر صداش کرد

ــ جوون! پسرم، با تو هستم

برگشت. مردی پیر، خمیده و عصازنان می‌آمد

ــ حوله‌ت افتاد

حوله از دور گردنش افتاده بود. حالی اش نشده بود. برگشت و حوله را برداشت

ــ ممنونم پدر

ــ ممنونِ الله

صدا آشنا بود. نگاه کرد. خودش بود «اینهمه پیر، اینهمه شکسته؟ پنج سال!»

ــ عموقاسم سلام

عموقاسم مگر ایستاد. تنگی نفس داشت، خوب نگاه کرد. یقهٔ پیراهن لاجوردی اش باز بود. سینه اش سفید بود ــ خشک

ــ تو، پسرم...

حرف را خورد. باز نگاه کرد. صورت عموقاسم مثل یک مشت فشردهٔ پیر بود ــ کوچک و پرچروک، امّا چشمش خوب می‌دید

ــ شاسب تویی؟

ــ ها عموقاسم. خودم هستم

چشم عموقاسم رنگ گرفت. دستار شیرشکری رنگ را از تو پیشانی بالا زد

ــ حالت چطوره؟ کی ئومدی؟

ــ امروز عموقاسم. همین حالا

ــ حالا؟

ــ ها عموقاسم ــ ازمرتضی چه خبر؟

نفس کشید

ــ بی خبر نیستم

با هم راه افتادند

ــ برگشته؟

ــ ئیطور که نوشته، سه ما دیگه اگر زنده باشم!

ــ ایشالاّ همیشه زنده باشی ــ مادرحالشون چطوره؟ ننه مرتضی.

عموقاسم مسگر ایستاد. اول آه کشید و بعد آرام گفت

ــ عمرشو به شما داد!

دل شاسب ریخت

ــ خدا رحمتش کنه

ــ خدا رحمت کنه رفتگانت را

شاسب ایستاد

ــ بفرما عموقاسم

ــ خدمت می‌رسیم

ــ خانهٔ خودته!

ــ صاحابش زنده باشه ــ خیلی وقته اوس کارون را ندیده‌م.

دور شد. مرتضی همان روزهای اول بعد از کودتا بازداشت شده بود ــ خارک بود. رفتن عموقاسم را نگاه کرد. بعد، برگشت بطرف درِ خانه. دلش می‌زد. درباز بود ــ مثل همیشه، لَت رو لَت.

لنگهٔ در را آرام پس راند و رفت تو. زیر دالان سست شد. انگار دلِ رفتنِ تو نداشت. بو کشید «هیچ جا مثل شهر، مثل خانهٔ آدم،

پناهگاه نیست. جای امن، جای آسایش!» به دیوارهای دالان نگاه کرد. همان بود که بود «یک هفته تن به تنبلی میدم ــ میخوابم. یک هفتهٔ تمام. آرام، آرامش. بعد فکرامو میکنم!» پیش رفت. اول، پلهٔ بام. بعد، دهانهٔ دالان به حیاط و بعد، اتاق دالان ــ حیاط پر بود آفتاب. قوچ پیری زیر کُنار بود ــ تو سایه، بسته به ساقهٔ کُنار، سفید چرک، با شاخهای پیچیده. گرده‌اش را حنا بسته بودند. چرت می‌زد. زیر پایش پُر بود پشکل و شاش و پوست خربزه.

رفت تو. در اتاقها بسته بود. لق لق پنکهٔ سقفی را شنید «هیچکس روغنکاریش نکرده؟» شیر آب، رو پاشویه، چک چک می‌کرد «این پاشویه تازه‌سازه» کُنار خیلی فرق نکرده بود. دیوارهای بام ــ همه ــ شکم داده بودند. آجر فرش کف حیاط ساب رفته بود. دست شاسب رفت به سیگار. هوا جُم نمی‌خورد. پک زد، سرفه کرد. از تو اتاق پنکه صدا آمد

ــ کیه؟

شاسب لرزید. صدای مادر بود. رنگش پرید، دلش غوغا شد. باز صدای مادر آمد

ــ کی بود تو حیاط؟

لنگهٔ در اتاق پنکه پس رفت. عطری بود ــ عطر گل، مادر شاسب. دستهاش پیش آمد، لبهاش لرزید و زانوهاش سست شد. نشست پای در و همانجا، رو به قبله، سجده کرد.

□

□

شب که شد، رو بام خوابید. دراز کشید و سیگاری گیراند. مهتاب بود. دید که هیچ چیز مطابق تصوراتی که داشته است نیست. پدر، پیر شده بود و کج خلق و زودرنج. دو ماه قبل از داربست افتاده بود و قوزک پایش شکسته بود. قرار بود چند روز دیگر گچ را باز کنند. مادر، پرحوصله بود، امّا شکسته و خسته. شهرو بزرگ شده بود، در امتحان خرداد قبول شده بود و دلواپس کنکور بود.

[ــ با این وضع نمیدونم چه میشه!
ــ باید بخونی شهرو، باید ادامه بدی!
ــ بابا میگه باید کار کنم
ــ من هستم! من کار می‌کنم]

بنفشه، خواهر کوچکش قد کشیده بود «فسقلی! برا خودش خانم شده! اول نشناختمش!» مادربزرگ دچار فراموشی شده بود، زمان را گم کرده بود.

[ــ دایه زینب منم ــ شاسب، گرشاسب
ــ شاسب؟
ــ ها دایه، گرشا ــ گرشاسب!
ــ رفتی ننه؟ گفتی؟
ــ کجا دایه؟ چی؟
ــ سروجان خانوم را خبر کردی بیاد بریم خواستگاری دختر

آسیه خانوم براعبدعلی ؟]

سرو جان خانم، دخترعموی بزرگ مادربزرگ، بیست و یک سال پیش مرده بود.

عصر، همه آمدند. پیش از همه، خالم صنم آمد، با فائزه — دختر خاله — که تازه نامزد شده بود و زیر ابرو برداشته بود «ها، حالا بهتر شد! چی بود اونا، عین پاچهٔ بزا!» خاله، شاسب را بغل کرد، بو کرد، بوسید بعد، از تو کیف دستی یک قواره چین سفید درآورد و گذاشت جلو شاسب

— روم سیاه خاله، قابل نداره! سه سال آزگار به نیّت تونگرش داشته م وگرنه یه همچین چیزی قابلیت رانمیوردم!

چشم شاسب افتاد به چشم فائزه [— «چرا همچین نگاه می‌کنی دخترخاله؟» — «هیچی پسرخاله، همیطوری!» — «میخوای بگی خاله پارچه را همین حالا از سر راه خریده؟» — «خیلی کلکی شاسب!» — «یا شایدم همین یه ساعت پیش ازپسرخاله قرض گرفته که بعد پسش بده!»]

[— چه فرق میکنه شاسب؟

— فرق؟ — تو . . . تو دیگه کی هستی؟

— من؟ وقایع‌نگار! — دارم بازگشت تو را می‌نویسم — بازگشت از تبعید!

— واقعاً؟!

ـــ بله شاسب!ـــ همینقدر که خاله به تو محبت میکنه کافی نیست؟

ـــ آخه یک رگ راست تو تن خاله نیست! تو نمیشناسیش

ـــ برای کشف ذهنیات مردم به خودت زحمت نده شاسب، بهترین کسانت را از دست میدی! ذهن مردم با ظاهرشان خیلی فرق داره!]

بنفشه حیاط را آب و جارو کرده بود، ایوان را فرش کرده بود، پدرنشسته بود سه کنج ایوان، زیر پایش متکا گذاشته بود ومادرپای سماورنشسته بود.

بعد، پسرخاله آمد. از دَم دالان فریاد زد

ـــ مرحبا گرشاسب یل!

و تند پیش آمد و شاسب را بغل کرد و بوسید. بوی میخک به دماغ شاسب خورد «زده!»

ـــ ماشالّا مردی شدی برا خودت! سبیلا را نگا کن، عینهو دسته جارو!

پیش تر آمد

ـــ سلام عمو کارون، پات چطوره؟ــ خاله عطری چشمت روشن!

ـــ چشم و دلت روشن.

نشست لب ایوان و حرف زد

ـــ دیگه باید به کار بچسبی! به زندگی! زن بگیری و عشق کنی برا خودت!

خاله صنم آمد تو حرف

ـ چرا خودت نمی‌گیری که داری طاس میشی؟

ـ بازما یه چیزی گفتیم!

خواهرها، بچه‌هاشان و مردهاشان، همه با هم آمدندـ خانه شلوغ شد.

ـ صدهزار بار شکر، برادر

چشم مهتاب جوشید

ـ همی شب‌جمعه ختم یاالله گرفتم ـ خدا را شکر برادر

عابدی نگاهش کرد. شاسب، نگاه ناباور عابدی را گرفت «چیه عابدی؟ ـ چرا اینجور نگاش می‌کنی؟»

ـ بیا ببوسمت برادر، بوت کنم!

با پر چارقد اشک چشم را گرفت

ـ بوی گل محمّدی!

پسربزرگ مهتاب با شاسب دست داد. دستش سنگین بود. چشمانش برق زد

ـ حالتون چطوره دایی؟

ـ خوبم رضا ـ چه قدی کشیدی ماشالاّ!

رضا خندید.

ـ کلاس چندمی حالا؟

ـ دهم، دائی.

عابدی گفت

ـ با معدل نوزده و دو صدم!

مهتاب نگاه مردش کرد. عابدی زد پس شانهٔ رضا

ــ پسرم باید دکتر بشه!

همتی آمد تو حرف ــ با دهان گِرد

ــ اینجا فایده نداره! بچه های من باید برن انگلستان! اول، داوود، بعدش‌م یوسف.

خورشید زد تو ذوق مردش

ــ صدتا چاقو می‌سازی یکیش دسته نداره!

همتی زد زیر خنده. شاسب به دهان نیم‌بستهٔ همّتی نگاه کرد «بیعار، مثل همیشه! ــ قالتاق!» و سر برگرداند و نگاه مشتاق رضا را غافلگیر کرد [ــ «ها رضا، با این التهاب به چی نگاه می‌کنی؟» ــ «به تو دائی، قهرمانی تو، دایی!» ــ «من؟ ــ نه رضا! من یه ورشکسته‌م! یه ورشکستهٔ به تقصیر و ــ مفلس!»] رضا به زمین نگاه کرد. همتی با دهان نیم‌بسته حرف زد. حرف تو دهانش گِرد می‌شد

ــ یک جفت قالیچهٔ درجه یک بختیاری برات نگه داشتم شاسب!...

خورشید نگاهش کرد و به پوست دماغ چین انداخت.

ــ تو مغازه‌س! ــ گذاشته‌م کنار ــ شرطش اینه اول بری سرکار!

همّتی از وقتی که خودش را شناخت و فهمید دندانهای ریز و تابه‌تا و بدرنگش تو ذوق می‌زند، بسته حرف زد تا دندانها پیدا نباشد. بعد سبیل گذاشت و مثل دُم عقرب تابش داد ــ رو به بالا و تیز.

شاسب به سبیل همّتی نگاه کرد «چقدر پای این سبیل زحمت میکشه تا چشم مخاطب را منحرف کنه و دندانهای بدترکیبش را نجات بده!» صدای عابدی را شنید

ـ حالا میخوای چه کنی؟

ـ چه کنه؟!...

دهان همتی گرد شد

ـ ... تو همت داشته باش صدجا کار هست! خدا اعلیحضرت را زنده نگهداره!

رضا تلخ شد، به شاسب نگاه کرد و سر را پایین انداخت. پسرخاله آمد تو حرف

ـ حرف مفت! کار شاسب با من!

خاله صنم گفت

ـ پسر خدیج حمومی رئیس بانکه، یه اشاره بکنم تمومه!

همّتی با دهان بسته قهقهه زد. پسرخاله چپ چپ نگاهِ همتی کرد.

مهتاب کراوات آورده بود. عابدی گفت

ـ سلیقهٔ خودشه! البته قابل نداره.

خورشید جوراب آورده بود، با زیر پوش کاپیتان. همتی گفت

ـ سفارش کردم از گناوه اوردن ـ چند وقت پیش.

مهتاب از گوشه چشم به همّتی نگاه کرد. بعد گفت

ـ حاج عمو را خبر نکردین؟

مادربزرگ به حرف آمد ـ نشسته بود آن سر ایوان

ـ حاجیه بیگم از مشهد ئومد؟

قلیان می‌کشید

ـ ها؟ ـ ئومد؟ بچه‌ش را انداخت؟ عطری با توام ـ قاچاق

جا به جا میکنه! دیدهم، خودم دیدهم ــ نصفه شو ــ گرفتنش! گرفتن، بردن!

و با کف دست رو زانو زد.

ــ سوختهٔ روزگارم شاسب!

همه مادربزرگ را نگاه کردند. پدر اخم کرد. صدای قوچ آمد. شاسب برگشت و دید که داوود ــ پسر بزرگ همتی ــ سوار قوچ است و یوسف شاخش را گرفته است. صدای خورشید برخاست

ــ داوود، ننه، یوسف!

پسرخاله گفت

ــ خاله جان، فردا جگرش را سیخ بکشیم؟

خاله عطری گفت

ــ نمیدونم!

پنج سال بود قوچ تو خانه بود. نذر شاسب ــ نذر عباس، پسر ام البنین. به قوچ عادت کرده **بودند.**

شهرو آمد. با جعبهٔ پپسی. پسرخاله پچ پچ کرد

ــ عرقش کو؟

شاسب گفت

ــ تو که زدی!

پسرخاله گفت

ــ به سلامتی تو ــ گفتم بعدِ پنج سال می‌بینمت اقلاً شاد **باشم** ــ یه انگشتانه بلاک اند وایت ــ تو خونه!

دهان همّتی گرد شد

ــ عابدی، این زیدی، تو شهرداری چیکاره‌س؟

عابدی گفت

ــ کدوم یکی؟ ما تو شهرداری دو تا زیدی داریم

ــ همین خیکیه!ــ زبان‌بازه!

ــ منشی شهرداره!

ــ میتونه برا شاسب کاری کنه... تو شهرداری؟

پسرخاله برگشت به همّتی نگاه کرد. شاسب سرخ شد «مرتیکه! اگر شوهرخواهرم نبودی با اردنگی بیرونت می‌کردم!» پدر گفت

ــ هرچه خدا بخواد

همتی گفت

ــ اگر بتونه باش راه میامــ یه جفت کاشان سفارش داده‌ــ لاکی

مادربزرگ گفت

ــ کاشان، نه!ــ رفت یزد، مرحوم شد. خدا رحمتش کنه!

بنفشه پپسی آورد، لیوانها تا به تا بود. همتی گفت

ــ زن عمو عطری، می‌گفتی؛ دو سری لیوان نشکن فرانسوی داشتم، خورشید همراش می‌آورد

پسرخاله گفت

ــ حرف مفت! خودم بهترش را دارمــ انگلیسی!

عابدی گفت

ــ چنده؟

پسرخاله گفت

ــ فروشی نیست! مال مغازه‌س.

دخترخاله قلیان مادربزرگ را تازه کرد، با آتش گردان، آتش گیراند. خاله صنم تو آتش اسپند ریخت. صدای قوچ آمد. مادربزرگ گفت

ــ تشنه‌س عطری!

ــ آب جلوش هست، زن‌عمو

ــ تشنه‌س! مگه صداشو نمیشنفی؟

ــ خیلی خب زن عمو، بهش آب میدیم.

پسرخاله گفت

ــ فردا غلام قصاب را بیارم خاله جان؟

شهرو گفت

ــ قصاب؟ برا گوسفند؟

مادر گفت

ــ نذره مادر، باید اداش کنیم ــ نمیدونم!

بنفشه درهم شد

ــ دا*!

مهتاب گفت

ــ ایشالاّ وقتی رفت سرکار

خورشید گفت

ــ گناه داره!

* دا، دایه = مادر

پسرخاله گفت

ــ منم میگم گناه داره. گروکشی که نباید کرد!

مهتاب گفت

ــ گروکشی نیست. هستش تا بره سرکار

پدر گفت

ــ پسر عیدی بنا و پسر اوس ناصر حلبی ساز تو بانگ صادرات بندشده‌ن، پسر اوس یعقوب فیترم تو عمران ــ هرچی خدا بخواد

پسرخاله گفت

ــ عمو کارون دلواپس نباش. سرگرد فاضل با رئیس اصل چار دوسته! ــ نشد، شرکت حفّاری؛ نشد، شرکت تحقیقات و اکتشاف؛ نشد، بانگ! صدتا بانگ و شرکت هست!

ــ هرچی خدا بخواد

همتی گفت

ــ خدا سایهٔ شاه را کم نکنه!

شاسب نگاهش کرد «مردک این مزخرفات را میگه که به من بزنه!» همتی لبخند زد و نوک سبیل را تاب داد

ــ ببینم پسرخاله، این سرگرد فاضل، تو گذرنامه آشنا هم داره؟

پسرخاله برگشت به همتی

ــ فرض کن داره، اونجا چکار داری؟

دهان همتی گرد شد

ــ شاید یه تور خارج برم

پسرخاله گفت

ــ حرف مفت! تابستان که تمام شد!

خورشید گفت

ــ صدتا چاقو میسازه یکیش دسته نداره!

عابدی و همّتی هردو با هم زدند زیر خنده. رضا از جا برخاست و آرام آمد و نشست کنار شاسب. صداش لرزه داشت

ــ دایی جان، فردا خانه هستی؟

ــ چطور مگه؟ صبح هستم

ــ باتون حرف دارم.

عمو هبت‌الله آمد، با عصا. چوخا، تا کرده زیر بغلش بود. کت و شلوارش عوض نشده بود ــ همان زرد خاکی. زن عمو پشت سرش بود. پدر تقلاّ کرد از جا برخیزد، برخاست. رو یک پا لی لی کرد. حاج عمو نشاندش

ــ شکر خدا!

زن عمو گفت

ــ صد هزار بار

عمو برگشت به شاسب

ــ همی که سالمی باید شاکر بود!

پدر گفت

ــ هرچه خدا بخواد

عمو گفت

ــ خدا بدِبند گانئی را نمیخواد

باز رو کرد به شاسب

ــ غمت نباشه عمو! ــ دنیا همینه! سرد و گرم داره، پست و بلند

داره، اصل اینه که آدم قرص باشه، مکینه داشته باشد ــ خودت که ماشالاّ عّلامه حلّی هستی! درس خونده و باسواد. **اینا را من نباید به تو** بگم ــ **تجربه از سواد کارسازتره ــ مرد، تا کتک نخوره، مرد نمیشه!**

صدای مادربزرگ آمد

ــ مردِ کی؟

عطری گفت

ــ هیچکه زنِ عمو

مادربزرگ گفت

ــ **په** کتکش‌م زدن، ها؟

عطری گفت

ــ نه زنِ‌عمو، نزدن!

مادربزرگ دست به هم سایید

ــ سوختهٔ روزگارم، **شاسب.**

خُرخُر پدر آمد. تاقباز خوابیده بود. مهتاب بود، آسمان صاف بود. شاسب، رو رختخواب نشست و سیگاری گیراند «پنج سال!» دید که شهرو پاها را تو شکم جمع کرده است ــ مثل جنین. دید که ملافه از رو بنفشه پس رفته است. سر برگرداند. مادر، بلند نفس کشید و غلت زد. به سیگار پک زد «پس معنی زندگی همینه! ــ مثل اکثر خلایق؟ ــ همه، یعنی، اشتباه میکنن؟ ــ کار و زن و زندگی؟ از اداره به خانه، از خانه به اداره؟ ــ مثل شتر عصّار؟ ــ سی سال کار و بعد هم پیری و بازنشستگی و بعد هم مرگ؟ ــ اگر اینطور باشه که آدم

مغبون میشه!ــ این همه درد و رنج و فکر و گرفتاری برا همین؟!ــ امّا انگار همه قبول کرده‌ن!» بلند نفس کشید «همینه!ــ جبراً همینه!ــ باید نان خودم را بخورم و خرخودم را برانم!ــ جامعه از سرمن زیاده!ــ مردم؟!ــ نان برای همه، کارو زندگی و حرمت برای همه!!ــ نه!» به ساعت نگاه کرد

[ــ چنده؟

ــ چی چنده؟

ــ ساعت

ــ هنوز تو هستی؟

ــ همیشه با تو هستم ــ تا هستی هستم!ــ باید قصه را تمام کنم!ــ انگار نخوابیدی!

ــ دارم فکر می‌کنم

ــ به چی؟

ــ حکومت کودتا ــ هیچکس فکر نمی‌کرد اینجوری میخش را بکوبه!ــ با چارتا چاقوکش!

ــ دنیا علیه ما توطئه کرده بود شاسب، دنیا!

ــ یعنی سرنوشت ما جایی دیگه رقم زده میشه؟

ــ اینطور خیال می‌کنم!

ــ پس مردم کشک!؟

ــ ای خدا عمرت بده شاسب. بیسوادن مردم! بیسواد و احساساتی!

ــ با این حال خیلی هشیارن ــ نشان داده‌ن!

ــ هشیاری محدود! درحدّ نفع روزانه، خیلی‌م زود گرمیگیرن! علتش‌م بیسوادیه. حتی یک صفحه تاریخ‌م نخوندن، رادیو هم بهشان اطلاعات غلط میده ــ دروغ!

ــ این بی انصافیه درحق مردم! ــ مردم خوبن!

ــ خوب بودن و عمیق بودن دوتاست. مردم باید یاد بگیرن بخونن!

ــ آخر اینم وسیله میخواد، وقت میخواد، رفاه میخواد

ــ نگفتم که نمیخواد

ــ با این حرفت گرفتار دور باطل میشیم!

ــ هستیم!

ــ سواد برا زندگی بهتر ــ وقت و زندگی بهتر برا خوندن و فهمیدن!

ــ این دور بسته را باید شکست!

ــ حرف بیربط می‌زنی!

ــ بیربط نیست شاسب. مردم آزادی را نمیشناسن، پس کودتا چیزی از شان نگرفته که ناراحت باشن!

ــ به قول پسرخاله: حرف مفت!!]

صدای قوچ آمد. شاسب ته سیگار را خاموش‌کرد،کوزه را برداشت وسرکشید. مادرچشم باز کردونشست

ــ هنوز بیداری شاسب؟

ــ تشنه‌م بود مادر، پاشدم آب خوردم

ــ ساعت چنده؟

ــ چیزی به دونمانده.

شاسب تمر خوابید و متکا را به گوشها فشرد تا خُرخُر پدر را نشنود.

□

□

صدای مادر از مطبخ می‌آمد

ــ باید بشناسیش مادر...

از نامزد فائزه می‌گفت. پدر تو ایوان بود، تکیه داده بود و سیگار می‌کشید.

ــ پسر زار حسین خرمافروش ــ همین که تو بازار خرمافروشا بغل کاروسرا° دکان داره.

می‌شناختش. یادش آمد که از کمپ امریکاییها شیرعسلی دزدیده بود. نگهبان گرفته بودش، کتکش زده بودند تا هر پنج قوطی شیرعسلی را بخورد و خورده بود. سالهای جنگ و اشغال بود. حمید، پسر زایرحسین، خوبک بود ــ دهساله، یا کمی بیشتر.

ــ حالا چه میکنه، مادر؟

ــ دوچرخه سازی داره.

هوا رطوبت داشت. مادربزرگ تو ایوان نشسته بود، پای در، قلیان می‌کشید. شاسب شیر آب را باز کرد، واشرش لهیده بود

ــ حالا گفته که میخواد تو باشگاه عروسی بگیره.

مادربزرگ زد رو زانو

° کاروانسرا

ــ عروسی قاسم!

و چشمها را بست و جای خود تکان خورد و زیر لب بنا کرد به خواندن: «ای نوجوان قاسم . . .»

شاسب واشر را عوض کرد، چکهٔ شیر بند آمد. بعد، پنکه را روغنکاری کرد، بعد چرخ خیاطی مادر را. چرخ تو ایوان بود.

ــ پمپ ئی پریموزم خوب کار نمیکنه.

واشر پریموس را عوض کرد. تلمبه اش زد، پریموس غرّید. پدر غُر زد. حوصله اش سرآمده بود

ــ عوض ئی خُرده کاریا می‌رفتی بیرون ببینی دنیا دست کیه!

مادر از مطبخ آمد بیرون

ــ بذار بعدِ پنج سال یه نفس بکشه اقلاً ــ دیر نمیشه!

و نشست پشت چرخ خیاطی. مادربزرگ گفت

ــ دیر کرد! خیرالنسا همیشه دیر میکنه، همیشه!

سر قلیان را برداشت و برگشت به عطری

ــ عطری!

ــ ها زن عمو

ــ بچه ش سرخک گرفته؟

ــ نه زن عمو

ــ گرفته!

شاسب به مادربزرگ نگاه کرد. صدای چرخ خیاطی آمد.

ــ پَه یه دستی م به ئودو چرخهٔ موبزن.

شاسب دِشلی* وطبقه و زنجیر دوچرخهٔ پدر را با نفت شست، ترمزش را سفت کرد، بعد روغنکاریش کرد. بعد رفت سراغ قوچ پیر.

خرمگس درشتی رو پوزهٔ قوچ بود. مرد زرقانی یادش آمد «عجب گیوه ای ــ سنگ قبر!» بعد رزّاق یادش آمد «پسرخاله میتونه پیداش کنه ــ عشقی گفت کجا؟» بند گردن قوچ را باز کرد «پشت کلانتری دو.»

ــ میخوای چه کنی؟

ــ بشورمش

ــ شستن نداره بابا. فردا پس‌فردا باید بکشیمش!

بنفشه از اتاق درآمد

ــ نمیشه بابا ... یکی جاش بخریم؟

مادر چرخ طیار چرخ خیاطی را گرفت. صدا افتاد

ــ حالا کی گفته فردا پس‌فردا؟

و به قوچ نگاه کرد. تو چشمش غم بود.

ــ دختر نی قلیونو تازه کن.

بنفشه قلیان را برد پای پاشویه. رضا با دوچرخه آمد، از گرما گل انداخته بود

ــ دایی سلام، بابابزرگ سلام!

رفت دست عطری را بوسید

ــ سلام مادربزرگ!

* دِشلی = محور کوچک دندانه دار و ساچمه دار چرخ عقب دوچرخه که با زنجیر می‌گردد.

ــ بی‌سلام عزیزی، پسرم. حالت چطوره؟

بعد، رضا آب ریخت رو دست شاسب. شاسب پشم قوچ را صابون زد

ــ چطوری رضا؟

ــ خوبم دایی

ــ چی می‌خواستی بپرسی؟

همهٔ حرفها یادش رفت، سرخ شد. پدر برخاست، لِی‌لِی کرد و رفت تو اتاق. پنکه را روشن کرد. نرم گشت و بی‌صدا.

ــ چرا هیچی نمیگی رضا؟

ــ چیزی نمی‌خواستم بپرسم، دایی.

شاسب به رضا نگاه کرد. پشت لبش سبز شده بود، چشمانش می‌درخشید، صدایش گشته بود. سر را پایین انداخت.

ــ خجالت نکش رضا.

ساقهٔ گردن را راست کرد. سرخ‌تر شد. صداش لرزه برداشت

ــ می‌خواستم بدونم تو زندان و تبعید چه گذشت؟ چکار کردی؟

شاسب تو چشم رضا شیفتگی دید، بلند پروازی دید

ــ چرا اینو می‌پرسی؟

رضا به زمین چشم دوخت

ــ آخر شوهرخاله خورشید، گاهی حرفایی میزنه!

ــ مثلاً چی؟

ــ مثلاً میگه اینا خائنن، مملکتو به باد داده‌ن، به شاه نمک بحرامی کرده‌ن!

دست شاسب از حرکت باز ماند

ــ آقای همتّی؟

رضا هیچ نگفت.

ــ تو چی گفتی؟

ــ من، دایی؟

ــ خب بله، تو!

ــ یه دفعه دعوام شد، امّا دستم انداخت، سربسرم گذاشت ــ بابا عصبانی شد.

شاسب قوچ را صابون زد، رضا آب ریخت. از تو دالان صدا آمد

ــ یا اِللّه!

عمو هبّت اللّه بود.

ــ سلام حاج عمو

ــ سلام. چه می‌کنی شاسب؟

ــ دارم قوچ را میشورم، حاج عمو

ــ ئی زبان بسته م دیگه عضو خانواده شده!

عمو رفت رو به ایوان. لب ایوان ایستاد.

ــ سلام حاج عمو!

ــ سلام زن داداش!

عمو برگشت به شاسب و باز گفت

ــ پیرشده زبان بسته!

ــ بله، حاج عمو

ــ شستن م به دردش نمیخوره دیگه! نه جوان میشه و نه آنطور تمیز، که

اول بود!

شاسب به عمو نگاه کرد «چی میخواد بگه حاج عمو!» پدر لی لی کنان آمد دَم در اتاق. مادر رفت تو مطبخ. رضا آب ریخت. عمو هبّت‌الله رفت تو.

شاسب برگشت به رضا

ـــ حاج عمو گاهی دو پهلو میزنه!

رضا خندید. شاسب حرف را عوض کرد

ـــ خودت را قاتی این حرفا نکن رضا، گوشِت را میگیرن میبرن زندان!

ـــ زندان خیلی سخته، دایی؟

نرمخند شاسب تلخ بود

ـــ خودِ زندان، نه!

ـــ پس چی، دایی؟

ـــ تحقیر و توهین آدم را میخوره! مثل خوره!

ـــ تحقیر دایی؟ یعنی چطور؟

شاسب به چشم رضا نگاه کرد «به چی فکر می‌کنی جوان؟ چی میخوای بدونی؟» بعد گفت ـــ حرف را دندان نزد

ـــ یعنی که یه قُلتشن بیسواد میاد دَم مستراح، صداش را کُلفت میکنه و سر یه آدم باسواد وفرهنگی دادمیزنه: اوهوی آن کُلفت! با دندان ببرش، وقت تموم شد!

رضا تا گردن، مثل شلهٔ قرمز، رنگ گرفت.

ـــ این از صدتا شلاق بدتره، از هزار تا درد دردناکتره!

پدر، شاسب را صدا کرد.

ــ اومدم پدر، الآن.

مادر از مطبخ آمد بیرون. سینی چای دستش بود

ــ رضا ظهر بمون، میگو درست کرده‌م.

بعد رفت تو اتاق.

شاسب دستها را شست. باز صدای پدر آمد. شاسب زد پسِ شانهٔ رضا

ــ شنیدی که، ظهر بمان.

و رفت بطرف ایوان. رضا تو حیاط، کنار قوچ پیرتنها ماند ــ سرگردان.

عمو گفت

ــ از پیش حاج ملک میام.

گفت که قرار است تو طبقهٔ دوم تجارتخانهٔ حاج ملک، بانک سپه باز شود.

شاسب بیست سال قبل را بیاد آورد که در کنار کارون، خانهٔ درندشت حاج ملک را می‌ساختند. بیاد آورد که با غلام ــ هردو با هم ــ تمام تابستان عملگی کردند «چقدرم شاد بودیم ــ خسته نمی‌شدیم اصلاً!» حاج ملک جوان بود، خوش‌خُلق و بذله گو هم بود ــ سربسرشان می‌گذاشت.

عمو گفت

ــ میتونم به حاج ملک رو بزنم ــ بلکه ایشالّا سفارش شاسب را

بکنه!

پدر گفت

ــ خدا ــ هرچه خدا بخواد!

عمو گفت

ــ روم را زمین نمیزنه ــ میدونم!

حاج عمو برای ناهار نماند

ــ باید برم قبلهٔ مسجد عبّاسی را معین کنم!

رفت. آمده بود خبر بانک را بدهد و برود.

ایوان گرم شد. مادربزرگ قلیان را برداشت و رفت تو اتاق. تا نشست گفت

ــ عطری، هبّت الله رفت؟

ــ ها زن عمو، رفت

ــ گفتی دلّاکو خبر کنه؟

ــ دلّاک زن عمو؟ دلّاک برا چی؟

ــ مگه نه فردا ختنه سوران شاسبه؟!

شاسب سرخ شد. پدر سرگرداند. مادر گفت

ــ گفتم زن عمو، گفتم!

مادربزرگ گفت

ــ خیریّت ایشالّا، به خوبی و خوشی!

پدر سیگاری گیراند. پک زد و گفت

ــ اگر حاج ملک کاری بکنه ــ اگر خدا بخواد!ــ شاسب باید بچسبه!

مادر گفت

ـ شهروم دیگه میتونه درسش را بخونه، ایشالاّ

پدر گفت

ـ شهرو نمیتونه درسش را بخونه!

مادر گفت

ـ چرا؟

پدر گفت

ـ درس به درد بچه های مو نمیخوره! اصلاً بچه های مو به درد هیچی نمیخورن!

شاسب به پدر نگاه کرد «اینطور نبود بابا ـ اینقدر تلخ، اینقدر زودرنج!» آمد برخیزد برود سراغ رضا. پدر گفت

ـ بشین شاسب!

مادر گفت

ـ از هیچکه کم که ندارن سرم هستن!

شاسب سیگاری گیراند. پدر گفت

ـ تو باید ایشالاّ به کاربچسبی. باید زن بگیری. زمین نفرین میکنه کسی را که جوان باشه و عزب باشه. مو دیگه چیزی از دستم برنمیاد. بنّائی جوان‌پسنده، حالا که ناقص‌م شده‌م، زمین گیر شده‌م ـ باید بچسبی!

شاسب گفت

ـ چشم بابا

ـ شهروم باید کار پیدا کنه!

مادر گفت

ــ ثون باید کنکور بده!

پدر سر برداشت و به چشم زن نگاه کرد

ــ زن! تو خرج سفر تهرانش را نداری! ــ کنکور بده برا چی؟ اگر قبول شد از کجا خرجش را میدی؟

مادر گفت

ــ خدا بزرگه!

پدر گفت

ــ خدا بزرگه ــ البتّه! امّا سبد سبد که پول از آسمان برا کسی نمینداژه!

شاسب گفت

ــ من کمک می‌کنم پدر، من کار می‌کنم، تصمیم گرفته‌م فقط کار!

پدر گفت

ــ گیرم ئیطور باشه! زن می‌گیری و سوا میشی لابد!

مادر گفت

ــ حالا از کجا معلومه که شهرو قبول بشه!

پدر گردن را راست گرفت. صداش جاندار شد

ــ قبول نشه؟! ــ چی میگی زن! تو همهٔ بچه‌های پولدار شهر اهواز که هم راحتن و هم معلم سرخونه دارن، شهرو نمره یک شده! حالا میگی از کجا معلوم قبول بشه؟ بچه‌های مو اگر هیچ نداشته باشن، ذهن غرّائی دارن! شهرو تو کنکور قبول میشه! حالا می‌بینی! ــ

نمره یَک!

مادر لبخند زد و شوخی کرد

ــ بُتُل* به بچه‌ش گفت قربون دست و پای بلوریت برم!

پدر سرانداخت پایین و از گوشهٔ چشم نگاه کرد. خُلق شوخی نداشت. شاسب گفت

ــ بابا دلواپس زندگی نباش. تو زحمتهات را کشیدی، حالا نوبت منه. شهرو هم باید درسش را بخونه.

مادربزرگ گفت

ــ ها، شهرو باید درس بخونه. هر شو میخونه، تا دَم سحر!

مادر برخاست

ــ مو بیشتر خیاطی می‌کنم ــ شبا، تا نصف شو ــ باید بخونه!

صدای چرخ خیاطی آمد.

□

□

عصر از خانه زد بیرون. عادت دیرین باز آمد. از همان راهی رفت به خیابان پهلوی که سالهای گذشته می‌رفت. محمد بقال، بود. خیلی فرق نکرده بود. دکانش رنگین شده بود ــ پپسی کولا، فانتا، بادکنک، سیگار خارجی.

ــ چطوری مش ممّد، سلام!

ــ اِه، رسیدن بخیر شاسب.

* بُتُل = سوسک سیاه

غروبها، گردشگاه مـردم شهر، کنار کارون بود یا خیابان پهلوی و پل سفـید. شهر عوض شده بود، شلوغ شده بود، پاره‌ای جاها نوسازی شده بود. عنایت، پسر شیخ چاسب از روبرو می‌آمد. پا سست کرد، انگار قصد برگشتن داشت، اول دو سو را نگاه کرد، بعد تند پیش آمد. شاسب لبخند زد و رفت طرفش. عنایت باز اطراف را نگاه کرد

ــ سلام شاسب!

نایستاد. گذشت و رفت. شاسب تعجب کرد «یعنی چه؟» عنایت انگار می‌گریخت‌ــ از کسی یا چیزی. «چرا اینطور؟ اون روزم درخانه ــ» دل شاسب گرفت «به جهنم!» پهلوی غلغله بودــ نئون رنگی، ماشین، آدم، چراغ، چراغ، چراغ «اووه! اونوقتا اگر سر خیابان یه لامپ پانصد بود، ته خیابان پیدا بود!» رخت مـردم عوض شده بود، رفتارشان عوض شده بودــ تصویر زنی رنگی و عریان، تمام سردرِ سینما را پُر کرده بود. زن روماسه‌های کنار دریا، دَمَر خوابیده بود. پای راستش از زانو به بالا خم بود. ایستاد کنار خیابان و به مردم نگاه کرد. چشمش دنبال آشنا می‌گشت. پای زنها جوراب نداشت، یقهٔ جوانان تا سینه بازبود. رو سینه هاشان مدال طلا بود «فقط پنج سال؟ــ اینهمه تغییر!» راه افتاد. کتابفروشی امید را ندید. حدود کتابفروشی را نگاه کرد «این عکاسی دنیاــ چقدرم پُر زرق و برق شده‌ــ اینم خرّازی!» پیش‌تر را نگاه کرد [ــ «دنبال چی میگردی شاسب؟»ــ «کتابفروشی امید.»ــ «غارت شد که، یادت نیست؟ همان روز کودتا.»ــ «چراــ یادم که هست، امّا جاش‌ــ»ــ «جاش؟ــ اونجاس، اون آبجوفروشی!»ــ «باید فکر می‌کردم!»]

دختری از کنارش گذشت، دامنش تنگ بود و از بغل، چاک داشت. جوانی تند آمد، به دختر تنه زد و تیز رد شد. دختر برگشت تا با کیف به سر جوان بکوبد. جوان لای جمعیت بُر خورد «نامرد اونقد تیز اومد که خیال کردم الآن یه برگ اعلامیه میذاره کف دستم!» سر خیابان خسروی، نئونِ کتابفروشی نیک را دید. نیکمرام پشت پیشخوان بود، سفیدی موی کوتاهش بیشتر شده بود. ایستاد و دورادور نگاه کرد. کسی دَم کتابفروشی نبود. نیکمرام، کتابی را ورق می‌زد.

[ــ هدف ادبیات داری؟
ــ س س س ــ حرفش م نزن!
ــ چرا آقای نیکمرام؟
ــ مگر خبر نداری؟ جمعش کردن!
ــ دست‌وِردار آقای نیکمرام، یه جلد بده
ــ گفتم ندارم ــ بخدا!
ــ تو داری، پیدا می‌کنی!
ــ دو برابر قیمت جلد! میخوای! ــ پس فردا بیا]

•

[ــ اینا را میخوای آقای نیکمرام؟
ــ چی هست؟
ــ کتاب
ــ ثلث جلد!
ــ ثلث، آقای نیکمرام؟

ــ به چی؟

ــ اگر احتیاج نداشتم نمی‌فروختم آقای نیکمرام ــ انصاف داشته باش!

ــ انصاف چه حیوونیه مرد حسابی! ــ خرج دارم، زن و بچه دارم، باید صحّافی بشن، سالی تا ماهی یکیش‌م فروش نمیره!]

شاسب سیگاری گیراند «نامرد! دلاّله، کتابفروش نیست!» یکهو به یاد احمد تارا افتاد «چی بود قضیه؟» به سیگار پک زد «دارم فراموشکار میشم!»

[ــ یادت رفته؟

ــ خب، یه چیزایی ش ــ تو یی تارا؟ چطوری؟

ــ خوبم! لابد داشتی به جلد هشتم **تاریخ روابط سیاسی ایران و انگلیس** فکر می‌کردی؟

ــ آره تارا، به همان فکر می‌کردم

ــ صفحهٔ دوهزار و یکصد و بیست و سه، هان؟

ــ خوب یادت مانده تارا!

ــ خب من تموم قضیه را همونوقتا یادداشت کردم ــ اینِ ها

ــ ببینم

ــ بد خط نوشته‌م

ــ باشه، بده من.]

خط تارا ناخوانا بود. ریز و شکسته بود.

[ــ نمیتونی بخونی؟

ــ باز که تو!

ــ وقایع‌نگاری یعنی همین! چسبیده به موضوع! ــ یادداشت را بده به من. به درد داستان میخوره!

ــ نمیدم، امانته!

ــ پس بخونش

شاسب می‌خواند:

«نیمهٔ دوم شهریور بود. حدود بیست روز از کودتا گذشته بود. رفته بودم مدرسه برای کلاس‌بندی. با صفدر که تازه منتقل شده بود به اهواز آشنا شدم. زود با هم اُخت شدیم چونکه هم پسر خوبی بود و هم خیلی گرم گرفت ــ اوایل مهرماه بود که یک روز جمعه او را به ناهار دعوت کردم خانه. ناهار، ماهی شبّوط بود با پلو شوِیت باقلا. بعد از ناهار چانه‌مان گرم شد و از شعر و داستان و ادبیات حرف زدیم. صفدر رفت سر قفسهٔ کتابها. تو چارصد ــ پانصد جلد کتاب یک جلد برویم گل نسرین بچینیم بود. مال من نبود، چون من علاقهٔ زیادی به اینطور کتابها ندارم. صفدر این کتاب را ورق زد و بعد گذاشتش سرجایش ــ عصر با هم رفتیم قهوه‌خانهٔ شکوفه‌نو، با بچه‌ها گپی زدیم و قلیانی کشیدیم. شب، بچه‌ها رفتند عرق‌خوری، امّا من و صفدر رفتیم سینما. شنبه، تو مدرسه صفدر را دیدم. گرم گرفت و از ناهار تشکر کرد، بخصوص از ماهی شبوط که گفت فقط عیبش این است که تیغ زیاد دارد. بعد، حالا که یادم می‌آید از حال و احوال و کار و بار بچه‌هایی پرسید که تو قهوه‌خانهٔ شکوفه‌نو دیده بودشان ــ یکشنبه

عصر، تو خانه نشسته بودم و داشتم شعر می‌نوشتم که یکهو از فرمانداری نظامی ریختند تو خانه و عدل رفتند سر کتاب برویم... انگار کسی نشانی کتاب را تو قفسه به آنها داده بود. حتماً هم داده بود. کتاب را ندیدند. پس داده بودم به صاحبش. همه‌جای خانه را زیر و رو کردند و آخر سر خودم را و کتابها را برداشتند و بردند. ده روز گرفتار بودم تا فهمیدند کاره‌ای نیستم. روز پانزدهم آزادم کردند امّا کتابها را ندادند— یک ماه بعد از اینکه آزاد شدم رفتم کتابفروشی نیک کتاب بخرم. تو قفسهٔ کتابها چشمم افتاد به جلد چهارم و هشتم روابط سیاسی ایران و انگلیس. کتابهای خودم بود، امّا برای اینکه روزهٔ شک دار نگرفته باشم از نیکمرام پرسیدم بقیه‌اش کجاست؟ گفت ناقص است! جلد هشتم را برداشتم و ورق زدم. خودش بود. در صفحهٔ دو هزار و دویست و بیست و سه که دربارهٔ ویلسن وایس کنسول انگلیس در اهواز شرحی هست، آمده: ویلسن یک منشی دارد یک چشم، نمونهٔ بی نظیر حاجی بابا. در حاشیهٔ این صفحه با مداد نوشته شده بود: نام او عبدالرحیم و از اهالی بوشهر بود. در سال هزار و سیصد و دوازده در اهواز درگذشت. و این همان جمله ای بود که وقتی هشت جلد کتاب روابط را داده بودم به حاج سید محمد به امانت و بعد که پس گرفته بودم دیدم این جمله را در حاشیه نوشته است. من همان روز اول که ریختند تو خانه و یکراست رفتند سراغ کتاب برویم ... فهمیدم که کار، کار صفدر است امّا به گردن نگرفت. رابطه‌ام را با او قطع کردم. امّا بعد از آن هی برایم دردسر درست شد، یک روز فرمانداری نظامی احضارم می‌کرد، یک روز فلان مأمور برایم خط و

نشان می‌کشید، یک روز رئیس دبیرستان برای کارهای نکرده نصیحتم می‌کرد– دیلم نه، باید بروم. به تقلا افتادم که منتقل شوم به شوشتر و شدم– تا چه پیش آید.»–]

شاسب ته سیگار را خاموش کرد. دید نیکمرام هنوز کتاب را ورق می‌زند «دنبال نشانه های خاص میگرده؟– تو حاشیه؟– که پاکش کنه؟!» پیش رفت

– سلام آقای نیکمرام.

نیکمرام چشم از کتاب گرفت و ناباور نگاه کرد. چند لحظه ساکت ماند و بعد، تُند پیش آمد

– اینجا نایست شاسب، برا من مسئولیت داره!

شاسب وا رفت. صداش افتاد

– چرا آقای نیکمرام؟ مگر چه اتفاقی افتاده؟

گردن درازنیکمرام کج شد

– آخر من تعهّد داده‌م!

نیکمرام دستپاچه بود. رنگ سرخش مثل خون شده بود. به اطراف نگاه کرد. شاسب لبخند زد «باید غلغلکش بدم!»

–به کی تعهّدداده ای آقای نیکمرام؟

باز به اطراف نگاه کرد و برگشت به شاسب

– همه چیزو که نمیشه گفت مرد حسابی! خواهش می‌کنم برو. من زندگی دارم، زن دارم، بچه دارم!

– خیلی خب آقای نیکمرام میرم– امّا می‌خواستم ببینم کتاب دست دوّمم می‌خری؟

نیکمرام تند گفت

ــ می‌خرم. حالا برو، شب میام خونه!

شاسب گفت

ــ امّا کتابا ممنوعه س ها! ــ ضالّه!

نیکمرام خیره شد. صداش نامهربان شد

ــ میخوای بندازیم اونجا که عرب نی انداخت؟

ــ چه ربطی داره آقای نیکمرام؟

نیکمرام دستها را رو سینه گره زد و گفت

ــ ما اصلاً کتاب نمی‌خریم!

شاسب اشاره کرد به تابلو

ــ ولی اونجا نوشتی که کتاب دست دوم ــ

نیکمرام عجولانه تابلو را وارو کرد

ــ خوب شد؟! ــ دِ برو دیگه ما را اذیت نکن! خوشت میاد مردم را آزار بدی؟

شاسب نرم بود، آرام بود

ــ خیلی خب آقای نیکمرام میرم، امّا این رسم دوستی نیست!

ــ والله تقصیر من نیست شاسب. زمانه خرابه! هر روزیه جور تعهد، هر روزیه جور التزام!

شاسب سر تکان داد

ــ باشه آقای نیکمرام، باشه! ــ خداحافظ!

رفت مغازهٔ پسرخاله. دِل دِل کرد تا مغازه را پیدا کند «گفت کجای حافظ؟» نشون قرمز سردر مغازهٔ پسرخاله را از دور دید. بعد از

«وستینگهاوس» و «پپسی کولا»، نرسیده به «ناسیونال.» که از همه درخشانتر بود. پسرخاله تا حالا پنج بار کار و کاسبی عوض کرده بود. سوم دبیرستان را که تمام می‌کند، اول نقاش ساختمان می‌شود، بعد تو بازار حراجی لباس کهنه و نو می‌فروشد («بسکه اذیتم کردن پسرخاله. هر روز به یه عنوان حق و حساب میخواستن ـ ئی لباسا قاچاقه، جرمه، اِخ کن بیاد ـ اینجا جای فروش نیست، سدّ معبره، اِخ کن بیاد ـ به بهانهٔ لباس، قاچاق‌فروشی میکنین، اِخ کن بیاد ـ وای به وقتی که رئیس کلانتری عوض می‌شد. واویلا بود، می‌خواست ده روزه بارش را ببنده! ـ») بعد، سمساری، بعد قالیشویی و حالا هم ظروفچی.

ـ پسرخاله سلام!

بستنی خبر کرد. طعم بستنی حاج حبیب شاسب را به گذشته‌ها بُرد. سر خُلق آمد

ـ پسرخاله، عزیز قاچاق هنوز اهوازه؟

رو قوز دماغ پسرخاله چین افتاد

ـ چی شد!؟ ـ عزیز قاچاق؟ این دیگه از کجا یادت ئومد؟

ـ هیچی، همینطور!

پسرخاله گفت

ـ نمیشه! تو بی جهت چیزی نمیپرونی!

شاسب گفت

ـ باشه پسرخاله. من «عالم» را دیدم

دهان پسرخاله از جنبش ماند. چشمانش گشاد شد

ــ مرگ من؟!

ــ توجهرم ــ باعشقی

ــ گروهبان عشقی؟

ــ حالا استوار شده

ــ آی نامرد! قُرش زد بالاخره، هان؟ ــ منو باش که چه فکرائی می‌کردم!

پسرخاله پیالهٔ بستنی را برداشت. دهانش دوباره جنبید

ــ آخه صدتا عاشق سینه‌چاک داشت! تنها فکری که نمی‌کردم همین بود ــ عشقی!

ــ حالا با هم زندگی میکنن.

پسرخاله گفت

ــ نمیدونم والّا آدم جنس زن را نمیشناسه! همیشه دنبال کسی میفته که به خاطر هیچکس خطور نمیکنه! ــ عشقی! ــ آخه چی داشت که رئیس شهربانی نداشت!

ــ رئیس شهربانی، پسرخاله؟

ــ چی داشت که حاج احمد نداشت؟

ــ اونم پسرخاله، نمایندهٔ مجلس!؟

ــ نمیدونی تُی زن چه آتشی بپا کرده بود! ــ توبچه بودی!

ــ از رزّاق چی، پسرخاله؟ ــ از اون خبرداری؟

ــ رزّاق؟ ــ این دیگه کیه؟

ــ پسر «عالم» ــ نمیدونی؟

ــ «عالم» پسر داره؟

ــ پیش عزیز قاچاقه. عشقی گفت

پسرخاله سر تکان داد

ــ پس بگو!

و بعد گفت

ــ بله، عزیز قاچاق هست. توبه کرده. پشت کلانتری دو. گاهی می‌بینمش ــ دورادور.

بعد به چشم شاسب نگاه کرد

ــ اگر خواستی بری سراغش منم میام

شاسب گفت

ــ ولی هیچ شباهتی به «عالم» نداره ــ عشقی خودش گفت

پسرخاله با تعجب گفت

ــ شباهت؟

شاسب گفت

ــ گفتم شاید دلت بخواد یه چیزایی یا حالاتی از «عالم» تو صورت رزّاق ببینی ــ گفتم شاید هوس کردی!

پسرخاله زد زیر خنده

ــ حقّا کلکی شاسب! اتفاقاً همین فکر و . . .

یکهو حرف را خورد

ــ اونجا رو . . .

با چانه به بیرون اشاره کرد

ــ انگار پسر اتول خان رشتیه!

شاسب سر برگرداند، اول روشنایی تند نئون «کالای خانه» را

دید، بعد «پودر لباسشویی» و بعد، غلام را دید. کیف چرمی دستش بود و انگار دنبال جایی چشم می‌گرداند. شاسب برخاست و رفت دَمِ درِ مغازه. غلام را صدا کرد. رخت سفید مات پوشیده بود. کراواتش آبی کمرنگ بود، با نقطه های ریز صورتی. پیش آمد

ــ تویی شاسب؟

اطراف را نگاه کرد، آمد تو، شاسب را بغل کرد و بوسید

ــ کی اومدی؟ چطوری؟

ــ خوبم. دیروز اومدم

ــ خوشحالم! خیلی خوشحالم. دردسری برات درست نشده؟

ــ دردسر؟ از دیروز تا حالا؟

ــ گفتم، شاید...

بعد، باز بیرون را نگاه کرد

ــ من وقت ندارم شاسب. باید برم ــ امشب ساعت یازده از آبادان پرواز دارم ــ به تهرون. باید ببینمت. مفصل حرف دارم.

به پسرخاله نگاه کرد، سر تکان داد و لبخند زد.

شاسب دید که حرف زدن غلام عوض شده است، دید که در نگاهش و در کلامش چیزی غریبه هست «باشه، می‌بینمش ــ باید حرفام را بزنم ــ مفصّل!»

ــ باشه غلام. وقتی برگشتی

ــ ده روز طول میکشه. تو که وقت داری؟

شاسب لبخند زد

ــ وقت؟ من همیشه وقت دارم.

غلام تقویم بغلی را درآورد و برگ زد و زمزمه کرد و بعد گفت

ــ اون یکی شنبه. چطوره؟ خوبه؟

شاسب به تقویم نگاه کرد «چه منظم شده!ــ با برنامه!» شوخی‌اش گرفت

ــ ولی من تقویم ندارم که یادداشت کنم، غلام‌خان ــ نخ به انگشتم می‌بندم!

غلام گردن کشید. سالک گونه اش زرد شد، بعد لبخند زد ــ تلخ بود

ــ بخوای میتونی داشته باشی! خیلی چیزا عوض شده!

شاسب گفت

ــ باشه، اون یکی شنبه

ــ آدرس خانه را میدونی؟

ــ عوض کردی مگه؟

غلام تلفن‌خانه را نوشت و نشانی داد

ــ وقتی داری راه میفتی یه زنگ بزن.

شاسب حرف غلام را نفهمید

ــ زنگ؟ یعنی ممکنه نباشی؟

غلام سر تکان داد

ــ نه بابا ــ قصدم اینه که تا سرکوچه بیام استقبالت.

غلام رفت. پسرخاله ترکید

ــ دیدی!؟ دیدی چه پفیوز شده؟

و ادای غلام را درآورد: «وقتی داری راه میفتی یه زنگ بزن!» و صدا را کلفت کرد

ــ آخه پفیوز افندی اگه دعوت می‌کنی دیگه زنگت چیه؟

شاسب گفت

ــ حالا تو چرا خودت را میخوری پسرخاله!

ــ آخه پفیوز، پدرش را چپانده تو اتاق دربسته تا کسی نبیندش ــ اگرم گاهی کسی دیدش میگه نوکر خونه‌س! خجالت میکشه بگه پدرمه! ــ ای قربون حکمتت برم خدا!

شاسب باور نکرد.

ــ خودم شنیده‌م، از هزارتا! ــ چی چی را خیال نمی‌کنی؟

شاسب سکوت کرد. پسرخاله باز گفت

ــ تو بهتر از من میشناسیش، ئو وقتا سال تا سال رنگ پلو را نمی‌دید ــ حالا پرواز به تهرون داره ــ تو چار ــ پنج سال چی شد!؟

شاسب گفت

ــ اینا که به حبس کردن پدرش ربطی نداره!

ــ داره، خوبم داره!

شاسب صلاح دید حرف را عوض کند. به پسرخاله سیگار داد، کبریت زد و سرگرداند دور مغازه

ــ همهٔ وسایلت همیناس؟

پسرخاله دورتا دور مغازه را نگاه کرد

ــ اینا نمونه‌س.

خلقش سرجا نبود.

ــ پونصد تائی صندلی دادم ئون پشت ــ تو انباری. ده ــ دوازده تام صندوق ظرف و ظروف، با میز و ئی چیا.

شهرو با دوچرخه آمد، رنگ پریده و نیمه نفس

ــ سوزن چرخ خیاطی رفته تو دست مادر.

شاسب زرد شد.

□

□

سوزن از ناخن عطر گل گذشته بود و شکسته بود. وقتی پسرخاله و شاسب با جیپ جنگی اسقاط پسرخاله رسیدند، عطرگل دَم در خانه بود. رنگش مثل میّت بود. عمو کارون دستپاچه بود، به عصا تکیه داده بود و درمانده بود. بنفشه، اشک می‌ریخت.

ــ خاله عطری چیزی نیست!

شاسب مادر را بغل کرد و گذاشت رو صندلی جلو.

ــ صبرکن منم بیام ــ میام!

ــ نه بابا، با این پا.

ــ خیالت راحت باشه عمو کارون.

شاسب تو راه فهمید که وقتی پدرش از داربست افتاده، اول حاج حسن کلّه‌پز قوزک را جا انداخته و با تخته بسته است و بعد که کارون، چند روزی درد داشته است و بیتابی کرده است پسرخاله او را برده است بیمارستان، و پایش را گچ گرفته اند.

ــ همتی و عابدی؟! په هه! اصلاً پیداشون نشد ــ یعنی شد امّا فقط قُمپز! ــ ناسلامتی دامادن! ــ امروز دیگه روز کلّه‌پز و قصاب و ئی حرفا نیست. پای عمو کارون ناقص شده بود اگر مو نمی‌رسیدم ــ تو عهد بوق نیستیم که با ئی همه دکترمکتر آدم بره حاج حسن کلّه‌پز

بیاره!

تو بیمارستان دولتی کسی نبود. شب بود. صدای پسرخاله درآمد

ــ پَه کجان! ئی همه دکتر!

بهیار جوانی سرسوزن شکسته را با انبردست گرفت و کشید. سوزن درآمد، عطری غش کرد.

□

□

کارون گفت

ــ تو اگر بخوای خرج تحصیل شهرو را ئیطور درآری، میخوام که صدسال سیاه درنیاری!

عطری با انگشت بسته نشست پشت چرخ خیاطی. صدای چرخ درآمد. کارون لِی لِی کردو آمد دراتاق

ــ عطری!

عطری گوش نداد. درز راسته را یکسر رفت.

ــ عطری با توام!

نشنید؟ ــ پایجامه را پشت و رو کرد. درز لیفه را گذاشت زیر سوزن. پا زد ــ عصبی.

ــ دیگه کسی تو ئی خونه به حرف مو گوش نمیده!

نخ برید، عطری برخاست، قیچی را کوفت رو میز چرخ

خیلی خب، گوش میدم!

از پشت چرخ آمد بیرون

ــ خوب شد؟!

کارون برگشت تو اتاق

ــ از صدتا گوش نکردن بدتره!

صدای عطری بلند شد

ــ یَه مو چه بکنم از دست تو؟ ئی بچه فردا باید بره؟

کارون تُند شد

ــ میخوام که صدسال سیاه نره!

مادربزرگ گفت

ــ چرا نره؟ بفرستین.

کسی چیزی نگفت. مادربزرگ پیله کرد

ــ گفتم یه کسی بفرستین!

باز کسی چیزی نگفت. مادربزرگ یکهو ترکید. بنا کرد به گریه کردن

ــ دیگه کسی حرمت مُنه نداره ــ پوسید ئی دلم ــ دلم پوسید!

شاسب از اتاق دالان آمد بیرون. همه چیز را شنیده بود ــ گریهٔ مادربزرگ را شنید. رفت تو اتاق پنکه. پدرپا را رو متکا گذاشته بود و سیگار می‌کشید. گردنش کج بود. به گل پتو نگاه می کرد. شاسب نشست پیش روی مادربزرگ، دست چپش را گرفت

ــ کی گفته تو حرمت نداری دایه؟ تو برکت خانه ای!

مادربزرگ هق‌هق کرد. شاسب دستش را بوسید. مادربزرگ با پر چارقد، اشکها را گرفت

ــ هیچکس به حرفم گوش نمیده. هیچکس جوابم نمیده

ــ چرا دایه، همه جوابت میدن. خودم غلامتم، دست به سینه!

ـ بَه سی چه هرچی میگم یه کسی بفرستین دنبال سروجان خانم بیاد بریم شابوالقاسم زیارت، کسی محل نمیذاره؟

عطری چادرسر کرد. تو ایوان بود

ـ مو الآن برمی‌گردم.

کارون سربرداشت

ـ کجا؟

ـ زرگر.

شاسب می‌دانست که مادر می‌رود تا جفت گوشوارهٔ بنفشه را بفروشد. عطری، ازمزد خیاطی، گوشواره‌ها را خریده بود برای عروسی بنفشه («تا ئو وقت خدا کریمه، حالا ئی بچه بره تهرون امتحان بده ـ خدا بزرگه تا ئو وقت!») کارون غُر زد

ـ حرفْ حرفِ خودشه، دلِ خودش!

مادربزرگ گفت

ـ دلش تیر خورد!

شاسب و کارون به هم نگاه کردند. مادربزرگ باز گفت

ـ اگر به دل بچه رفتار کنی خراب میشه! معنی نداره دختربچه.

و کف دست را پیش آورد

ـ ئی چیه، شاسب؟

کف دست مادربزرگ ورم کرده بود ـ چرکی بود. شاسب دست مادربزرگ را گرفت

ـ کی تا حالا اینطور شده، دایه زینب؟

ـ چه میدونم پسرم ـ خار کُنار مام زرده. رفتم سر کُنار تکونش

بدم.

کارون گفت

ــ تو که پنجاه‌ــ شصت ساله اهوازی مادرــ مام زرد کجا تو کجا؟

مادربزرگ گفت

ــ مام زرد کجا؟ــ خو دزفوله!ــ یعنی تو نمیدونی؟

شاسب دید تو کف دست مادربزرگ خرده شیشه هست. برخاست پنبه بیاورد.

ــ بنفشه، الکل داریم؟

عمو هبّت‌الله آمد. شهرو رفت از دواخانه الکل بگیرد. عمو هبّت‌الله گفت که با حاج ملک حرف زده است

ــ باید با شاسب با هم بریم پیشش. ایشالّا صبح شنبه.

شاسب شیشه را از کف مادربزرگ درآورد. مادربزرگ لبها را روهم فشردــ صبور و بردبار.

عمو هبّت‌الله گفت

ــ دستش چی شده؟

شاسب گفت

ــ خرده شیشه توش رفته.

حاج عمو گفت

ــ دایه زینبِ صاف و ساده و خرده‌شیشه؟ همه‌چیز دنیا عوض شده انگار!

صدای قوچ آمد

ــ تشنه س!

ــ خیلی خب دایه، آبش میدم

ــ آب نه، شربت!

ــ چشم، دایه!

ــ دنیا که زیر و رو نمیشه اگریه دفه یه زبون بسته کامش شیرین بشه!

عمو گفت

ــ حقّا حقّ!

و از جا برخاست

ــ شنبه صبح منتظرم شاسب‌ــ خانه.

مادربزرگ گفت

ــ منتظر کی؟

عمو هبّت‌الله خنده خنده گفت

ــ شمشیر امام زمان، دایه زینب!

مادربزرگ به گریه افتاد.

□

□

شاسب قصد رفتنِ خانه عمو داشت. صبح شنبه بود. مادر آهسته گفت

ــ ئی چن روزه، دختر کل مرتضی را دیدی شاسب؟

پدر تو ایوان بود. گچ پا را باز کرده بودند. شاسب هیچ نگفت، به مادر نگاه کرد «چه خیالی داری مادر؟ برام زن پیدا کردی» پدر،

قوزک را با روغن ارده چرب کرد. مادرحرف را ادامه داد

ــ دیدی چه قدّ و بالایی کشیده ماشالّا!

پدر شنید. زمزمه کرد. انگار با خودش بود

ــ کل مرتضی اصل و نسب داره!

شاسب برگشت به پدر نگاه کرد «حرفاتونو با هم زدین انگار ــ نه پدر، زن اگر بخوام بگیرم، خودم پیداش می‌کنم.» پدر باز گفت

ــ اهل توقع م نیستن، مثل خودمون!

شاسب گفت

ــ حالا که با این بیکاری و اینهمه گرفتاری وقت زن گرفتن نیست.

مادر گفت

ــ ما که نگفتیم الآن بگیر. آدم حرفش را میزنه تا ایشالّا بری سرِ کار.

پدر گفت

ــ آدم اگر بخواد صبر کنه تا همه چی به مُراد دلش بشه، هیچوقت زن نمیگیره!

شاسب سیگاری گیراند

ــ خیلی خب مادر. حالا یه کم مهلت بدین.

و حرف را برگرداند

ــ پات چطوره بابا؟

ــ خشکه. بندِ مُچ تکون نمیخوره

ــ خوب میشه بابا. همینطور با روغن مالشش بده، یا توآب جوش.

راه افتاد. مادر پشت سرش گفت

ــ یَه فکراتو بکن!

عمو دَم خانه منتظر بود. چوخا را تا کرده بود و زده بود زیربغل

ــ ئومدی شاسب؟

ــ سلام حاج عمو. معطل شدی؟

ــ هفتاد و دو ساله معطلم عمو! ــ سیلون و ویلون!

حاج عمو لاغر بود و بلند. دستار شیرشکری می‌بست. راه افتادند. عمو گفت

ــ نمیدونم حاج ملک چی میگه، چه جوری میگه ــ امّا هرچی گفت و هرطور گفت، تحمّل کن!

ــ یعنی ممکنه چی بگه، حاج عمو؟

ــ خلق و خوی حاج ملک را می‌شناسم ــ چیزی نباید بگه قاعدتاً. امّا، تو که بهتر از مو ثروتمندا را می‌شناسی. گاهی خیال میکنن چون پول دارن، حق هم دارن!

شاسب گفت

ــ حاج عمو، من شرمنده‌م. اگر فکر می‌کنی چیزی پیش بیاد که اسباب رنجش شما بشه، اجازه بدین منصرف بشیم!

عمو یک لحظه از رفتن ماند. بر لبانش ترمخند نشست و آرام گفت

ــ اول اینکه دشمنت شرمنده باشه و بعدهم، آدم زنده گاهی رنجش پیدا میکنه، گاهی خوشحال میشه ــ ئی چیا که نباید مانع زندگی بشه!

حاج عمو دیگر هیچ نگفت. از خیابان بیست و چهارمتری گذشتند. همه جا نوساز بود ـ بانک توسعه و تولید، بانک صنایع و معادن، بانک ایران و خاورمیانه و بعد، ساختمان خوش‌نمای بانک ملّی. روبرو، بانک صادرات «تویه وجب جا اینهمه بانک! نشانه های اقتصاد بیمار!» عمو ایستاد تا نفس چاق کند. سر پا، سیگاری پیچاند، گیراندش، دو پک زد و راه افتاد.

شاسب دید که حجرهٔ نیمه‌تاریک حاج ملک عوض شده است. بیاد آورد که سالهای گذشته، حجرهٔ حاج ملک تو کاروانسرای فریادرس بود ـ جنب تلفنخانه. حالا، نوساز بود، جادار و خنک. حاج ملک خیلی فرق نکرده بود. بلندبالا، چاق و سرخ‌رو. مثل گذشته ها، ریش را با ماشین، ته‌زن کرده بود.

وقتی رسیدند، حرف از گشایش اعتبار اسنادی بود برای یخچال و کولرگازی و آبگرمکن. حرف از ترخیص کالا بود که در گمرک بندر مانده بود و ارزیاب بدقلق شده بود. نشستند تا خلوت شود.

مردی ریزنقش و عجول ـ با رخت تمیز ـ یک ریز حرف می‌زد

ـ ایراد میگیره حاج آقا، ایراد بنی اسرائیلی. تا حالا سه شبه که بیخود و بی جهت جریمهٔ تأخیر میدیم، شبی سیصد دلار. تا دیشب شده ششصد دلار، اگر بازم ....

دست حاج ملک تکان خورد

ـ چرا ایرادش را ردّ نمی‌کنی؟ تو که بار اوّلت نیست که ....

مرد عجول گفت

ـ آخه، بی انصاف لقمه ای برداشته که هم منو خفه میکنه هم

خودش را.

حاج ملک لبخند زد و آرام گفت

ــ اگر ده روز طول بکشه، جریمه همه‌مونو خفه میکنه!ــ برو تمامش کن!

مرد عجول لبخند زد و سر تکان داد

ــ چشم!

و با پرونده زیربغل، رفت بیرون. حاج ملک برگشت به عمو هبّت‌الله

ــ انشا الله که حالتون خوبه!

ــ به لطف خدا و مرحمت حضرتعالی.

بعد، به شاسب لبخند زد، بعد برگشت به کامل‌مردی که نشسته بود و تسبیح می گرداند

ــ چه کردی میرزا اسد؟

میرزا اسد گردن کج کرد

ــ همونطور که فرمودینــ چارده و یک عباسی

ــ خوبه!

رو کرد به مرد میانه‌قامتی که پای میز ایستاده بودــ منتظر بود.

ــ خودت بهش تلفن کن. سابقه نداشته چکش برگشت بشه!

ــ چشم حاج آقا

امّا راضی نبودــ رفت. میرزا اسد برخاست

ــ فرمایشی ندارین حاج آقا؟

ــ حملش کنید انبار امانیه

ــ چشم حاج آقا.

میرزا اسد رفت. تلفن زنگ زد. حاج ملک گوشی را برداشت

ــ بله، بله. جواز صادر شد؟ چمپا؟ کویت؟ بله، همین امروز!

گوشی را گذاشت و رو کرد به حاج عمو و لبخند زد

ــ خب! انشاالله که دیگه عاقل شده!

شاسب سرخ شد «عاقل؟! عقل چی هست حاج ملک؟» دلش خواست از جا برخیزد و برود، دلش خواست حتی ــ با تمسخر ــ از حاج ملک تشکر هم بکند. جای خود وول خورد. عمو، جویده حرف زد

ــ عاقل که ... بود! روزگار، پست و بلند داره حاج ملک!

حاج ملک از حرف عمو خوشش نیامد. لبخند از لبش رفت

ــ خب بله. البته! پست و بلند داره، امّا خدا چشم داده که آدم ببینه پستش کجاست، بلندش کجاست ــ کجا زندگی میکنه، با کی، چطور!

شاسب تکان خورد که برخیزد «بشین پسر! حوصله بخرج بده، به حُرمت حاج عمو!»

ــ خب بله، البتّه! تفاوتهایی هم هست. خدا همه را مثل هم خلق نکرده! یکی اینجور، یکی ئونجور!

حاج ملک رو کرد به شاسب

ــ گیر و گرفتاری دیگه نداری؟

شاسب گفت

ــ اگر خدا بخواد، نه!

حاج ملک لبخند زد، عمو لبخند زد «لابد از اینکه گفتم: اگر خدا بخواد! ــ پیش خودش چه خیال میکنه حاج ملک؟»

حاج ملک گفت

ــ خدا میخواد، خدا همیشه میخوادــ ئی بندهٔ خداس که باید بخواد!

بعد، دستهٔ یادداشت را پیش کشید و حرف زد

ــ معرفیت می‌کنم، ضمانتت‌م می‌کنم ــ حاج هبّت خیلی حق گردنم داره، پدرت هم ــ انشاالله مشغول که شدی سرت را بنداز پایین و کارت را بکن ــ چکار داری کی چیه و کی چکاره‌س. دنیا تا بوده همین بوده! اگر دل به کار بدی ترقی م می‌کنی ــ کارمند زیاده امروز. ئی مدرسه ها گُرگُر کارمند میسازن ــ پشت میزنشینِ عاطل و باطل ــ

حاج ملک یک بند گفت، یک چشمش به حاج عمو بود و یک چشمش به شاسب

ــ بانک جدیدالتأسیسه. طاقت بیاری با خود بانک بزرگ میشی، بعدها، شعبهٔ تازه میزنه ــ از کجا معلوم معاون شعبهٔ تازه نشی، یا رئیس. باید کمک حال اوس کاروت باشی، همه‌چیز رو به ترقیه، تو امیدیه، کورهٔ آجر پزی ایتالیائی ئوردن که آجرش دیگه احتیاج به تراش نداره ــ بنائی یواش یواش کساد میشه، با ئی خانه های پیش ساخته که از خارج میارن ــ یعنی قراره بیارن ــ مملکت پیشرفت کرده. اینا را میگم که چشم و گوشت را واز کنی ــ

اشاره کرد به کولر گازی

ــ از یه مجری بزرگتر نیست، ببین چه هوای خنکی به آتاق

داده ــ بهشت! قیمتش‌م سه تومن. مفتِ مفت! واقعاً مملکت داره پیش میره. من به شما جوونها حسودیم میشه. خیلی فرصت دارین. شرطش اینه که آدم به عمرو و زید کاری نداشته باشه! آدم، اگر عاقل باشه هم میتونه لذّت دنیا را داشته باشه هم ثواب آخرت را ــ

حوصلهٔ شاسب سر رفت. عمو از یک لحظه سکوت حاج ملک استفاده کرد و گفت

ــ بله. لذّت دنیا و اجر عقبی! ــ البته عقل میخواد! کار هرکسی نیست!

حاج ملک به عمو نگاه کرد. انگار که حرف عمو را نفهمید، یا فهمید به رو نیاورد. حرف را تمام کرد

ــ پرحرفی کردم حاج هبّت!

عمو گفت

ــ استغفرالله!

حاج ملک گفت

ــ امّا جوونها باید ئی چیا را بدونن!

و بعد، بنا کرد به نوشتن

ــ تقاضام بنویس و با همین توصیه بش بده.

□

□

شهرو ساکش را بست و رفت تهران.

قطار که از خرمشهر آمد، کارون به عصا تکیه داد، سر گذاشت بیخ گوش شهرو و سفارش آخر را کرد

ــ نماز یادت نره شهرو ــ در هر وضعی! دلم نمیخواد مثل شاسب تارک الصلوة بشی. ئون دیگه از دست مو در رفته، حریفش نمیشم! امّا جنس تو فرق میکنه!

ــ چشم بابا!

پسرخاله مچ دست شهرو را گرفت و دَم گوشش پچ پچ کرد

ــ به حرفم گوش ندادی بری دانشکدهٔ افسری، باشه! عیبی نداره. امّا حالا حواست جمع باشه پسر. داری میری بهشت. خوشگل فَتّ و فراوون، آبجو عین آبِ جو، مفت و بلاش، عشق کن برا خودت شهرو، جای منم خالی کن!

شهرو سرخ شد و حرفش رنگ تحاشی گرفت

ــ پسرخاله!

گرشاسب بلند گفت

ــ شهرو تو باید قبول بشی! ما راهی نداریم جز اینکه تخصص داشته باشیم. فکر خرجش‌م نباش، من کار می‌کنم!

ــ قول میدم داداش.

عطری کیف کوچکش را باز کرد

ــ بیا شهرو، بیا اینو بگیر ــ خرج تو قطار!

ــ نه مادر، دیگه نه! دارم که، دادی!

ــ به ئون پول دست نزن تا برسی تهرون. این برا خرج راه.

بنفشه مانده بود پیش مادربزرگ. خورشید و مهتاب دیر رسیدند. قطار راه افتاده بود. رضا تا آخر سکوی ایستگاه دوید و دست تکان داد.

بستهٔ کوچک کلوچهٔ خانگی، مانند دست مهتاب.

□

□

شاسب، تا برسد حوالی بانک، با خودش کلنجار رفت. حاج ملک گفته بود که رئیس بانک جوان است، گفته بود که چون جوان است حرف همدیگر را بهتر می‌فهمند «اگر همین همسنّ و سالی موجبی باشه که برخورد پیدا کنیم چی؟ــ برخورد؟ چرا برخورد؟ــ مگر تو کی هستی؟ــ تو بیکاری، داری میری درخواست کار کنی. تو کارمندی، اونم رئیس. مگر قراره بری باش بحث علمی کنی، یا بحث ادبی که احتیاج به تفاهم باشه؟!ــ اون دستور میده تو باید اجرا کنی ــ والسلام ختم کلام!» سیگاری گیراند «امّا اگر از ما بهتران باشه چی؟ اگر قمپز درکرد و زد تو ذوقت؟ــ اوهووو، تو هم چه توقعاتی داری شاسب! تو احتیاج داری مرد! باید شانه خم کنی!ــ خیله خب، شانه!ــ شانه؟! اگر می‌خواستی شانه خم کنی و از هرکس و ناکس حرف ناحق بشنوی که کارت به اینجاها نمی‌کشید ــ اونوقت با غلام چه توفیری داری؟ نه! وقتی قراره زحمت بکشم دیگه شانه خم کردن نداره!ــ عجب خنگی شاسب؟ زحمت! پدرپنجاه ــ شصت سال کشیده کجا را گرفته؟ حالا با پای علیل! واقعاً که آدم بیخودی هستی!» دید که ته سیگار را جویده است. تف کرد «امّا تو ... هنوز که ندیدیش. این چه قضاوتیه داری می‌کنی؟ شایدم آدم باشه، قدر آدم را بدونه!» به ساعت نگاه کرد. یک ساعت بیشتر مانده بود «یه جوری باید تلفش کنم ــ رأس ساعت ده، درِ اتاقش را می‌زنم،

درست رأس ساعت ده. باید از اولین قدم نشان بدم که ... که چی؟ که شلخته نیستی؟ وقت‌شناسی؟!» لبخند زد.

از مقابل پله‌های بانک گذشت. سرمیدان مجسمه، آهنگ ملایمی حواسش را گرفت. کسی می‌خواند ــ آرام و خسته و زنانه. به دور و بر نگاه کرد. درِ کوچکی دید ــ زرد و سیاه. درباز بود، دالان سرخ بود. صدا از ته دالان می‌آمد. به سر در نگاه کرد ــ «اورفهٔ سیاه»، با رنگ قرمز تند. تازگی داشت. سربرگرداند «خب. این آجیل‌فروشی. اونم اغذیه‌فروشی که بزرگتر شده ــ لیمونادی؟ ــ بله، خودشه. همان دکّهٔ یک متری!» رفت تو. دالان با چراغ قرمز روشن بود. بعد، یک سالن بزرگ ــ دیوارها سرخابی؛ نیمکتهای چوبی، سیاه؛ پشتیها و دوشکچه‌ها زرد و سرخ؛ میزها، زرد؛ تجیرهای کوتاه حصیری، سرخ آتشی؛ و موزیک؛ آرام. نشست. خلوت بود ــ یک دخترِ تنها و انگار در انتظار، و یک زوج کم سن و سال.

ــ چی میل دارین؟

نگاه کرد. جوان بود. با شلوار سیاه و نیمتنهٔ قرمز و دستمال گردنِ زرد. از پشت تجیر صدای خندهٔ زنگ‌دار آمد. موزیک قطع شد. دخترِ تنها برخاست. سکّه انداخت و صفحه گذاشت. شاسب احساس آرامش کرد. خنک بود. فنجان قهوه را برداشت و لب زد. همه‌چیز عوض شده بود «همه‌چیز! اونوقتا بهترین جا قهوه‌خانهٔ شکوفه تو بود با کارگر و کارمند فروشنده و دوره گرد» دخترِ تنها، ته سیگار را خاموش کرد و برخاست تلفن کرد. صفحه تمام شد. از پشت تجیر کسی آمد بیرون. دختر بود ــ کم سن و سال، با یک پرده گوشت. رفت صفحه

گذاشت. راه که می‌رفت، تمام تنش می‌لرزید. چشمان دختر آشنا بود. وقتی برگشت، به شاسب نگاه کرد. ردّ شد. برگشت و باز نگاه کرد. شاسب تکان خورد «معصومه؟ دختر ملاّ احمد؟ چه بزرگ شده فسقلی!» آمد از جا برخیزد سراغ لیلا را بگیرد «یه وجب بچه نگا کن چی شده!» دختر سیه‌تاوهٔ باریک‌قامتی آمد تو، با دامن پرچین و موی بلند و سیاه و بازوی لخت و سینهٔ باز. رفت پشت تجیر. انگار می‌رقصید «همه‌چیز به هم ریخته! معصومه، خواهر فسقلی لیلا، اورفهٔ سیاه! پناه بر خدا!» از لیلا خبر نداشت. شنیده بود که بازداشت شده، شنیده بود که تسمهٔ شلاق به چشمش خورده و یک چشمش کور شده. دخترِ تنها باز برخاست و تلفن کرد. کج‌خلق بود. تلفن را کوفت و تند برگشت و کیفش را برداشت، اشک چشم را گرفت، تو آینهٔ دستی نگاه کرد و رفت. شاسب برگشت به زوج کم سن و سال نگاه کرد. دختر آرنجها را رو میز گذاشته بود، گونه ها را تو دو کف دست گرفته بود و لبخند به لب، با اشتیاق به پسر نگاه می‌کرد. پسر حرف می‌زد — آرام و آهسته. رو میزشان آبجو بود. شاسب به ساعت نگاه کرد. ده گذشته بود. از جا کنده شد.

تو بانک، هیچ چیز مطابق انتظار نبود. شلوغ بود «اینام همه، برا کار اومدن؟» چشمش به دنبال آشنا گشت. از ته سالن، صباح پیش آمد

ـ انگار پیدات شد مرد! ما گفتیم بیّه بنگ‌بنگ ـ خلاصت کردن!

بوی عرق به دماغ شاسب خورد

ــ از کلهٔ سحر؟!

صباح گفت

ــ موتور که بی بنزین راه نمیره برار!

و زد زیر خنده. بعد گفت

ــ معرّفی م داری؟ اینا همه پارتی چارده اسبه دارن!

شاسب سر تکان داد.

ــ پَه بجنب، فردا امتحانه!

شاسب رفت تو اتاق رئیس. جا خورد «هان؟! خودشه واقعاً؟»

ــ بیا جلو ببینم!

شاسب پیش رفت «اینجوری چاق نبود ــ امّا چشماش، ابروهاش! ــ نه! اشتباه می‌کنم ــ فقط یه شباهت!» تقاضا و توصیه را داد «نه! شباهت تنها نیست! خودشه! خود صفدر نامرد! ــ چاق شده، شقیقه هاش هم سفید شده، همین!» کسی به در اتاق تقه زد، بعد آمد تو

ــ جناب محتشم، امتحان بچه ها را رو زمین بگیریم، یا صندلی جور کنیم؟

جواب نداد. به شاسب نگاه کرد «محتشم؟ صفدر؟ چرا اینطور نگاه میکنه؟ ــ بله، تردید نکن! خودشه!»

ــ تقاضا، خط خودته؟

ــ بله قربون!

ــ آقای افراز از ایشون امتحان خط کنید. اگر همین باشه برا دفترنویسی خوبه.

تقاضا را داد به افراز «کاش احمد تارا بود! ــ کاش بود! ــ کاش اقلاً پا می‌شد قد و قواره اش را می‌دیدم.» برگ کاغذ را گرفت و بنا کرد به نوشتن. خط به نظرش کج و کوله می‌شد «چه مرگمه؟!» حسّ کرد محتشم نگاهش می‌کند، سر برداشت. نگاه نمی‌کرد. تو کشو دنبال چیزی می‌گشت. دستش عرق کرد. باز نوشت «حتّی اگر شده تلفن می‌کنم شوشتر احمد تارا بیاد.» از گوشهٔ چشم نگاه کرد «رو گردنش خال نبود، بود؟ ــ تو که از دور دیدیش خنگ خدا ــ نه، همچین‌م از دور نبود ــ من اینجا، اون اونجا ــ امّا یکبار ــ فقط، تو شکوفه نو!» نوشتن تمام شد.

افراز گفت

ــ بله قربون، همان خطّه!

محتشم خط را دید، بعد به شاسب نگاه کرد «این نگاه کردن عادی نیست! حتماً تردید داره! مثل من. می‌شناسدم ــ خیلی هم خوب! ــ آدم پا بذاره رو همه‌چیز و فریاد بزنه! آقای محتشم بله، آقای صفدر، خودمم ــ خودِ خودم! ــ مرتیکهٔ جاسوس! ــ صفدر یا محتشم! چرا اینطور نگاه می‌کنی؟!» گرده اش خیس عرق شد. نفس کشید.

ــ بیرون باش.

زد بیرون. دست صباح را گرفت

ــ تو این محتشم را می‌شناسی؟

ــ نه، تازه ئومده ــ از تهرون.

شاسب سیگاری گیراند.

ــ نگفتی چی شد؟

صداها افتاد. محتشم آمد بیرون. افراز پشت سرش بود. صباح زیر لب گفت

ــ سیگارت را خاموش کن

ــ چرا؟

ــ خو ببینه سیگار می‌کشی بده!

خاموش نکرد. محتشم ایستاد وسط سالن. با دهان بسته سرفه کرد و بعد حرف زد:

«آقایان روز بخیر!ــ»

باز سرفه کرد:

«آقایان فردا ساعت ده صبح امتحان است. هرکس لیاقت و صلاحیت داشته باشد انتخاب می‌شودــ»

شاسب به سیگار پک زد «من که اصلاً صلاحیت ندارمــ لابد!»

چشم محتشم گشت و نگاهش کرد:

«امّا قبل از آن و قبل از هرچیز دیگر باید با آقایان اتمام حجت کنمــ»

صباح پچ پچ کرد

ــ حالا نمیشه ئی زهرماری را یه دقه نکشی؟

ــ نه!

صباح کنار کشید. محتشم گفت:

«روشنتر بگویم. اینجا بانک نیست! سربازخانه است! قانون و مقررات! چون و چرا هم ندارد! هرکس آماده نیست، از حالاــ»

در سالن را نشان داد. پای چشم شاسب پرید «نه! خودش

نیست! بیخودی دارم برا خودم فکر و خیال می‌سازم— گردنش اینقدر کوتاه نبود. قد و قواره‌ش م.» پک زد، چشمانش تنگ شد «با همهٔ این حرفا، خودشه! خودِ نامردش! شرط می‌بندم— حالا چاق شده، کوتاه میزنه!» صدای افراز آمد

— لطفاً اون سیگار را خاموش کن!

صباح لبخند زد، شاسب سرخ شد. دست بدست کرد. سیگار را انداخت و پاسارش کرد. محتشم حرف زد:

«یک چیز دیگر هم هست که همه باید بدانید. سیاست‌بازی و حزب‌بازی و جنگولک‌بازی همه مُرد— تمام شد! —»

به شاسب نگاه کرد. فک شاسب زیر پوست جنبید «دیدی گفتم!— هی بگو نه! هی بگو خودش نیست!— جاسوس بیشرف!» کف دستش ذُق ذُق کرد. محتشم حرف زد:

«اگر بعد معلوم شود کسی عضو حزبی بوده، یا هر تشکیلات سیاسی، و یا هوس فعالیت سیاسی به سرش بزند—»

ذُق ذُقِ دست شاسب بیشتر شد «نامرد با منه!— منظورش من هستم!» دستش تب کرد. میل زدن تو گوش محتشم قوت گرفت. دندانها را فشرد.

محتشم ادامه داد:

«سر و کارش با مقامات قضائی خواهد بود —»

پای شاسب تکان خورد، رو زمین کشیده شد و پیش رفت «حتماً با منه! از نگاه کردنش پیداست— بزن تو گوشش جان خودت را راحت کن!» دست شاسب چوب شد «دِ بزن شاسب!» تقلاّ کرد،

عرق کرد، دست را لغزاند پشت سر «چه دردی به جونت افتاده شاسب؟ قرار بگیر!» پس رفت. حرف آخر محتشم را شنید:

«پس یادتان باشد. کار، مثل ساعت؛ و شریف مثل انسان! بدون سیاست و بی انضباطی و بدون دردسر!ــ»

دست شاسب لرزید، تکان خورد و بالا آمد. شتابزده مچ خود را گرفت. محتشم نگاهش کرد و بعد، یکهو از جا کنده شد و رفت تو اتاق.

افراز به حرف آمد. عوض شد. شانه ها را بالا برد، گردن را راست گرفت و صدا را انداخت تو گلو:

«فردا، ده دقیقه به ساعت ده، در این سالن بازمیشه و پنج دقیقه به ساعت ده، در بسته میشه. هرکس دیر آمد پشت در میمونه ــ هیچ کس، هیچ چیز همراش نیاره ــ نه کتاب، نه قلم و نه کاغذ ــ هیچ، هیچ، هیچ ــ تقلب مساویست با اخراج از جلسهٔ امتحان. حالیتون شد؟ ــ»

دست شاسب رفت به سیگار.

ــ باز دلت میخواد بگه: خاموشش کن؟

ــ کشمش خوردی؟

صباح لبخند زد. صدای افراز آمد:

«یادداشت کنید ــ آماده اید؟ ــ مدارک لازم: عکس، دوازده قطعه، شش در چار. رونوشت شناسنامه، دوازده تا. فتوکپی آخرین مدرک تحصیلی همراه با اصل مدرک و برگ عدم سوءِپیشینه.»

شاسب، تلخ لبخند زد. سیگار برداشت و بسته را گذاشت تو جیب.

ــ باز که تو...

ــ ول کن صباح!

روشن نکرد. سیگار و کبریت تو دستش ماند. افراز نگاهش کرد و حرف زد

ــ کی حاضره فردا ساعت هشت بیاد برا چیدن صندلیها؟

دستها بالا رفت و صداها درهم شد. دست شاسب پایین بود «چرا همه؟ چرا اینطور؟»

ــ شش نفر کافیه. خودم انتخاب می‌کنم. دستها را بندازین.

افراز پیش آمد ــ چشم به چشم شاسب

ــ تو!

سر تکان داد

ــ نه! من نمیام.

افراز تعجب کرد

ــ نمیای؟

ــ نه!

ــ اسمت چیه؟

سیگارش را آتش زد. دود را به هوا فوت کرد و گفت

ــ وقتی صلاحیت نداشته باشم، اسمم را میخوای چه کنی؟

افراز درماند

ــ تو اصلاً آمدی اینجا چه کنی؟

شاسب آشفته شد. تلخ شد

ــ اومدم قیافهٔ مضحک تو را تماشا کنم و بخندم!

رنگ افراز رفت. شانهٔ شاسب را گرفت و فریاد زد

ــ برو بیرون!

شاسب ترکید

ــ دستت را پس بکش مردک!

و تند از جا کنده شد و راند بطرف در. محتشم آمد بیرون، درِ سالن محکم کوفته شد.

□

□

پسرخاله گفت

ــ کار بسیار بدی کردی، پسرخاله ــ بسیار بد!

شاسب گفت

ــ بد یا خوب، شد دیگه!

پسرخاله گفت

ــ دِ نه! اینطور نیست، پسرخاله. چرا حرف مفت می‌زنی؟

شاسب گفت

ــ چرا فکر نمیکنی، پسرخاله. عدم سوءِپیشینه میخوان

پسرخاله گردن کشید

ــ سوءِ پیشینه؟

ــ بله! سوءِپیشینه. من محرومم! از حقوق اجتماعی محرومم!

پسرخاله از پشت میز برخاست

ــ خیلی خوب، سوءِپیشینه! تو که نباید با مردم دعوا کنی.

مردی آمد تو، پسرخاله برگشت به مرد

ــ درخدمتیم!

ازپشت میز آمد بیرون

ــ مبارکه ایشالّا ــ عروسی؟

مرد پرحوصله بود. آرام گفت

ــ خیر قربون. سخنرانی.

پسرخاله گفت

ــ سخنرانی ــ بله البته! درخدمتیم. مبارکه ایشالّا. چای میل دارین یا بستنی؟

مرد گفت

ــ خیلی ممنونم آقا. نه چای، نه بستنی ــ صندلی چنده؟

ــ مفت! سخنرانی کجا؟ براچی؟ کی؟

مرد، خنده برلب گفت

ــ سخنرانی انتخاباتی. مجید مختارخان، برا مجلس.

پسرخاله گفت

ــ اوو، مختارخان، بله. خودم نوکرشم! بش رأی میدم ــ پونصدتا فرمودی؟ فکرنمی‌کنی کم باشه؟

مرد گفت

ــ نگفتم چندتا ــ چنده؟

پسرخاله گفت

ــ نرخ معلومه. صندلی یک تومن، میز . . .

مرد گفت

ــ پنج رياله که!

پسرخاله تعجب کرد

ــ پنج ریال؟ کجا؟

ــ همه‌جا.

پسرخاله اشاره کرد به شاسب

ــ آقا اینکاره‌س! ظروفچی! بپرس ازش. حیّ و حاضر ــ چنده آقا، شما بگین؟

شاسب درماند. لبخند زد «یعنی گرفتاری نان آدم را شارلا تان هم میکنه؟» پسرخاله برگشت به مرد

ــ عبّاس مابین، از همه‌جا ارزونتر میدم. حق‌الزحمهٔ خودت‌م هست! آدرس کجاس؟

مرد رفت بیرون. صدای پسرخاله بلند شد

ــ صبرکن آقا، صبرکن!

مرد رفت. پسرخاله غُر زد

ــ دیدی؟ اینم کار و کاسبی ما که از حقوق اجتماعی محروم نیستیم ــ انچوچک!

دستها را به هم مالید

ــ به خدای احد و واحد، بخرن میفروشم، مرغداری وامی‌کنم ــ اگر با شکم مردم سر و کار داشته باشی نونت تو روغنه!

شاسب از جا برخاست. پسرخاله گفت

ــ کجا؟

ــ خونه

ــ بشین یه دقّه حالا. بشین به فاضل زنگ بزنم ــ مگه نگفتی

سوءِ پیشینه؟

تلفن کرد: «جناب سرگرد فاضل؟ تعظیم عرض می‌کنم قربان!» گردن **کج کرد:** «نوکر جان نثارم، جناب سرگرد. حقیقت اینه که پسرخاله شاسب ـــ» **دستپاچه شد:** «کاسب نه، قربون؛ **شاسب!** گرشاسب ـــ به مشکل مختصر که ـــ» تو هم رفت. **صداش عوض شد:** «خدا سایهٔ شما را از سرما کم نکنه، جناب سرگرد ـــ چشم، زنگ می‌زنم ـــ میام خدمتتون» **سرخ شد:** «چشم، جناب سرگرد!» گوشی را گذاشت. صداش جان گرفت

ـــ دیدی؟!

سیگار تعارف کرد

ـــ بزن! من برات **سوءِپیشینه** درست می‌کنم. ولی تو بد کردی امروز. خیلی بد.

□

□

صدای چرخ خیاطی افتاد. مادربزرگ گفت

ـــ ئووفه! سرم رفت.

عطری نگاهش کرد. هیچ نگفت. بنفشه را صدا کرد

ـــ بیا مادر. به دَدَه رعنا سلام برسون، ئی ساروق و عبا را هم بش بده ـــ مزدش‌م داده.

مادربزرگ گفت

ـــ رعنا؟ دختر حاج ایوب؟

عطری گفت

ــ بله زن عمو.

شاسب به بنفشه نگاه کرد. چادر، شاخ سرش بود «خوشگل شده فستالی! به خودش‌م میرسه انگار». مادربزرگ گفت

ــ پس پیداش شد!

عطری گفت

ــ کی پیداش شد زن عمو؟

ــ رعنا، دختر حاج ایوب.

کارون برگشت به پیرزن نگاه کرد و سر تکان داد. عطری گفت

ــ مگر زن گُنده گم شده بود، زن عمو؟

ــ اگر گم نشده پَه کجاس؟ سی چه مو نمی‌بینمش؟

ــ کی زن عمو؟ کیه نمی‌بینی؟

ــ خو شاسب! اگر گم نشده پَه کو؟ کجاس؟

شاسب به مادربزرگ نگاه کرد. صدای چرخ خیاطی آمد. شاسب پای پدر را بست و برخاست. روغن ارده قوزک را نرم نکرده بود. انگار جوش خورده بود. حرکت نداشت. کارون غر زد

ــ بدبختی وقتی میاد، یکی دو تا نیست. پشت سرهم میاد!

صدای چرخ تند شد. شاسب طناب قوچ پیر را باز کرد ــ دور ساقهٔ درخت پیچ خورده بود. کارون گفت

ــ خو معلومه که گِره تو کار همه‌مان میفته!

شاسب برگشت و به پدر نگاه کرد. کارون گفت

ــ نذر آزادشدن تو بوده، حالا گروکشیش کردیم برا کار!

صدای چرخ تندتر شد ــ عصبی. مادربزرگ ترکید

ــ چه خبره عطری؟ سرم رفت!

صدای چرخ یکهو بُرید. عطری کوفت رو میز و گریه کرد

ــ پَه موچه خاکی به سرم کنم؟!

دل شاسب لرزید. رفت بطرف مادر

ــ مادر، تو را به خدا گریه نکن!

ــ چه کنم پسرم؟ ــ ئی وضع تو، ئی بابات، ئی زن عمو، ئونم بچه‌م تو تهرون که نمیدونم شب کجا میخوابه روزچه میکنه. خودم م ئیطور ــ کار بکنم زن عمو طاقت نداره ــ حق هم داره! ــ کار نکنم، سرچوب زمینه!

شاسب پیشانی مادر را بوسید

ــ درست میشه مادر، تو که اینقدر کم حوصله نبودی!

کارون با خودش گفت: «هرچه خدا بخواد.» عطری از پشت چرخ برخاست. مادربزرگ گریه کرد.

ــ خوتخصیر مُنه روسیا چیه عطری؟ بشین چرخ کن، تا قیومت چرخ کن!

و زد تو سر خودش

ــ مرمو به جهنم، جهنم، جهنم!

رنگ عطری رفت. دست مادربزرگ را گرفت

ــ زن عمو، به خاطر خدا!

زانو زد

ــ چشم زن‌عمو، چشم. چرخ نمی‌کنم. به خاطر خدا گریه نکن!

کارون با خودش گفت: «هرچه خدا بخواد.» و برخاست و

لنگ‌لنگان رفت تو اتاق. پنکه را زد. مادربزرگ آرام شد. عطری رفت تومطبخ. شاسب دست مادربزرگ را دید

ــ خوب شده دایه دیگه، هان؟ درد نداره؟

مادربزرگ دستش را پس کشید

ــ ئی مرد نامحرم سی چه دست مُنه میگیره؟

شاسب دست مادربزرگ را رها کرد

ــ من شاسبم دایه ــ شاسب!

مادربزرگ مهربان شد

ــ شاسب؟!

باز دست مادربزرگ را گرفت. این بار، دستش را پس نکشید، صدای پدر آمد

ــ دوباره بگو ببینم شاسب. رئیس بانگ چی گفت؟

مادربزرگ تکان خورد و آرام ناله کرد.

صدای کارون بلندتر شد

ــ نگفتی شاسب!

ــ اومدم بابا.

رفت تو اتاق

ــ گفتم که ــ برگ عدم سوءپیشینه میخوان

ــ به رئیس بانک گفتی که حاج ملک معرفیت کرده؟

ــ توصیه را دادم بابا. خودشون میدونن.

از تو حیاط صدای پا آمد.

ــ یعنی هرکس که زندون یا تبعید بوده دیگه حق زندگی نداره؟

صدای مهتاب آمد، بعد صدای **رضا** و بعد صدای عطری: «چه خجالت میدی مهتاب!» صدای مهتاب بلند بود— انگار بعمد: «خدا خجالت نده، نه — قابلی نداره! بازار بودم **دیدم** زبیدی تازه ئووردن، گفتم دوتا هم برا شاسب بخرم! — برارم خیلی دوست داره.» کارون به شاسب نگاه کرد [— «می‌بینی شاسب؟» — «می‌فهمم بابا!» — «دخترمه، امّا از ئیطور حرف زدنش آدم آب میشه!» — «من از تو بیشتر خجالت می‌کشم بابا.»] شاسب نگاه از چشم پدر گرفت. کارون سر را انداخت پایین و سیگار پیچید. شاسب برخاست. رفت تو حیاط. مهتاب تو مطبخ بود.

— دایی سلام!

— سلام آق **رضا**، حالت چطوره؟

— خوبی **دایی؟** گوسفندو بشوریم؟

— نه **رضا**، حوصله ندارم.

شاسب رفت تو اتاق دالان. دست **رضا** تو دستش بود.

— دایی

از چشم **رضا** سلامت سرریز می‌کرد

— میگم ... آدم نمیتونه بخاطر هدفش تحقیر زندون را تحمّل کنه؟

شاسب به قامت رضا نگاه کرد «تو هدف را می‌شناسی رضا؟» بعد، به نگاه گریزانش نگاه کرد «میدونم اگر منعت کنم اشتیاقت بیشتر میشه ولی رضا، تو دنبال چی می‌گردی؟ — چی بهت بگم که قانع بشی — با این شر و شور جوانی که تو کلّه‌ت هست!»

ــ حرف بیربطی زدم دایی؟

ــ نه، نه رضا. بیربط نیست ــ نمیگم به این مسائل فکرنکن، امّا چشم وگوشت‌را باز کن!

ــ یعنی چطور دایی؟

ــ خودت فکر کن، نذار دیگرون برات فکر کنن!

صدای مهتاب آمد: «بابا کجاس؟ شاسب؟ ــ دایه زینب حالت چطوره؟» صدا رفت بطرف اتاق پنکه: «بابا سلام. پات بهتره ایشالاّ؟» برگشت بطرف اتاق دالان: «رضا ــ کجایی پسرم؟ بیا بریم ظهر شد.» صدای عطری ازمطبخ آمد: «مهتاب، صبر کن یه استکان چای دَم کنم ــ آب جوشه.» مهتاب عجله داشت: «نه مادر، باید برم. ناهار درست نکرده‌م هنوز.» گردن کشید تو اتاق دالان

ــ سلام برارم. ایشالاّ که حالت خوبه!

ــ خوبم خواهر. بچه ها چطورن؟ عابدی؟

مهتاب غمگین شد. صداش افتاد

ــ تصدّق سرت برم شاسب. عابدی نقلش نگفتنیه! ئی دفه برام سرجهازی ئوورده خونه.

رضا سرخ شد. شاسب نفهمید.

ــ سرجهازی، خواهر؟

ــ منقل و بافور!

شاسب برگشت به رضا. رضا چشم دزدید.

ــ تریاک؟!

ــ افتاده با چندتا ازئی کارمندای ناباب شهرداری، هرشوخونهٔ

یکی دوره دارن.

شاسب هیچ نگفت. دید که چشم مهتاب جوشید. دید که رضا تا گردن سرخ شد. صدای عمو هبّت الله آمد: «یا الله» شاسب غافلگیر شد «یا حضرت عبّاس!» گونه اش پرید «خدا کنه محتشم چیزی به حاج ملک نگفته باشه!» مهتاب دامن چادر را جمع کرد

ــ بیا رضا، بیا زنبیلو بگیر ننه، دیر شد.

عمو، دَم دالان سرفه کرد. شاسب از لای درحاج عمو را دید. مهتاب سلام کرد.

ــ سلام دخترم

لبخند زد

ــ به عابدی نمیگی خیابون ما را چمن کنه؟

ــ خدا خیرت بده ایشالاّ، حاج عمو!

ــ اسفالت نمیکنن، اقلاً شبدر بکارن، خرجش کمتره!

شاسب از اتاق آمد بیرون

ــ حاج عمو، سلام!

ــ علیکم السلام شاسب، احوالت چطوره؟

ــ به مرحمت شما حاج عمو، زنده‌م!

ــ همیشه زنده باشی!

عمو پیش پاشویه ایستاد. به رضا نگاه کرد، بعد به شاسب

ــ انگار با بانک معامله‌ت نشد!

لبخند زد. کارون آمد دَم در اتاق پنکه. قوچ صدا کرد. مادربزرگ گفت

ـــ پَه ئی قلیون کجاس؟

عمو هبت رفت و چندک زد پیش‌پای مادربزرگ، عطری از تو مطبخ گفت

ـــ الآن برات چاق می‌کنم زن عمو.

عمو دست دایه زینب را گرفت

ـــ حالت چطوره، مادر؟

چشمان مادربزرگ بِل بِل کرد. بعد حرف زد

ـــ آ کارون بپرس. دو هفته‌س پا می‌زنم زمین سی جیجه خروس*، سی‌م نمیخره!

حاج عمو برگشت به کارون نگاه کرد. بعد، بلند نفس کشید و بعد گفت

ـــ من برات میخرم، مادر!

دایه زینب گفت

ـــ تو هم دروغ میگی، هبّت!

حاج عمو برخاست. دستار را از رو پیشانی پس راند، دایه زینب زد رو زانو

ـــ دروغ میگی دروغ میگی دروغ میگی!

حاج عمو سیگار گیراند و رفت تو اتاق

ـــ پَه ئی قلیون صاحاب مرده!؟

ـــ الآن میارمش زن عمو. طاقت داشته باش.

* جوجه خروس؛ نوعی آب‌نبات چوبی به شکل خروس، خروس قندی

طاقت نداشت. شاسب صراحی را از عطری گرفت، آبش را عوض کرد. بعد، پک زد، دود قلیان را درآورد.

ــ پَه ئی قلیون جامونده!؟

قلیان را داد به مادربزرگ. صدای پدر را شنید: «په از ئی قرار!» **صدای عمو را شنید: «جوونا ئیطورن دیگه. شایدم چیزی بوده که تحمل نکرده ـ نمیدونم!» حرف پدر را شنید: «نه! هنوز سرش به سنگ** نخورده! هنوز تو ئی خرابشده یه لقمه نون هست که بخوره!» پلک شاسب پرید «عمداً بلند میگه که بشنوم!» داغ شد «فریاد بزن بابا! ــ فریاد بزن تا همسایه ها هم بشنون!» نشست پیش مادربزرگ «چه جوری حالیت کنم بابا؟» تکیه داد به دیوار. چشمها را بست. نفهمید **چه شد که مرد زرقانی آمد («یه بقالی وامی‌کنم ـ تو احمدآباد...»)** خرمگس آمد («ویززززو یززززز») لنگ گیوهٔ مرد زرقانی آمد («تاپ!») خرمگس را له کرد «تموم شد! حرص گُه خوردن تموم شد!» صدای پای مادر را شنید. چای بُرد تو اتاق. دایه زینب قلیان را پس زد

ــ ئووف!

و با خودش حرف زد: «ئی مُعاد* صحرا سوزِ سوزه ـ سوز چَویری** ـ» عطری از اتاق پنکه آمد بیرون. دایه زینب آرام بود: «جِل جِل او*** قنات، باغ کاهو، شابوالقاسم ـ» عطری سرتکان

* مُعاد = وقت

** چَویری = شبدری، سبز تیره

*** او = آب

داد و رفت تو مطبخ. مادربزرگ قلیان را پیش کشید: «دلم پینه بست!» صدای مادر آمد

ــ چای برات بیارم، شاسب؟

شاسب جواب نداد. مادربزرگ گفت

ــ هبّت رفت؟

حاج عمو از اتاق آمد بیرون

ــ دارم میرم، **مادر**

حرف حاج هبّت‌الله را نشنید. به قلیان پک زد. پسرخاله با سروصدا آمد

ــ کجایی تو، شاسب؟

دَم دالان با حاج عمو سینه به سینه شد

ــ آقای ظروفچی! ــ احوال شریف نوذرخان؟ لابد تی روزا عزاداری بیشتر از عروسیه؟

پسرخاله یک لحظه ماند و بعد خندید

ــ والّا چه عرض کنم حاج عمو، به حال مو فرق نمیکنه. مو کرایه میدم

ــ پَه بگو مرده‌شوری!

اخم پسرخاله تو هم رفت.

□

□

شاسب رخت پوشید. کارون تو هم بود. گفت

ــ هرچه خدا بخواد

پسرخاله گفت

ــ خدا که میخواد عمو کارون ــ خودش به من قول داده. منتظره. تو کلونتری.

سرگرد فاضل نبود. نگهبان گفت

ــ همی ده دقیقه پیش رفت

ــ بش تلفن کردم سرکار. گفت همت. هست تا بیام

نگهبان هیچ نگفت. گرمش بود. پسرخاله جیپ جنگی را راند به قهوه خانه فضلی زغالی ــ سرکوچهٔ بعد.

شامب گفت

ــ خوب نیست اینجا بشینیم، پسرخاله!

ــ خوب؟ چرا؟ مگرچیه؟

ــ مگر اینجا دوب° نیست، پسرخاله؟

پسرخاله لبخند زد

ــ دوب؟ کی گفته؟

و به دور و بر نگاه کرد

ــ اینجا نجیب خونه س. دوب بالا تره ــ دو خیابون.

نشستند. نُمارهٔ دَم در کلانتری پیدا بود. تازه رنگش کرده بودند ــ سبز و سفید و قرمز.

ــ مخلص فضلی خان زغالی!

فضلی زغالی کوتاه بود. پهن و خندان.

° فاحشه خانه

ــ ترش بده‌ــ بزرگ.

اتوموبیلی ترمز کرد. دو زن پیاده شدند

ــ اشرف سه دانگه بودــ شاسی بلنده را میگم.

شاسب نگاه کرد. خیابان خاکی بود. دوب خلوت بود. مردی رو نیمکت‌ــ ته قهوه‌خانه‌ــ چندک زده بود و توچُرت بود. انتری آمد. خسته و خمار نشست. زنجیر انتر را بست به پایهٔ صندلی

ــ قربون دستت فضلی، یه لیوان دبش.

بعد، تو جیب جلیقه گشت

ــ اینجا بود که... سگ مصب!

قهوه‌چی گفت

ــ چیزی گم کردی، صفا؟

پیدا کرد

ــ قربون دستت فضلی، اینو بشکون. انگشتام جون نداره.

قهوه‌چی تریاک را گرفت، دو نیم کرد و داد به صفا یک بند انگشت بودــ بیشتر یا کمتر.

پسرخاله، یکهو گفت

ــ رزّاق!

شاسب یادش بود («پشت کلونتری‌ــ عزیز قاچاق.») انتر، رو صندلی چندک زد. چشمان انتر بی‌قرار بود. پسرخاله برگشت به قهوه‌چی

ــ آق فضلی!

قهوه‌چی خندیدــ خندان بود.

ــ تو رزّاق رو میشناسی آق فضلی؟

صفا به پسرخاله نگاه کرد. قهوه‌چی پیش آمد

ــ انگار تو هم یه چیزیت میشه ظروفچی!

ــ داشتیم داش فضلی!؟

قهوه‌چی خندید. پسرخاله گفت

ــ دست شما درد نکنه!

انتر بیتابی کرد. صفا سیگاری گیراند

ــ مهلت بده زبون بسته!

بعد، حب تریاک را تو چای آب کرد و نعلبکی را گذاشت دَم دهان انتر. یاد داغ، بوی مرداب آورد ــ بعد از دوب، مرداب بود؛ بعد، قبرستان کهنه.

صفا تکیه داد. چشمها را بست و سیگار کشید. چشم شاسب به انتر بود، به چشم رنگی انتر. نفهمید چه شد که به یاد سگ قهوه‌خانهٔ دالکی افتاد ــ به یاد سر جوجه افتاد و به یاد چشم جوجه، تو دهان سگ. صدای شکستن استخوان سرجوجه را شنید. یک لحظهٔ گذرا لرزید. سردش شد. حرف پسرخاله را شنید

ــ داش فضلی، میشه رزاق را دید؟

قهوه‌چی خندید

ــ شب و روز اینجا ولوئه.

صفا چشم باز کرد

ــ خیلی مادربخطاس!

پسرخاله برگشت به صفا نگاه کرد.

ـ با اون چشای ارزقش مادربخطاتر از ارزق شامیه!

باز چشمها را روهم گذاشت. پسرخاله به قهوه‌چی نگاه کرد و پرسان، سرتکان داد. قهوه‌چی خندید. چشم شاسب به صفا بود ازرق ـ کبود ـ آبی ـ سفید باشه ـ»

ـ بازم سربسرت گذاشته صفا؟

صفا چشم باز کرد

ـ سربسر؟!

به سیگارپک زد

ـ بال گنجشکارو با قیچی از بیخ میچینه مادربخطا! با استخوون!

شاسب داغ شد. صدای شکستن سرجوجه را شنید. دندانهاش رو هم رفت ـ فشرد.

قهوه‌چی گفت

ـ خب، وقتی تو دوب، زیردست عزیز خانوم بزرگ بشه، می‌خواستی متولّی حرم باشه؟!

انتر از تو قندان، قند برداشت. صفا زد رو دستش

ـ نسناس!

انتر دستش را پس کشید. صفا قند برداشت و داد به انتر

ـ ئومد ـ با طیّاره‌ش!

رزاق آمد ـ پا به دو و با صدای هواپیما: «غوووومممم...» به یک دست قابلمهٔ خالی و به دست دیگر، سرنخ. رسید به قهوه‌خانه. ایستاد

ـــ چطو مطوری صفا انتری؟

صفا هیچ نگفت.

زنبورها ـــ به نخ کشیده ـــ بالای سر رزّاق پرواز می‌کردند ـــ سه زنبور، آشفته و عصبی. قهوه‌چی خندید.

ـــ سه موتوره س ـــ غووومممم....

قهوه‌چی میان خنده گفت

ـــ بال گنجشکارو چیدی رزاق؟

دور شد. صداش آمد: «غوووممم ـــ که از طیّاره‌م جلو نزنه ـــ غووومممم!» شاسب نگاهش کرد تا رسید به کلانتری، تا کج کرد پشت کلانتری. خرمگس آمد «ویزززز ـــ» گیوهٔ مرد زرقانی آمد «تاپ!» دل شاسب آشوب شد. برخاست

ـــ بریم!

ـــ چرا رنگت پرید؟

شاسب تند شد

ـــ بریم!

پسرخاله برخاست

ـــ حالت بهم خورده؟ الآن سرگرد میاد.

ظهر بود. از جایی بانگ اذان آمد. شاسب راه افتاد. عُق زد ـــ خشک.

□

□

پسِ سر شاسب درد گرفت ـــ تا گردن، تا شانه. کالمین خورد،

خوابید. اتاق دالان گرم بود.

ــ ناهار نمیخوری مادر؟

نخورد.

ــ اقلاً بیا تو اتاق پنکه بخواب.

نرفت.

سنگ آسیا ــ انگار ــ رو سینه اش بود. آسیا تو سرش بود ــ می‌گشت، می‌گشت، می‌گشت. برگشت و دَمر خوابید. تاق آمد پایین، نشست رو گُرده اش ــ خرد بود، سنگین بود. رفت، نفهمید کجا، نفهمید چطور. صدا شنید: «غاصب!» باز شنید: «کاسب!» پی درپی شنید: «شاسب، شاسب، شاسب.» جست. کسی نبود ــ کی بود صداش کرد؟ ــ عصر بود. از تو حیاط، حرف می‌آمد ــ از تو ایوان: «تلفنه برداشته بزنه تو سر رئیس بانک... شاسب ئی کاره نمیکنه، مو بچه م را می‌شناسم!.... کرده! حاج ملک گفته، حاج ملک که دروغ نمیگه!» صدای کارون عصبی بود: «گدایی و نیزه بازی؟!» صدای عطری دردمند بود: «گفتم ئی کاره نمیکنه!... کرده! دستشو زده پَر قدش، پاشنهٔ دهنشو کشیده هرچی دلش خواسته گفته، اَ رئیس بانک تا حاج ملک تا شاه!» شاسب داغ شد «دروغه! همه اینا دروغه! همه شون دروغ میگن، حاج ملک، حاج عمو ــ» صدای کارون افتاد. شاسب شنید و نشنید: «بخت .... اینه .... مردم بچه ... ... بچه دارم» صدای مادربزرگ آمد: «کی بچه داره؟» صدای پدر بلند شد: «هیچی مادر!» صدای مادربزرگ بلند شد: «هیچی که یعنی چی؟ کی بخت داره؟ کی بچه نداره؟ پَه مو

مگر آدم نیستم!؟» صدای مادرمهربان بود: «هستی زن عمو، هستی!» دایه زینب داد زد: «نیستم نیستم نیستم!» و زد زیر گریه. شاسب از جا برخاست «لا اله الاّ الله!» سرش گیج رفت. دست گرفت به باهوی در، از اتاق زد بیرون. دید پدر نشسته است تو ایوان پا را چرب می‌کند، دید مادر نشسته است پشت چرخ کار نمی‌کند. بنفشه پای پاشویه بود؛ آب صراحی قلیان را عوض می‌کرد. قوچ چرت می‌زد؛ مادربزرگ هق هق کرد.

عطری تند برخاست و پیش آمد

ــ گرسنه ت نیست مادر؟ ظهر هیچی نخوردی!

کارون از گوشهٔ چشم نگاه کرد. شاسب دست و رو را شست و برگشت تو اتاق و رخت پوشید.

صدای چرخ خیاطی برخاست ــ تند، تندتر، شوریده.

شاسب از خانه زد بیرون. تو دالان صدای کارون را شنید: «بفرما!» بلند گفت، انگار ازقصد: «از دماغ فیل افتاده!»

□

□

از خانهٔ غلام که زد بیرون مستی پریده بود. نصفه شب بود. آشفته شد. فکر کرد که غلام دروغ گفته است، فکر کرد که قصّهٔ اخته شدن غلام حقّهٔ تازه‌ای بوده است تا ترحم او را برانگیزد «عجب خانه ای، عین بهشت!» غروب بود که رفته بود غلام را ببیند («بیا ــ تو چمن بهتره ــ امشب کلّی حرف داریم ــ پنج سال!») هوا خوب بود. مه نبود، شرجی نبود. فواره‌ها می‌گشت. خانه پربود بوی چمن، بوی گل

محمّدی، بوی شب‌بو.

[ــ بابات نیست؟
ــ رفته نون بخره. الآن میاد
ــ خاله آفاق چی؟ اونم نیست؟
ــ با رضا رفته **خانهٔ صغری.**]

فهمیده بود **که صغری شوهر کرده است.**

[ــ خودت چرا زن نمی‌گیری غلام؟ همه چی **که** روبراهه!
ــ زن!؟]

غلام توهم رفته بود «دروغ بود ــ صحنه سازی بود!» فکر کرد که غلام نیرنگ‌باز و دروغزن شده است. دید زیرپل سیاه است. رو صفّهٔ خنک و صاف ــ زیر دهانهٔ اول «نمیدونم ــ شایدم راست بگه. شاید واقعاً اخته شده!» نشست. مهتاب بود «عموفرج که سرحال بود ــ نونوار ــ» دهان بی دندان عموفرج به خنده بازشده بود («گَگَه* کارون دِگه آیادمون برده!») دست غلام تکان خورده بود («حالا وقت گله گذاری نیست، بابا. هم ما کم خلعتی کردیم، هم اونا کم لطفی!») بعد صدای ماشین آمده بود («حاشا به غیرت دَدَه

* برادر

عطرگل! یه سری بهمون نمیزنه!») چشم غلام گشته بود. نه غلام دیگر هیچ نگفته بود. بعد، رضا ماشین را رانده بود زیر چفتهٔ مو و دستهٔ کلید را تکان داده بود و پیش آمده بود. شاسب از شلوار تنگ و یقهٔ باز و مدال طلای رضا تعجب کرده بود و چند لحظهٔ گذرا نگاهش با نگاه رضا درگیر شده بود.

[ــ «انگار عملگی یادت رفته رضا؟ تنبان سیاه، خشتک شوره زده...» ــ «مگر تو بخیلی گرشاسب؟ دنیا عوض شده!»]

چرخاب توفنده بود ــ پرصدا و پرشتاب («چی بریزم؟ دیمپل یا شیواز؟ ــ اون چیه می‌کشی؟ اشنو؟ سیگار نیست که! از این بکش. پال مال!») غلام اول سیگار را بو کرده بود و بعد گیرانده بود «نامرد، حرف زدنش م عوض شده ــ راه رفتنش، گردن گرفتنش ــ سفر با طیّاره، قهوه تو آسمانها! ــ فیرشت کلاس!» و ملایم به سیگار پک زده بود.

[ــ خیلی خوش عطره. اشنو را بنداز از این بکش!
ــ امریکائیه!؟]

شاسب بلند نفس کشید. خنکای زیر پل خوش بود. حرف غلام تو ذهنش بود («حتم دارم مزخرفاتی را که «رفقا» تعریف کرده‌ن باور

کردی!») باور کرده بود. چه شده بود که غلام یکهو از خاک برخاسته بود؟ چه شده بود که همان چند ماهۀ اول آزاد شده بود؟ («منع تعقیب صادر کردن!») و چه شده بود که پیمانکار ساختمانی شرکت نفت شده بود؟ («همه‌ش جواب داره شاسب! همه‌ش!») دلش خواسته بود بشنود ــ شنیده بود («درسته شاسب! روزای اول وحشت کردم. امّا وقتی بازداشت شدم ترسم پاک ریخت. پیش خودم گفتم حالا که کار به اینجاها کشیده مقاومت می‌کنم و حتی یه بزغاله را هم لو نمیدم ــ حالام میگم که لو ندادم ــ علتش‌م اینه که همه‌چیز و همه کس بهم ریخته بود و از دست رفته بود. خودشانم یک دریا اطلاعات داشتن ــ باور کن شاسب، یک دریا! فقط تأیید میخواستن ــ همین! ــ») تف کرد تو آب توفنده («دروغ میگی غلام! تو وقتی دستگیر شدی چیزی از بین نرفته بود ــ آشفته بود امّا از بین نرفته بود ــ دروغ میگی غلام، مثل سگ!») کفش را از پا درآورد. سیگاری گیراند. غلام بود («مردم حرف میزنن! حرف‌م که مالیات نداره. راستش فکر می‌کنم که چون دیگه چیزی برا سرگرمی ندارن، پاچۀ همدیگه را گاز میگیرن ــ برا من البته توفیر نداره! ــ») نگاه شاسب گزنده شده بود («البته که توفیر نداره!») آمده بود که بگوید که تو تکلیفت را با خودت روشن کرده‌ای، تو تصمیم گرفته‌ای که کسی و چیزی برایت ارزش نداشته باشد جز لذّت، جز پول، جز شکم، امّا نگفته بود تا همۀ حرفهای غلام را بشنود. غلام خورده بود و خورده بود و حرف زده بود («دست کم خودم، خودم را می‌شناسم ــ ولی تو، تو برام فرق می‌کنی!») شاسب، پرسان نگاهش کرده بود و نگاهشان

حرف زده بود

[ــ «چرا فرق می‌کنم غلام؟ میخوای مدافعت باشم؟ خیال کردی! مچت را می‌گیرم! خری که از خری بماند باید گوش و دمش را برید!» ــ «داری تند میری شاسب! چه نیازی به تو دارم؟» ــ «داری! آدم در هر شرایطی میخواد موجّه باشه! میخواد خوب جلوه کنه! پاک و شریف!»]

ته سیگار را انداخت. به سینه خوابید رو صفّه و صورتش را تو آب کف کرده فرو برد («دلم میخواد تو همه‌چیز را بدونی شاسب. مثلاً همین حبس پدرم تو اتاق. دیدیش که چه سرحال بود!») دیده بود. **گشاد راه می‌رفت، انگار باد مفاصل داشته باشد یا باد فتق ــ بوی تریاک** آمده بود («پدرمه. روزی یک وعده میکشه. چل و چند ساله میکشه، حالا دیگه نمیشه گفت نکش، مزاحم کسیم نیست ــ خودش کارای خودش را میکنه. خرید خانه‌رم میکنه. اونوقت «رفقا» ... آخر پدربیامرزا، به من میاد بگم بابام نوکر خانه‌س؟ به غلام میاد یه همچی ظلمی در حق پدر پیرش بکنه؟») شاسب فکر کرده بود که غلام طفره می‌رود، فکر کرده بود که نباید شب هدر شود ــ باید سؤال پیچش کند. غلام رفته بود تو ساختمان و برگشته بود ــ سُس اچ‌ـپی آورده بود. امّا وقتی برگشته بود، خُلقش انگار تنگ بود ــ چه اتفاقی افتاده بود؟

[ــ نفهمیدی تو ساختمان چه گذشت؟

غلام سینه را از صفّهٔ خیس کند و نشست

ـ تو؟ وقایع‌نگار؟ اینجام دست از سرم برنمی‌داری؟

ـ قصه را که نمیشه نصفه نیمه رها کرد!

ـ سمجی! مثل کنه! واقعاً

ـ هرچی بگی هستم! امّا باید بدونی عموفرج التماس می‌کرد که دیگه غلام دعوتت نکنه، خاله آفاق زارمی‌زد که تازه دارن یه نفس راحت میکشن، بعد ازیک عمربدبختی و دربدری تازه دارن طعم زندگی را میچشن!

ـ غلام هیچ نگفت؟

ـ خُلق تنگ غلام از همین بود ـ ندیدی؟]

دیده‌بود ـ دیده‌بود که سلامت نگاه غلام و رنگ تسلیم و دوستی سالهای گذشته رفته بود. نرمه بادی آمده بود و بوی شرجی آورده بود، صدای سنگین تافهای چرخاب را آورده بود و شاسب یکهو ـ انگارخون به سرش دویده باشد ـ تند شده بود و پرسیده بود که چه گذشته بود که زندگی غلام از این رو به آن رو شده بود و غلام ـ ناگهان ـ غافلگیر شده بود و رنگ عوض کرده بود

[ـ توهم اینو می‌پرسی شاسب؟

ـ تمام سؤال همینه، غلام!]

پرسیده بود و منتظر شده بود ـ انتظاری پردرد «گیر افتاده بود بدبخت! چه سکوتی؟ چه دردی!؟ اعتراف دردناکه البته! جان کند

تا حرف زد، بیچاره!» و عـاقبت غلام، پس از سکوتی طولانـی حرف زده بود

[ــ هرکس دیگه‌م بود وضعش همین بود. تو هم بودی همین بود شاسب. کـافی بود یه کـم هوشیـار باشی، عـقـل معاش داشـته باشی! شمّ اقتصادی! ــ

شاسب گر گرفت «خر خودتی غلام!» نگفت، طاقت کرد و گوش داد

ــ ... آزاد که شدم رفتم سرکار. حقوق پس‌افتم را دادن ــ یه پول قلمبه، یکجا! من درد کشیده بودم شاسب! عملگی کرده بودم. گرسنگی، دربدری. اینا یادم نرفته بود. قدرپول را میدونسم. فکر کردم پول را به یک کار حسابی بزنم که ــ

شاسب رفت تو حرف غلام

ــ حاشیه نرو غلام. قضیه را بگو. اصل داستان را!

داستان ساده بود ــ غلام تو مزایدهٔ موتوری لشکر شش برنده شده بود: چهل جیپِ از رده خارج شده، هشت کامانکار و یک کامیون

ــ به همین سادگی غلام؟

ــ نه! نه به این سادگی!

غلام سگدو زده بود، رئیس موتوری را دیده بود، رشوه داده بود و بعد، تعمیر ماشینها و شماره گذاری و، یکهو از خاک برخاسته بود!

ــ هر جیپ هفتصد تومنی، ده هزار تومن، خدا بده برکت!

بقیهٔ ماجرا از این هم ساده‌تر بود ــ پیمانکار ساختمانی شرکت نفت، چهل و هشت دستگاه دو اتاقه برای کارگران و...

ــ این کجاش عیب داشت شاسب؟ کجاش خیانت بود؟

شاسب لبخند زد. ذهنش درگیر شد. گفت که انگار بدهکار هم شده است. گفت «طلبکارم نیستی شاسب. تو هرچی کردی، برا غلام نکردی!» گفت «نه! برا غلام نکرده‌م، امّا پیمان داشتیم که به هم خیانت نکنیم. غلام خیانت کرده، به عهد خودش وفا نکرده!» گفت «به قول پسرخاله: حرف مفت!» از سیگار غلام برداشت و آتش زد و ماند که چه بگوید. غلام همه‌چیز را ساده کرده بود ــ روان، مثل آب خوردن. مثل راحت‌الحلقوم! امّا، یک حادثه ــ دست کم ــ سادگی بردار نبود.

ــ چه شد که شاخهٔ ریسندگی لو رفت غلام؟

دست غلام با لیوان شیواز لرزید.

ــ زیرزمین وحشت که یادت میاد، غلام؟ تو بودی که شاخهٔ ریسندگی را به من وصل کردی. کسی هم آن میان نبود، منم که لو نداده‌م!

صدای غلام ترک برداشت ــ شکست

ــ پس تو هم مثل دیگران فکر می‌کنی؟

و دیگر هیچ نگفت و خورد و بعد که چندی به سکوت گذشت، لب گشود و حرف را برگرداند

ــ این روزا شرکت نفت گذاشته پشتش که برا همهٔ

کارگرا خانه بسازه. وضع کارگرا داره روز بروز بهتر میشه! از اونوقتا که ما کارمندش بودیم خیلی بهتر!
شاسب اخم کرد
ــ پس به نفع کارگرا شد که تارومار شدن!]

شاسب، بعد از این، فکر کرده بود که سکوت کند و گوش بدهد تا شب بگذرد. فکر کرده بود که غلام خیلی نامرد است، فکر کرده بود که طفره می‌رود ــ فرار می‌کند. امّا غلام حرف شاسب را نشنیده گرفته بود و باز گفته بود

[ــ به کارگر غیرماهرش م ایترورزا فرنیچر میدن ــ کولر گازی، یخچال، فریزر ــ چه میدونم، تخت‌خواب ــ تخت فنری! اونوقتا ما خوابش م نمی‌دیدیم!
ــ به کارگرا، غلام؟
ــ تعجب می‌کنی؟
ــ وقتی تو داری میگی، لابد درسته!]

غلام باز خورده بود. شاسب فکر کرده بود که چقدر هم می‌خورد پدر نامرد! «مثل حیوون! حالا دیگه شکمش از مغزش کارآمدتره!» تو دلش گفته بود («بخور غلام! بخور عقب نیفتی! لقمهٔ کلّه گربه‌ای غلام!») و بعد، به گذشته‌ها رفته بود ــ گذشته‌های دور. شب است ــ یک شب و هرشب، عمو فرج می‌ترکد:

ــ ولدالزنای چِلِیس[*]

و می‌زند پشت دست غلام

ــ ئی لقمهٔ کله گربه‌ئی چیه ورمیداری؟

و غلام خورده نخورده پس می‌کشد.

ــ آخر رعایت دیگرون‌م بکن!

وصغری ورضا می‌زنند زیر گریه و خاله آفاق به مردش می‌توپد

ــ چکارِئی بچه داری؟ دو شکم که نداره! صبح تا حالا رُکّه[**] کشیده!

صدای غلام را شنیده بود

[ــ با من همکاری می‌کنی شاسب؟

ناباورنگاه کرد «میخواد به من رشوه بده؟!»

ــ مدیر کارگاه. یه مجتمع تازه دارم. نظارت، تایم کارت ــ حقوقش‌م خوبه. یک و پونصد!

شاسب را تحقیر می‌کرد؟ اگر غلام مست نبود جرئت گفتن این حرفها را داشت؟

ــ میدونی شاسب! امروزه روز حقوق یه کارمند فوقش هفتصده!

شاسب طاقت نیاورد

ــ بس کن غلام!

* شکمو

** ناوه یا اسلامبولی گِل و گچ

و بعد انگار کسی دلش را فشرد و گلویش را گرفت و حرفش آشفته شد

ــ منوسپر قرار میدی؟ تو میخوای دزدی کنی، منوسپر می‌کنی؟ تو باید جواب بدی غلام! چند تا را لو دادی؟ چه تعهدّی دادی؟ حالا نوبت من رسیده؟ تایم کارت؟! پسر خوبی بودی زیر بغلت را گرفتن؟ یک و پونصد؟! باید جواب بدی غلام!

صدای غلام برخاست

ــ این پرت و پلاها چیه شاسب؟ به کی باید جواب بدم هی جواب جواب جواب! باورت شده واقعاً!

شاسب کوبید رو میز

ــ به مردم!

ــ بزنن به طاق طویله!

شاسب وا رفت. رضا و عموفرج و خاله آفاق، هراسان از ساختمان زدند بیرون. غلام، کلافه و رنگ‌پریده تشر زد

ــ برین تو!

و هجوم برد به رضا و هُلش داد

ــ دِ برو دَگَل* !

و بعد، شکست و برگشت به شاسب که از جا برخاسته بود و سردرگم و ناباور بود

ــ بشین! بشین شاسب. معذرت میخوام عصبانی شدم

و خودش نشست. بیقرار بود. جای خودش جا به‌جا شد و

* دَگَل = امرد، بیعار و بیکار

بعد، یکهو ترکید و پیشانی بر میز گذاشت و هق‌هق کرد

ــ بشین شاسب! بشین. من درد دارم، من دردمندم! من اگر میدونسم این بلا سرم اومده تسلیم نمی‌شدم! امّا دیر شده بود شاسب. دیر فهمیدم! وقتی آزاد شدم! تو که نمیدونی شاسب، تو که نمیدونی چه دردی داره، درد نیست، اسم دیگه باید براش پیدا کرد، بدترین شکنجه! بیضه‌هام را لای تخته گذاشتن!

دل شاسب لرزید.

ــ تو امشب آزارم دادی شاسب! زجرم دادی!

شاسب تکان خورد، پاورچین از رو چمن گذشت و دنبالهٔ حرف غلام را نصفه نیمه شنید

ــ میخوام خودم را غرق کنم شاسب! فراموش کنم ــ تو کار، تو سفر، تو . . .

و شاسب، از خانه بیرون زد.]

پاها را گذاشت تو آب و سیگاری گیراند. خنکای آب راحتش کرد «چه شد که تنفرنامه یادم رفت؟ کاش مثل مُهرنفرت می‌کوفتم تو پیشانیش! سنگی که بعد از دعوا یاد آدم بیاد برا تو مغز خودش خوبه!» نفس کشید ــ بلند «گیرم یادت بود، چه فرق می‌کرد؟» سوتِ دورِ قطار آمد. ساحلِ دورِ کارون تو مهتاب پیدا بود. درختها سیاهی می‌زدند «کسی هم میتونه به دروغ گریه کنه؟ نه! لااقل غلام نه! میشناسمش. غلام درد داشت. گریهٔ غلام بازی نبود! ــ واقعاً

بیضه هاش را ــ وای! ــ چه به سرمان اومد!»

باد، سوت قطار را برد. صدای آب سنگین بود و گاه ــ که خوب دل می‌سپرد ــ سهمگین.

لرزش گرفت. پاها را از آب بیرون کشید «آی غلام، غلام!» جورابها را بپا کرد «گیرم که اخته شدنت راست باشه! ــ تو جا زدی غلام! تو ترسیدی! از قدرت دستگاه، از فشار! ــ تو تمکین کردی، پذیرفتی! ــ به اینجا رسیدی که سلامت در پذیرفتنه! ــ پذیرشِ دروغ! ــ تردید و مخالفت خطر داره! ــ میدونم غلام! ــ چماق کودتا بهترین دلیله! بهترین حجّت! دیگه استدلال نمیخواد! ــ تو تکلیفت را با خودت روشن کردی! ــ دستی را که نمیتونی گاز بگیری، ببوس! ــ بوسیدیش تو غلام! ــ غلتیدی تو نعمت، افتادی تو راه ترقی! ــ پیشرفت! همه ش را هم مدیون دستگاه دروغپرداز کودتایی! مدیون چماق که به چشم تو عصای موسی است! ــ خانهٔ کارگران، فرنیچر! ــ تو گفتی و منم باور کردم! ــ می‌ترسی از دست بره. چارچنگولی چسبیدیش! چسبیدی و به خودت چوب حراج زدی! ــ به خودت، به صداقتت، به مردم! ــ تو امشب از اول تا آخر تظاهر کردی! ــ خودت نبودی، دروغ گفتی! ــ تو دروغ میگی غلام ــ اخته شدنت‌م یه حقّه س! حقّهٔ کثیف!... امّا هق هقات چی غلام... اونم دروغ بود؟ تف! نه، نبود! ــ چرا بود! ــ نبود ــ بود ــ نبود، بود بود! ــ» ذهنش گرفتار تکرارِ آزارنده ای شد و در این تلاطم هرز ذهنی، نفهمید که محتشم از کجا سردرآورد ــ رئیس بانک «اونم خودشه! خودِ صفدر. راسته، چاق شده؛ شکم اورده؛ امّا خود

نامردشه!ــ یا لااقل اگر خودش نیست، شباهت آنقدر زیاده که آدم شک میکنه!ــ نامرد!ــ کتابفروشی نیک! کتابفروشی کثافت! دَم و دستگات را آتش می‌زنم جناب نیکمرام تا تو باشی و دیگه به من نگی از اینجا برو برام مسئولیت داره!ــ باز گلی به جمال غلام ــ سفر به خیر آقا!ــ قهوه تو آسمان، فرشت کلاس!ــ داخل آدم ــ عنایت کثافت! قیافهٔ انکرت را برمیگردونی میری!؟ ترسیدی سلام علیک کنی؟ جذام دارم؟ــ نه! غلام دروغ میگه، محتشم دروغ میگه، صدرا دروغ میگه، پسرخاله دروغ میگه ــ مملکت داره رونق میگیره ــ کامستن جان براون، ک. دی. اس، کنسرسیوم، بی-پی، شل، استاندارد اویل، سوکونی واکیوم، تکزاس اویل، گلف، اصل چار ترومن، ویززززز، ویززززز، لنگ گیوه... تاپ!ــ تموم شد!ــ تموم شد!؟ــ تازه داره شروع میشه!ــ شروع شده!ــ مرد زرقانی ملک بی خاصیت را فروخته که تو آبادان خانه بخره ــ دونبش، لبنیاتی، سوپرا!ــ یادت باشه مرد زرقانی، اگر شریک خوب بود، خدا می‌گرفت ــ شروع کن مرد زرقانی! تازه شروع شده!ــ باید کار کنم ــ آی فاضل نامرد! ده هزار تومن برا یک برگ عدم سوءپیشینه؟ اگر داشتم که می‌دادم پیش‌قسط تاکسی؛ کار می‌کردم، زن می‌گرفتم!ــ پس تو زن نمی‌گیری غلام؟ــ حیف شد! ستم شد غلام! با این وضع خوب که داری!ــ سفر به خیر غلام، قهوه تو آسمان، فیله کباب ــ قوچ پیر بیچاره!ــ جوجه کباب!ــ کروپ! ای سگ ناانسان! آخه چه جوری سر جوجه را قورت دادی؟ جویدی!ــ چشم معصوم جوجه! کروپ!... ویزززز؛ ویززززز؛ ویززززز ــ غووووممم؛

غوو وم م م؛ غوو وم م م... سفر تو آسمان ــ طیّاره سه موتوره ــ حالا واقعاً رزاق بود؟ بود دیگه!ــ سفید باشه، ده ــ چارده ساله، چشم زاغ ــ ازرق ــ ارزق شامی، مادر بخطا!... ای حاج ملک مادر بخطا! من تلفن را زده‌م تو سر محتشم!؟ آخه دروغ حدّی داره... حدّ داره... چرا بیخود تهمت می‌زنی به مردم؟... شاید صفدر نامرد گفته!... ندیدی چه جوری نگات می‌کرد؟ــ» پسِ سر شاسب درد گرفت، کشید تا گردن، تا کتف «کار صفدر بوده! صفدر نامرد، نامرد، غلام نامرد، سگ نامرد، سگ نامرد، سگ نامرد!ــ» باز گرفتار تکرار شد. عق زد؛ عق زد... قطار آمد، از دور: «دِکه دِگ دِگ، دِکه دِک دِگ ...» پیش آمد. صدا سنگین شد، ذهن شاسب کوبید «دِکه دِگ دِگ؛ سگِ نامرد، دِکه دِک دِگ؛ سگِ نامرد، دِکه دِگ دِگ؛ سگِ نامرد ــ» پل لرزید و کسی انگار به سر شاسب ضربه زد «تاپ!» غلتید، گونه اش خنکی سنگ خیس صفّه را چشید. قطار سوت زد، سوت زد، دور شد. صدای قطار دور شد و صدای صُلب و سنگینِ کاروانِ شب دور شد.

□

□

صدای آرامِ کاروانِ روز آمد. قطار نزدیک شد، نزدیک تر، سوت زد، پل لرزید. شاسب جَست. روز بود ــ روشنِ روشن. دید که سردرد رفته است، دید که پابرهنه است. به دور و بر نگاه کرد «کفشام کو؟» خودنویس ارزان قیمت دمِ جیب پیراهنش نبود، سیگار و کبریتش نبود «غارتم کردن!» برخاست، جورابها را از پا

درآورد و گلوله کرد و چپاند تو جیب شلوار پول سرجاش بود. دست و رو را شست، راه افتاد. کفِ پاها سردیِ صفّهٔ خیس را مکید. سرما دلش را لرزاند. ماسه‌ها گرم بود، راحت شد. کسی نبود. دور، رو خرسنگ خزه گرفته ای، مردی نشسته بود. سرِ نخ قلابِ ماهیگیری دستش بود. سیگار می‌کشید. جزیرهٔ میان کارون، سبز بود. صدای پارو آمد. برگشت و دید کسی با چینکو*، ازپایین، تو سینهٔ آب می‌کشد بالا «حالا با این پای برهنه!...» از خیابان ساحلی کشید بالا. مردی از کنارش گذشت. نان خریده بود. پای برهنهٔ شاسب را ندید. نانوا شلوغ بود. زنی پای برهنهٔ شاسب را دید. پق زد به خنده، بعد به زن دیگر گفت. همه فهمیدند، همه برگشتند، همه دیدند. شاسب سرخ شد ـ تاکسیها پُر بودند. از پیاده‌رو رفت و خدا خدا کرد کسی نبیند. بعد گفت «دیدن هم دیدن، به درک ـ بدهکار که نیستم!» تو فلکهٔ مجسمه، مردم شتاب داشتند. از روبرو مردی می‌آمد ـ تند می‌آمد. بیلرسوت** تنش بود، آستین چپش خالی بود و باد می‌خورد. قامت مرد، راه رفتن مرد، و سر جنباندن مرد، آشنا بود «حمید؟» خودش بود. شکسته بود «پس دستش کو؟» سر راهش را گرفت

ـ درود بر تو حمید! چطوری؟

حمید، ناباور نگاه کرد. اول نشناخت، بعد شناخت و خندید، و بعد با یک دست، شاسب را بغل کرد و بوسید.

* بلم کوچک یکنفری از آهن سفید

** لباس کار

ــ دستت کو حمید؟

یادش آمد که دست ندارد، یادش آمد که دست چپش ــ از شانه ــ وقت کوپلین * قطارگیر افتاده است و له شده است.

ــ خوب، پس تو زنده هستی! ــ کی اومدی؟

ــ اومده‌م، امّا زنده نیستم!

ــ نیستی؟!

سرتاپای شاسب را نگاه کرد

ــ کفشت کو؟

ــ غارتم کردن!

شاسب انگار از لفظ «غارت» خوشش آمد. باز گفت

ــ غارت‌زده!

و بلند خندید. از خنده به چشمانش اشک نشست. حمید تردید کرد «چه اتفاقی افتاده؟!»

ــ یه نخ سیگار بده ــ پس دستت رفت!

ــ رفت!

ــ از ابرام چه خبر؟ کبریت

ــ نشنیدی مگه؟

ــ نه!

کبریت گرفت.

ــ طوری شده؟

* اتصال دو واگن

سیگارش را گیراند

ـ خودکشی کرد. سی و چار

دود پرید به گلوی شاسب.

ـ خودکشی!؟

سرفه کرد. حرف حمید را شنید

ـ خودش را از بالای سیلو انداخت پایین ـ بیست و هفت مهر.

سرفه آرام شد. با چشم تر به چشم حمید نگاه کرد. یادش آمد آخرین بار که ابراهیم را دیده بود. تردید داشت که تو قهوه‌خانهٔ شکوفه‌نو دیده بود یا قهوه‌خانهٔ دَم پل. یادش بود که از قهوه‌خانه برخاسته بودند تا بروند جایی با هم شام بخورند، امّا باز تردید داشت که شام نخورده جدا شده بودند یا رفته بودند کبابی جنب مسجد سرِپچّه° ... ابراهیم کارگر سیلو بود.

ـ باید برم.

حمید باید می‌رفت. اتوبوس سرویس دَم پل سفید منتظر بود. اتوبوس، مقابل قهوه‌خانه، از دور پیدا بود. باز شاسب را بغل کرد و بوسید.

ـ میام خونه.

چه کسی شاسب را تو خیابان پابرهنه دید؟ و چه کسی ندید؟ ـ اسفندیار با خودش گفت که به سرش زده است؟ شاطر حبیب چه

° خط آهن، راه آهن

گفت؟ گفت: «مشقت زندگی، زندان و تبعید و دربدری عقل از سرش برده است؟!» شیخ چاسب چه؟ حاج اسد همسایه؟ زن حاج اسد، با تعجب نگاه کرد و پوزخند زد؟ــ دیگر کی؟ استوار خوشکام؟ــ

تو خانه، کارون ترکید

ــ دیشب، تا حالا کجا بودی؟

پای برهنهٔ شاسب را دید. وا رفت، برگشت به عطری نگاه کرد و پرسان سر تکان داد. چشم عطر گل جوشید. کارون داد زد

ــ دیشب تا حالا جان بسر شدیم!

شاسب رفت تو اتاق دالان. کارون دور ایوان گشت و با عصا تق‌تق کرد و داد زد

ــ هنوز دست بردار نیستی؟

لَنگ زد و راه رفت و داد زد

ــ نابود شدیم! نیست شدیم! آخر قرار بگیر، آروم باش، آدم باش، به زندگی بچسب!

شاسب دَمر خوابید. صدای عطر گل را شنید. دَم در اتاق دالان بود: «به من رحم کن شاسب! بخاطر خدا! من دیگه طاقت ندارم. هرچی کشیدم بسّه. شب نخوابیها، گریه زاریها، نذر و نیازها ــ بسّه دیگه مادر، دیگه بسّه!» صدای کارون آمد: «از خانهٔ غلام کجا رفتی؟» صدای کارون از خشم می‌لرزید: «ئومد اینجا، نصف شب، دربدر به دنبال تو!» صدای نرم مادربزرگ آمد: «غلام؟ حاج

غلامعلی آینه‌بند؟ ئو که به رحمت خدا رفت ــ هووو و، صدساله!»
صدای قوچ آمد. مادربزرگ پیله کرد: «دلش پوسید! مثل دل مو! ببرینش بیرون یه گشتی بش بدین!» صدای چرخ خیاطی برخاست «چرا اینقدر تُند پا میزنه؟ اینقدر عصبی! ــ از دست من؟» حرف مادربزرگ با صدای چرخ درهم بود: «ئی زبون بسته چه گناهی به درگاه خدا کرده که سال به دوازده ماه به ئی کُنار بستیدش؟» سر شاسب داغ شد «بزن مادر، تندتر، تندتر، تندترــ» ذهن شاسب گرفتار تکرار شد. صدای چرخ برید. عطر گل عصبی بود: «خیله خب زن عمو، می‌بریمش صحرا گشتش میدیم!» صدای عصای کارون آمد. دور ایوان می‌گشت ــ لنگ می‌زد و می‌گشت: «تق، تق، تق ــ» شاسب نشست و سرش را گرفت و فریاد زد

ــ بس کنید آخر! داغون شدم!

همهٔ صداها افتاد ــ چیزی تو سینهٔ شاسب ورم کرد، چیری تو گلویش چنگ انداخت. یکهو از جا جست و دَم در اتاق فریاد زد

ــ دیگه این بیشرف را راه ندین تو خونه! غلام دیگه غلام نیست! اربابه! فخر میفروشه! قمپز درمیکنه! ــ فرشت کلاس، قهوه تو آسمان! قلمش را خرد می‌کنم!

هیچکس هیچ نگفت. شاسب برگشت تو اتاق و دَمر خوابید. کارون عصا را گذاشت و نشست و سیگاری گیراند. به پای برهنهٔ شاسب فکر کرد و به «قهوه تو آسمان» و سر درنیاورد. عطر گل از پشت چرخ خیاطی برخاست. مادربزرگ ترس خورده، آرام گفت

ــ با مو بود!؟ حرف بدی زدم!؟ ــ مو فقط پرسیلم ئی کُنار چند

سالشه؟ ئی حرف نامضبوطه، کارون؟ــ خو میخوام بدونم ــ مگر همن و سال شاسب نیست؟ مگر روزی که شاسب دنیا ئومد تو نکاشتیش کارون؟

هیچ کس هیچ نگفت.

تن شاسب سرد شد، سست شد، خواب رفت. ظهر که از خواب بیدار شد، از حرفهای آشفته اش پیدا بود که انگار خواب دیده پسرخاله با قصاب آمده تا قوچ را بکشد. عطری زارزده و به سینه کوفته و گفته نذر پسرش است و نباید کشته شود تا شاسب برگردد ــ حتی اگر صد سال هم طول بکشد. خواب دیده که شهرو از تهران آمده و سینه سپر قوچ کرده و قصاب شهرو را دراز کرده و آبش داده تا به جای قوچ سرش را ببرد، و دیده که کارون هر دو پا را تو یک کفش کرده و گفته همهٔ نکبتها و مصیبتها از همین قوچ پیر است، و عاقبت قصاب سر قوچ را بریده و قوچ با سر بریده از خانه فرار کرده و پسرخاله برای دل و جگر قوچ که رفته عزا گرفته، امّا بعد که دیده رضا، پسر مهتاب خانم، قوچ را با سر دیگر و به رنگ دیگر برگردانده، گل از گلش شکفته و بشکن زده و باسن گردانده و باز خواب دیده که همراه ابراهیم از بالای سیلو سقوط کرده و به زمین نرسیده، اول رفته اند کبابی جنب مسجد، کباب خورده اند و بعد، دیده که ابراهیم، همانجا، روسنگفرش افتاده و از همه جای تنش ــ انگار یک رگبار گلوله خورده باشد ــ خون جوشیده است. غلام را دیده است که سوار بر گردهٔ رزّاق، با طیّارهٔ سه موتوره پرواز کرده است و رو سر غلام، دو درخت قهوه ــ مثل

دو استوانه، با کاکلی از شاخه های متقابل و گلهای سفید ــ سبز شده و بعد از همهٔ اینها و خوابهای بریده بریدهٔ دیگر، دست آخر دیده که حاج عمو آمده و گفته که چرا شاسب نمی‌رود بانک، و گفته که حاج ملک گله کرده و همهٔ دفاتر بانک مانده تا شاسب برود و با خط خوش آنها را بنویسد و .... بیدار که شد خیال کرد در بیداری دیده است که عمو آمده است. از اتاق بیرون زد و سراغ حاج عمو را گرفت.

کارون نشسته بود و پا را چرب می‌کرد. شاسب گفت

ــ دیدین؟ دیدین همهٔ حرفها دروغ بود!؟ دیدین که من تلفن را نزدهم تو سر محتشم!؟

کارون با تعجب نگاه کرد و هیچ نگفت. شاسب دنبال حاج عمو گشت

ــ کجا رفت؟

عطر گل گفت

ــ کی کجا رفت؟

ــ حاج عمو. الآن اینجا بود!

عطر گل و کارون به همدیگر نگاه کردند ــ ماتِ مات. بنفشه از اتاق پنکه آمد بیرون و سردرگم به شاسب نگاه کرد.

ــ خودم دیدم. اومد دَم در اتاق دالان صدام کرد. بعد اومد اینجا ــ تو ایوان. همین الآن!

به دور و بر نگاه کرد، بعد ساکت شد و دید که چشم عطر گل جوشید و دید که مادربزرگ قلیان را پس زد و گفت

ــ کسی اینجا نبود، کسی اینجا نیومد ــ هیچکس به فکر اینجا

نیست ــ هیچکس! نمی‌بینی قلیون مو خاموشه!

□

□

خانه جهنّم شد. کارون بی طاقت و دردمند غر می‌زد: «مگر همه باید تو اداره کار کنن؟ ــ درس خوندی که خوندی! حالا که روزگار ئیطوره، حالا که مثل طاعون زده به اداره رات نمیدن، خو یه بار هندونه بخر بنداز کنار دیوار بفروش! کار که عار نداره! ــ» شاسب تو اتاق می‌شنید و داغ می‌شد. هر چیز بهانه بود تا عطر گل گریه کند و دلش را سبک کند.

عطر گل رفت تو اتاق دالان. شاسب رخت پوشیده بود تا از خانه بزند بیرون. عطری مشتش را گذاشت تو دست شاسب

ــ جوونی، خرج داری. میدونم.

شاسب سرخ شد. چشم عطری جوشید.

عصر بود، شاسب فکر کرده بود برود رضی بربر را پیدا کند. اگر هنوز سر تاکسی کار می‌کرد (خانه رضی بربر کجا بود حالا؟) پیداکردنش راحت بود. سرفلکهٔ سی متری می‌ایستاد، و تا سرعت تاکسیها کم شود و تا فلکه را دور بزنند، راننده‌ها را دید می‌زد و رضی بربر را ــ اگر هنوز سر تاکسی کار می‌کرد ــ می‌دید. رفت، ایستاد و رضی را دید. خیلی هم طول نکشید. مسافر هم نداشت. سوار شد. گفت که بیست روزی می‌شود از تبعید برگشته است و می‌خواهد ــ اگر بشود ــ سر تاکسی کار کند

ــ ... کمکی یا هر طور دیگه

ــ خیلی کساته، کسی کمکی نمیگیره. مَرتُم تَست و بالشون تنگه. راهام نزتیکه، "پیاته میاَن پیاته میان. چه کسی باشه سوار بشه! بار تاشته باشه، کار تاشته باشه، مست باشه ...

رضی پسر بزرگ صفر بربر بود که قاچاقچی بود و سالهای سال همسایه بودند. صفر که تیر خورد و کشته شد. خانه از هم پاشید. رضی رفت کویت، و بعد که برگشت تاکسی خرید

ــ ... و تازه، تو که فنّی نیستی شاسب. فقط تصتیق° تاری

پای چپ رضی بربر مادرزاد کوتاه بود و می لنگید. نشستند تو قهوه‌خانهٔ مهتابی. شاسب گفت

ــ فنّی؟

ــ خب بله. اگه سر پل یکهو برقش قط شُت، بایت راش بنتازی. نمیشه که گذوشتش رفت تُنبال نیکانیک.

نشد. شاسب تو هم رفت، رضی بربر دید ــ یادش آمد (یادش رفته بود یا نگاه درماندهٔ شاسب دلش را به رحم آورده بود) که حسن ملوک، کارمند تلگرافخانه، تاکسی اوراق رجب پادو را خریده است و داده است تعمیرش کنند تا عصرها، کمک خرجی کار کند.

ــ شایت برا صبحها کمکی بخوات. قرتا برو اِتاره پیشش از قول من بگو. اگه نقل نیکانیک بوت بگو رضی بربر کمک میکنه ــ اصلاً بگو میتونی.

چای خوردند و برخاستند.

ــ خُتا حافظ!

° تصدیق، گواهینامه رانندگی

رضی بربر گاز داد و رفت. شاسب راه افتاد برود پیش پسرخاله. پهلوی شلوغ بود. کسی صداش کرد. برگشت دید مردی است درشت، یغور، و جوان «با منه؟» پرسان نگاه کرد

ــ بفرمایید یه دقه سرهنگ کارتون داره!

سرهنگ؟ با شاسب چکار دارد؟ «اشتباه نمیکنه؟» مردم حرف مرد یغور را شنیدند و ایستادند و نگاه کردند. درِ جیپ استیشن باز بود. کسی پشت فرمان بود. آمد حرف بزند، آمد مقاومت کند.

ــ سرهنگ قانعی، رئیس امنیت!

شاسب درماند. مردم به همدیگر نگاه کردند، به جیپ استیشن نگاه کردند، و به مرد یغور نگاه کردند.

ــ بفرمائید. خیلی طول نمیکشه!

رنگ شاسب پرید. سوار شد. جیپ راه افتاد «عجب خری هستم! چرا سوار شدم؟ سرهنگ کیه دیگه؟ مگر چه کردم؟» صداش درآمد

ــ نگهدار آقا!

نگه نداشت. صدا را بلند کرد

ــ گفتم نگهدار آقا! منو کجا میبرین؟ اگر نگه ندارین فریاد می‌زنم!

مرد یغور، اسلحه کمری را نشان داد و نرم گفت

ــ آروم باش! گفتم معطل نمیشی.

ساکت شد. دید که مرد، اگر اسلحه هم نداشت، حریفش نمی‌شد. خیلی درشت بود، خیلی قلچماق بود. سیگاری گیراند و پک

زد. بی‌قرار بود. طعم شلاق، طعم تنهائی، طعم دستبند قپانی کامش را آزار داد. فکر کرد که اگر از دستش برمی‌آمد. اسلحه را می‌گرفت و هردو را می‌کشت! فکر کرد که جیپ را آتش می‌زد تا هر دو، تو ماشین جزغاله شوند «چرا مردم هیچی نگفتن؟» از پل سفید ردّ شدند «انگار کامهٔ سنا سر کشیده بودن!» آفتابنشین بود «ترس! ارعاب!»... ساختمان امنیت تازه‌ساز بود ــ اُخرائی رنگ. در که باز شد، ردّهای تند آبله برگونه‌ها و ردیف دندان طلای داماد شاطراکبر، شاسب را دستپاچه کرد «تو که اصل چاربودی! ــ اینجا چه می‌کنی؟» از حیاط گذشتند، بعد ایوان و بعد، راهْ گذری کوتاه.

ــ باش تا صدات کنم!

در بسته شد. اتاق لخت بود، نیمه‌تاریک هم بود. ته سیگار، لای انگشتان شاسب خاموش شده بود. انداختش و پاسارش کرد «چه شده که داماد شاطراکبرسرازامنیت دراورده؟» صدای پا آمد ــ سنگین و شمرده ــ گامب، گامب، گامب. دل شاسب خالی شد ــ خالی شده بود «نکنه امشب نگهم دارن!» سرش داغ شد «اگر همین حالا دستبندم بزنن بفرستن زندان!...» صدای پا دور شد، خفه شد «بر پدرتان لعنت!» چیزی از کارون تو فضای نیمه‌تاریک دید ــ لبهای بداخم کارون ــ نه، خودِ لبها نبود، خط آشفتهٔ فریاد بود که از لبها جدا می‌شد («آدم باش! آروم باش ــ مثل همهٔ مردم!») خط فریاد در هم تنید و باز شد و شلاق شد («کجا بودی دیشب؟ همه جان‌بسر شدیم! چرا قرار نمیگیری؟!») بعد، چشم عطر گل بود ــ برقِ خیس رها شده از سفیدی چشم، از سیاهی چشم که قطره شد و بارید، و

بارید— چراغ سقف روشن شد و همه چیز رفت.

شاسب دید که دیوارها لک زده است، دید که لکه ها جان دارند— زنده اند، انگار!— سر حیوانی (سگ یا گرگ) بر قامت آراستهٔ مردی! انبوهی از لکه ها، چیزی و چیزهایی از آدم و آدمها در هرلکه ولکه ها، برچهره ها وقامتها... آشفته شد. به زمین نگاه کرد— سیمانی بود «نمیذارن آدم زندگی کنه!» سیگاری گیراند. دود سیگار— انگار— ذهن هرزگردش را آرامش داد «آخه چی چه گفته م؟ چه کرده م؟—» نشست پای دیوار. فکر کرد که سرهنگ بلندقامت است، فکر کرد صدای سرهنگ خشن است، چشمانش دریده است و دو ابرو دارد پُر و سیاه. حوصله اش سر رفت. برخاست و قدم زد. از سوراخ کلید نگاه کرد. چیزی ندید. راهْ گذر روشن بود. به سرش افتاد که فریاد بزند، بعد گفت «آروم باش مرد، کار بدتر میشه!» و باز گفت «آنقدر این تو نگهت میدارن تا نرم بشی، تا تسلیم بشی!— تسلیم چی؟ چی ازمن میخوان که تسلیم بشم؟— فکر و خیال آدم را میخوره، مثل خوره! زیرپای آدم را خالی میکنه! خالی، خالی، خالی—» گرفتار مصیبت تکرار شد «خالی، خالی، خالی، خالی—» لاله های گوشش داغ شد. سیگار نصفه نیمه را انداخت و شقیقه ها را فشرد. صدای پا آمد. در باز شد، مرد یغور بود.

سرهنگ مطابق تصوراتش نبود. قامتی میانه داشت، صداش آرام بود و نگاهش آرام تر و حتی در صداش، رگه ای از مهربانی بود. پرسید که چه وقت آمده است، پرسید که چه می‌کند، کی را می‌بیند و

چیزهای دیگر، و بعد از همهٔ اینها ناغافل گفت

ــ کتابهای ممنوعه را بیار تحویل بده!

دل شاسب ریخت «کتابهای ممنوعه؟!» اول حرف سرهنگ را نفهمید، بعد فهمید که حکایت کتابفروشی نیک است. دلش قُرص شد. گفت که سربه‌سر نیکمرام گذاشته است و گفت که معمولاً با نیکمرام شوخی می‌کند. سرهنگ انکار کرد ــ حتی نام نیکمرام برای سرهنگ غریبه بود. البته کتابفروشی «نیک» را می‌شناخت ولی «نیکمرام؟»

ــ تو باید این را بدانی که در شهر، شاخ ملخ هم که تکان بخورد ما می‌فهمیم!

و بعد، سرهنگ باز گفت

ــ این را هم باید بدانی که من، همینقدر، که آرام و صمیمی هستم، سخت و خشن هم هستم ــ سوابق تو اینجاست! این پرونده! حجمش هم کم نیست! امّا به تو فرصت میدم زندگی کنی. آرام، مثل همه مردم! آن سبیل را هم بتراش، یا کوتاهش کن! مثل همهٔ آدمها!

شاسب عرق کرد «مردم؟ آدم؟ تو به چی میگی آدم، سرهنگ؟ ــ سبیل من به تو چه ربطی داره؟ به تو چه که من کفشم سیاهه یا سفید؟ پیرهنم کرباسه یا چلوار؟ ــ خوش خوشک آدم را تحقیر میکنه، نامرد! ــ» تلفن زنگ زد. سرهنگ گوشی را برداشت. چه شنید که یکهو از جا برخاست؟

[ــ من میدونم چه اتفاقی افتاده، شاسب

ـــ وقایع نگار؟ منتظرت بودم انگار ـــ دیگه بهت عادت کرده‌م!

ـــ پس بموقع رسیدم ـــ خوشحالی؟

ـــ نه! خوشحال که نیستم. رنگ سرهنگ پریده، ممکنه رو کارمن اثربذاره!

ـــ اثر که لابد میذاره! سگش مسموم شده!

ـــ سگ؟!

ـــ تعجب می‌کنی؟ ازتنها دخترش بیشتر دوستش داره!

ـــ اینم اقبال من!]

ماندهٔ حرف سرهنگ را شنید

ـــ ... ببرینش پیش دکتر ترابی. ببرین خانه ش ـــ الآن خودم میام.

کلاهش را برداشت، زنگ زد. مرد یغور آمد

ـــ پرسشنامه پُر کنه بعد مرخصش کنید!

ـــ اطاعت!

رفت دم در اتاق. دستپاچه بود، انگار. برگشت به شاسب

ـــ آن سبیل را هم بتراش. خوشم نمیاد!

با شاسب بود یا با مرد یغور؟ «به تو چه ربطی داره که خوشت نمیاد؟ چرا تو امر خصوصی مردم دخالت میکنی؟» سرهنگ رفت. مرد یغور پاشنه ها را به هم کوفت و بعد، پرونده را از رومیز سرهنگ برداشت و گفت

ـــ بیرون؟

پرسشنامه را امضا کرد و داد. مرد یغوربا حوصله خواند و با تمسخر، پی درپی سرتکان داد. بعد، وقتی که تمام شد گفت

ــ نه!

و باد تو گلو انداخت و باز گفت

ــ نه! دروغ نوشتی! دروغ، همه اش دروغ!

پرسشنامه را گذاشت لای پوشه و مچ شاسب را گرفت و بُرد بیرون

ــ امشب اینجا هستی تا فردا ــ تا جناب سرهنگ بیاد!

شاسب را راند تو زیرزمینی و دررا بست. نیمه شب کفتربندش کردند و سبیلش را تراشیدند. تا صبح مژه نزد، تا صبح توخودش جوشید، تا صبح به زمین و زمان بد گفت ــ به عطر گل فکر کرد، به کارون فکر کرد و به سرهنگ فکر کرد که به حقوق او تجاوز کرده است. حسّ کرد که مورد تجاوز مرد یغور قرار گرفته است، تحقیر شده است، بی حیثیت شده است، بر او ــ ناروا و ناجوانمردانه ــ ستم شده است «ستم را با ستم باید جواب داد! زندگی چه ارزشی دارد اگر با حقارت و زبونی توأم باشد، چه ارزشی دارد اگر نتوانی ازحق خودت، ازموجودیت خودت و از آزادی خودت دفاع کنی؟! مرگ بهتر است! خودکشی شرف دارد! چه کسی به این نرّه خر اجازه داده است خودرأی و خودکام، به جبر و عنف سبیلم را بتراشد؟ ممکن است سرهنگ از سبیل من خوشش نیاید امّا کی به او اجازه داده است که اراده اش را بر من تحمیل کند؟! ــ» شاسب تا صبح مژه نزد و به خودش بد گفت، به زندگی بد گفت، به زمین و زمان بد گفت و

عاقبت، دَمِ دَمه‌های صبح که تصمیم گرفت سرهنگ را بکشد، آرام شد.

صبح، داماد اکبر، تو لیوان چای آورد و نصیحت کرد

ـــ اینهمه دربدری بس نیست شاسب؟ تو که میدونی همه‌چیز تموم شده! هرچی میخوان بگو، راه بیفت برو دنبال کارت.

داماد اکبر به سبیل اشاره نکرد. حتی ـــ انگار ـــ طفره رفت که نگاه کند «خبر داره! داشته! همه نامردن، همه!» دل شاسب آشوب شد. می‌خواست عق بزند، آب تُرش دهان را قورت داد.

ازتوپله های زیرزمینی صدای کسی آمد

ـــ جناب سرهنگ نگهش داشت؟

صدا ته رنگی آشنا داشت. بهنام بود ـــ پسر بزرگ شاطراکبر [ـــ «بهنام؟ این که آزارش به مورچه هم نمی‌رسید! چطور شد غلتید؟» ـــ «هرقاعده، لابد استثنائی هم داره» ـــ «بله، داره! امّا وقتی غلتید دیگه رفته. دیگه استثنا نیست، میشه قاعده ـــ یعنی باید بشه!» ـــ «نه، درمورد بهنام با آن سلامت نفس صدق نمیکنه! داماد اکبر بازیه حرفی!» ـــ «صدق میکنه! اگر استعداد نداشته باشه یک لحظه نگهش نمیدارن» ـــ «یعنی حتی ماشین‌نویس؟ رانندهٔ ساده هم؟ سرایدار؟ ـــ» ـــ «فرق نمیکنه، هر کدوم در حدّ خودش به گردش این دستگاه کمک میکنه!»] شاسب خیال کرد که سازمان امنیت خانوادگی شده است، خیال کرد که لابد خود اکبر هم، با دست و پای لرزان، سرایدار است.

ــ چرا نمی‌خوری؟

ــ می‌خورم. سرهنگ کی میاد؟

بهنام، توپله‌ها گفت

ــ ساعت نه

و رفت.

داماد اکبر باز آمد نصیحت کند که مرد یخور آمد. از دَم پله‌ها می‌خندید

ــ بدجوری پشت لبت کلفت شده!

شاسب داغ شد «نامرد! تو را هم می‌کشم!» لیوان چای را گذاشت زمین و نخورد

سرهنگ بدخلق بود «لابد سگه سقط شده!» پرسشنامه را خواند و بعد پاره کرد و پرت کرد تو صورت شاسب

ــ انسانیّت به شماها نیامده!

شاسب نتوانست زبانش بگیرد

ــ دیشب با زور سبیلم را تراشیدن!ــ این یعنی انسانیّت؟!

سرهنگ غرّید

ــ خفه شو!

خفه شد! «می‌کشمت!» پرصدا نفس کشید.

ــ این بار دروغ بنویسی میلم سرت را هم بتراشن و بندازنت تو زیرزمینی تا به التماس بیفتی!

پرسشنامه را گرفت. مصیبت تکرار آمد «می‌کشمت، می‌کشمت،

می‌کشمت!ــ»

ــ بنویس!

نوشت. خویشان راــ سببی و نسبی ــ تا ردهٔ سوم نوشت. غلام و صدرا را نوشت. گیلان، خرما فروشِ جزیرهٔ کیش را نوشت تا یادش باشد، و دروغ بود. چند نام ناآشنای دیگر از مردم گاوبندی* نوشت. زندگی اش راــ به اختصارــ از ده سال قبل نوشت و امضا کرد و داد به سرهنگ

ــ میتونم سیگار بکشم؟

سرهنگ به پرسشنامه نگاه کرد و هیچ نگفت. شاسب سیگار به لب گذاشت و کبریت زد. سرهنگ گفت

ــ خاموش کن!

خاموش کرد و سیگارِ خاموش به لب، ماند «میفرمتمت بغل دست سگت بخوابی!»

ــ گیلان کجاست حالا؟

ــ نمیدونم؟

سرهنگ نگاه کرد. شاسب سیگار خاموش را از لب گرفت.

ــ چکاره بود؟

ــ حلبی ساز، تو خیابان خسروی، جنب خرمافروشا.

سرهنگ ناباور بود

ــ راشدی چی؟

* از بنادر جنوب

ـــ تو گاوداری کار می‌کرد. ازش خبر ندارم. میدونید که تازه اومده‌م.

سرهنگ سر تکان داد

ـــ لابد میدونی که این پرسشنامه بررسی میشه، تحقیق میشه، تطبیق میشه ـــ و وای به روزگارت اگر دروغ نوشته باشی!

شاسب هیچ نگفت.

ـــ چرا دیروز اینها را ننوشتی؟

ـــ فکر نمی‌کردم ضرورت داشته باشه!

ـــ این ضرورت را ما تشخیص میدیم!

سرهنگ از جا برخاست

ـــ تا آخر هفته شش عکس تازه بگیر بیار.

شاسب برخاست.

ـــ از حوزهٔ قضائی شهر هم بی اجازه من خارج نمیشی!

سیگار، خاموش، تو مشت شاسب خرد شد و از عرق کف دست، خیس شد.

ـــ مواظب رفتار خودت هم باش! آن باباتون مرد، تمام شد!

□

□

از امنیت رفت دکان پسرخاله. صدای پسرخاله درآمد ـــ دنیا را گشته بود: کلانتریها، درمانگاهها، بیمارستانها، عرق‌فروشیها، شیره‌کش‌خانه‌ها، قمارخانه‌ها ...

ـــ چه خیال کردی پسرخاله؟ اینجاها چرا دنبال من گشتی؟

ــ حرف مفت!

بعد خیره شد

ــ سبیلت کو؟ پس کو سبیلت؟

پسرخاله تعجب کرد. گفت که سرهنگ آدم بدی نیست. گفت که زن‌باز هست، قمارباز هست، میشه سبیلش را چرب کرد، امّا آدم بدی نیست!

ــ قمارباز، پسرخاله؟

ــ بله قمارباز! هرشب‌م تو گلستان، خونهٔ مهندس عبدی، پای پوکر جوره ــ کلان!

ــ مهندس عبدی؟ کجائیه؟

ــ مهندس عبدی دیگه! با زنش‌م بعـــــله! لامصّب یه تکه جواهره! گردنِ اونا که میگن. ما که چیزی ندیدیم.

پسرخاله حرف را برگرداند

ــ خونه رفتی؟

ــ نه هنوز

ــ په چرا معطلی؟ خاله عطری دیوانه شد!

غلام سر رسید، با کیف و کراوات و کفش ایتالیایی. به جای خالی سبیل شاسب نگاه کرد

ــ حالا بهتر شد!

پنجهٔ شاسب گره شد، دندانهاش رو هم نشست. غلام دید، پس رفت، صداش ترک برداشت

ــ طوری شده شاسب؟

شاسب هیچ نگفت، فقط نگاه کرد. پسرخاله دلواپس شد. سیگار گیراند و داد به شاسب، بعد رو کرد به غلام

ـ بفرما شاغلام، بفرما بشین!

غلام پیش نیامد. گفت که باید برود، گفت که حرمت سی سال دوستی بالاتر از این حرفهاست. شاسب شنید و هیچ نگفت. نشست. غلام آمد برود که شاسب گفت

ـ اسم تو را هم دادهم!

غلام درنگ کرد

ـ اسم من؟ کجا؟

ـ امنیت!

ـ سرهنگ؟

ـ پس میشناسیش؟!

ـ با ما همسایه س. دو خونه بالاتر

ـ فقط همسایه!؟

اخم غلام توهم رفت

ـ شورش را دراوردی شاسب تو دیگه! منو باش که دلواپس تو بودم، دلواپس تو هستم! الآن داشتم می‌رفتم خونه تو را ببینم. محبت را که اینجوری جواب نمیدن!

صدای شاسب تو گلو شکست

ـ محبت؟!

ـ بله، محبت! سی سال دوستی، درد مشترک، گرسنگی مشترک، بدبختی مشترک...

شاسب آمد بگوید «در خیکت را بذار!» امّا نگفت. از خودش خجالت کشید، از این حرف که تا پشت دندان هم آمده بود، شرم‌زده شد «دارم کجا میرم؟ به کجا کشیده میشم ــ پسرخاله توشیره‌خانه دنبالم میگرده، اینم این حرف !ــ» کف هر دو دستش مور مور شد، کشالهٔ رانش تا تهیگاه خواب رفت، نرمی بغل هردو پایش تو کفش سوخت ــ آتش گرفت «عصبیه یعنی؟» سیگار را خاموش کرد. غلام رفت. شاسب تکان خورد تا برخیزد و عذرخواهی کند. فکر کرد «به درک! بره گم‌شه!» غلام در آستانهٔ در دکان ایستاد.

ــ بازم میام سراغت. حفظ دوست خوب دردسر هم داره گاهی ــ امروز تو انگار یه چیزیت هست.

و رفت. شاسب دندان فشرد. پسرخاله گفت

ــ پاشو. پاشو بریم خونه. از امنیتم چیزی نگو. خاله عطری دیوانه میشه!

شاسب گفت

ــ اول باید برم کتابفروشی نیک

ــ باشه بعد. دیر نمیشه.

دیر نمی‌شد. آتش زدن کتابفروشی نیک آسان بود ــ نیمه‌های شب، یک پیت بنزین و یک سیگار اشتعالی . . .

[ــ اشتعالی؟ این دیگه چه جوریه؟

ــ خیلی ساده. یک بند انگشت مانده به سر سیگار، دور تا دور سیگار، چوب کبریت می‌چینی و با نخ می‌بندی و بعد،

سیگار را آتش می‌زنی ــ هر دو دقیقه یک سانت از سیگار میسوزه و به گوگرد نزدیکتر میشه ــ بسته به اینکه برا فرار چقدر وقت لازم داری، فاصله را تنظیم می‌کنی ــ وینستون‌م بهترین سیگاره برای این کار. خاموش نمیشه!

ــ اشنوچی؟

ــ ابدا! دو پک نزنی خاموش میشه!]

تو خانه، عطرگل گریه کرد. کارون هیچ نگفت. تازه رخت پوشیده بود و عصا را برداشته بود تا لنگان لنگان برود دنبال شاسب بگردد. پای پاشیر، به عصا تکیه داد و اخم زده نگاه کرد [«به چی نگاه می‌کنی کارون؟» ــ «یه روز کفش، یه روز سبیل و لابد، فردا هم سر! چه دردی به جون ئی بچه افتاده!؟] مادربزرگ ساکت بود، قوچ زیر سایهٔ کُنار ساکت بود. بنفشه آتشگردان را دور سر می‌گرداند. صراحی قلیان پای پاشویه بود. شاسب رفت تو اتاق دالان و در را بست. پسرخاله پشت درِ بسته ماند. برگشت و به عمو کارون نگاه کرد. کارون سر تکان داد [ــ «چی شده کارون؟» ــ «پسره زده به سرش انگار!» ــ «اسفندم می‌گفت. روزی که پابرهنه اومد خانه» ــ «اسفندیار یخی؟» ــ «اسفندیار، شاطر حبیب، زن حاج اسد، شیخ چاسب...» ــ «مگر خدا خودش به فریاد برسه!»] صدای چرخ خیاطی آمد ــ تند و عصبی. مادربزرگ کلافه شد، تو خودش وول خورد و بعد ترکید

ــ هووو، چه خبره عطری!؟

عطر گل گوش نداد. پا زد ــ تند، تندتر. نظم گردش آتشگردان به هم خورد، زغالهای افروخته پریدند، بوی کزپشم قوچ آمد. قوچ نالید و دور کُنار گشت و بندش خفت شد. کارون با غیظ عصا را کوفت به ساقهٔ کُنار. عصا شکست.

□

□

شهرو برگشت. امیدوار بود قبول شود. تا نتیجه را اعلام کنند، مالهٔ بندکشی و بالهٔ* لاستیکی را برداشت و رفت در خانهٔ حاج عبدالنّبی بغدادیِ معمار. کارون از این بابت راضی بود

ــ تا پام جا بگیره. اقلاً یه کسی باشه دستی بزنه زیربال نی زندگی.

عطرگل زیربال زندگی را گرفته بود امّا کارون نمی‌دید. شاسب فکر کرد «نمیخواد ببینه! صدای چرخ خیاطی را نمیشنوه! نمیخواد بشنوه!» گردش چشم مادر را دید [ــ «ها مادر! دردمند نگاه می‌کنی!» ــ «نه پسرم، نه! بابات خیلی کم حوصله شده، خیلی بد خلق شده!»] بعد فکر کرد که همراه شهرو برود بندکشی «کار شریفه! زحمت عار نیست!» بعد، این فکر از سرش رفت «بندکشی کار من نیست. پانزده سال درس خوندم ــ دانشسرایعالی! باید از این وجود استفاده بشه!» دوچرخهٔ کارون را برداشت و از خانه رفت بیرون. پیش از ظهر بود. تک گرما شکسته بود، بوی پاییز می‌آمد.

* دستکش یکپارچه، بدون پنجه یا جاانگشتی، برای سیمانکاری یا بندکشی

صدای تافهای چرخاب را شنید. دید باغ معین است، دید مقابل خانهٔ غلام است («با ما همسایه‌س. دو خونه بالاتر.») دنبال خانهٔ سرهنگ گشت. رفت بالاتر «باید این باشه» درخانه آبی بود ــ آبی درباری. انبوه درهم تنیلهٔ نیلوفرها از دیوار کوتاه خانه سرریز کرده بودند. رفت ته خیابان و برگشت. درازای خیابان را ــ نظری ــ اندازه گرفت، ربط کوچه ها را به ذهن سپرد، بعد، بن بستها را، درروها را، قواره های نیم ساخته را و ... گذشت. از پشت بنزین خانه سردرآورد ــ پشت دبیرستان نظام فاطمی. بعد، دید رو پل سفید است و دید که از سه راه لشکرآباد گذشته است. کج کرد تو گلستان «مهندس عبدی؟» خانه ها تازه ساز بودند ــ یک مجتمع جدا افتاده از شهر، بزرگ و دلباز. صدای سنگین رودخانه می‌آمد، صدای دوردست باد می‌آمد. بعد، مردی آمد. شاسب ترمز کرد و پا بر زمین گذاشت

ــ سلام آقا، خسته نباشی.

مرد درنگ کرد. شاسب سرتکان داد و لبخند زد.

ــ سلامت باشم خویه* ــ علیکم السلام

شاسب تردید کرد بپرسد. بعد دل به دریا زد و سراغ خانهٔ مهندس عبدی را گرفت. مرد چپیه را از رو شانه برداشت و دور سر بست و به شاسب نگاه کرد. نگاه مرد طول کشید. شاسب از رو رفت. آمد راه افتد که مرد گفت

ــ عَز موحندس عبدی چی میخوام؟

* خویه = اُخو= برادر. عربی است.

شاسب آرام گفت

ــ چیزی نمیخوام، یه پیغام دارم براش

ــ چارا نمی‌رفتم عاداره؟

ــ اداره؟

دید که مرد، در جوابِ دادن ناخن خشکی می‌کند «نکنه ناطوره؟» ناطور نبود، کارگر باشگاه گلستان بود. شاسب دیگر هیچ نپرسید. سوار شد و راند. مرد، نگاهش کرد تا دور شد و نگاهش کرد تا کج کرد تو جادهٔ گلستان.

بار دیگر با موتورسیکلت رفت ــ کرایه کرده بود. تو ساختمانهای نوساز باغ معین گشت زد. عصر بود. زنی دید خوش برو بالا با سگی بزرگ، چند دختربچه و پسربچه دید با دوچرخه های نو، پیرمردی دید عصازنان که آرام می‌رفت بطرف رودخانه ــ درازای خیابان خانهٔ غلام، کمتر از پانصدمتر بود [ــ «تو فکر چه‌هستی شاسب؟» ــ «هنوز نمیدونم.» ــ «نکنه واقعاً قصد کشتن سرهنگ را داری؟» ــ «نمیدونم!» ــ «تراشیدن یه سبیل، مجازاتی به این سنگینی نداره، شاسب!» ــ «سبیل تنها نیست. سرهنگ از عوامل مؤثر دستگاهی است که فقر و تحقیر و تبعید و زندان را به من تحمیل کرده! ــ زندگی م را داغون کرده!» ــ «با این حال این یه انتقام فردیه!» ــ «من از این فلسفه خوشم نمیاد ــ این دستگاه جابر از همین فردها تشکیل شده!» ــ «برا خودت گرفتاری درست می‌کنی شاسب!» ــ «از این بدتر؟!»] برگشتنا دید که بالاتر از خانهٔ غلام، ازمیان

لنگه های در بزرگی، اتوموبیلی آمد بیرون «سرهنگ؟» ترمز کرد. تا ماشین برسد، موتور را خاموش کرد و زد رو جک و درپناهش چندک زد و سر دلکو را برداشت. ماشین ردّ شد. از بغل کمک های جلو، سر و گردن زنی را دید که پشت فرمان بود، تو پنجرهٔ عقب، سگی پر پشم، پنجه بر پاشنهٔ پنجره گذاشته بود و له له می‌زد. برخاست و به ماشین نگاه کرد تا دور شد «کی بود؟ــ زن سرهنگ؟»

□

□

شب، دیروقت، طرح گلستان را کشید ــ «این سه راه لشکرآباد، این هم دانشگاه...» خُرخُر کارون از تو ایوان می‌آمد ــ «حالا، پیچ اول. بعد، پیچ تُند دوم...» نالهٔ عطر گل آمد. باز ــ انگار ــ قلبش گرفت. شاسب گوش داد «بیدارش کنم؟» ناله افتاد ــ «اینم مجتمع گلستان ــ خیابان اول: غربی ــ شرقی. باشگاه اینجاست، خانهٔ مهندس عبدی اینجا ...» خُرخُر پدر سنگین شد «کُنده ارّه میکنه!» ضربدر زد ــ «این خانهٔ عبدی، پشت این بلوک، بعد از خزانهٔ بید ...» صدای جیرجیرک بود، سیگاری گیراند ــ «این راه خاکی م، اگر لازم شد، برای فرار...» دود به چشمش رفت ــ «تلمبه خانه، این پایین. بعد، فلکه ناقص. بعدش م ترانس برق ...» چشم را مالید ــ «اینجا و اینجا هم سرعت گیر ــ دو تا ...» تا سیگار تمام شود، حاشیهٔ طرح، دو زنبور نقاشی کرد با یک خرمگس و یک سگ ــ سر سگ. که نه سگ، سگ بود و نه خرمگس، خرمگس و نه زنبور، زنبور.

صدای موتور ترکید، پرواز کرد و از سه راه گذشت [ــ «قصد خودکشی داری شاسب؟» ــ «شاید!»] دیوار دراز دانشگاه، مثل یک خط آجری گریزان، گریخت [ــ «جنون داری شاسب با این سرعت؟» ــ «شاید!»] پیش از ظهر بود، جادهٔ گلستان خلوت بود ــ همیشه خلوت بود. باغ کشاورزی و انبوه نخلها، مثل سایه و مثل **خیال** ناپایدار، پیدا و ناپیدا شد. سر پیچ اول، موتور کشید [ــ «ترمز شاسب!» ــ «اینجا!؟ دیوانه ای!»] سنگینی تنه را راند به چپ، فرمان راست شد، گاز را تا ته پیچاند، موتور نعره کشید ــ پیچ دوم بود «چار دقیقه و سی ثانیه.»

ــ چرا می‌خندی امفند؟
شاطر حبیب واگیر* کرده بود. امفندیار نشسته بود رو منبر**
ــ مو؟ کی خندیدم؟
ــ همی حالا! مثل اون روز که پاپتی بودم! تو خیال میکنی حالی م نیست مسخره می‌کنی؟
شاطر حبیب از دکان آمد بیرون
ــ چیه شاسب؟
ــ به این مرد بگو! کجام خنده داره؟ دیوانه م یا عقل از سرم پریده؟

* فاصلهٔ بین دو پخت
** میز فروش نان

اسفندیار از منبر آمد پایین
ـ مگر موچه گفتم شاسب که ...
شاطر حبیب چشمک زد. اسفندیار حرف خود را خورد و سر گرداند
ـ استغفرالله!

شاسب با مشت کوبید رو پیشخوان کتابفروشی نیک
ـ خیلی نامردی نیکمرام!
رنگ نیکمرام پرید، آب دهان را قورت داد و هیچ نگفت

از «اورفهٔ سیاه» آمد بیرون. رفته بود معصومه را ببیند ـ ندیده بود. نشسته بود تا بیاید ـ نیامده بود. هوس زن کرده بود. معصومه را ـ انگار ـ می‌دید. از پشت تجیر آمده بود بیرون تا صفحه بگذارد. تمام تنش می‌جنبید «دختر ملااحمد! ـ خواهر لیلا!» کاش لیلا را پیدا می‌کرد، کاش جور می‌شد با لیلا عروسی می‌کرد «کور شده؟ ـ باشه! ـ اگر من لیلا را نگیرم، کی میگیره؟» پوزخند زد «بگیرم! چه لفظ توهین آمیزی!» چه شده بود که هوس سرکش زن‌خواهی جانش را پر کرده بود؟ سالهای دراز دوران تبعید، این خواهش مرده بود ـ یا سرکوبش کرده بود («دختر کل مرتضی را دیدی شاسب؟ دیدی چه قد و بالایی کشیده؟ ـ اهل توقع م نیستن! مثل خودمان!») جواهر؟ سفید بود با دو چشم آبی و تابی دلنشین «اونوقتا که بچه بود. ده ـ یازده ساله. فوقش دوازده!» زنی جوان از کنار شاسب گذشت. عطر زن آشفته‌اش کرد. برگشت تا ببیند. پاهای زن بی جوراب بود «شایدم

رنگِ پا» مچ پاها، تو کفش پاشنه‌بلند، کشیده بود. خیال کرد که مچها ــ خودِ مچها ــ زندگی پرشر و شورِ جداگانه ای دارند، خیال کرد اگر به مچ پاها دست بکشد، جواب می‌دهند، حرف می‌زنند ــ با احساس. داغ شد، متلاطم شد. احساس تشنگی شدید کرد، دلش خواست فریاد بزند. گوشهارا گرفت «ویزززززز، ویززززز..» دندان فشرد، چشمها را بست «غوووومم‌م، غوووومم‌م...»

ــ طوری شده؟

چشم باز کرد

ــ نه، نه، نه پدر ــ نه!

تند راه افتاد «پیرمرد کی بود؟ آشنا بود؟ به اون چه ربطی داشت؟» ایستاد «مردم فضولن!» برگشت تا نگاه کند. دید مقابل ساختمان نوساز حاج ملک است «خیلی نامردی حاج ملک! محتشم از تو نامردتر! من گوشی را برداشتم بزنم تو سرش؟» کج کرد که براند تو ساختمان، براند تو دفتر حاج ملک و نعره بکشد. از آستانهٔ در گذشت. یکهو یخ کرد «چه دردی به جونت افتاده، مرد؟» ایستاد «تا حالا کی رو راست بوده که حاج ملک دوّمی ش باشه؟» از ساختمان آمد بیرون. میگاری گیراند و دود را بلعید. یک لحظه به سرش زد که برود رزّاق را ببیند «تو هم دروغ میگی شاسب! رزّاق بهانه س! میخوای بری دوب ــ خانم بازی! تف!» نشست رو پله سنگی در ساختمان حاج ملک و به مردم نگاه کرد و میگارش را کشید.

□

□

خیال کرد که خندهٔ اسفندیار (واقعاً خندیده بود؟) به سبیل تراشیده‌اش بوده است «چطور به فکرم نرسید؟ چرا خیال کردم به یاد پای برهنه‌م افتاده؟ ــ سرهنگ نامرد! سبیلم را زدی تا مضحکهٔ مردم بشم؟!»

آشفتگی که گاه در ذهن شاسب جوانه می‌زد، زور گرفت. خانه جهنم شده بود. فشار سنگین بود و غُرزدن کارون تمامی نداشت. شاسب حسّ کرد که سرش بزرگ شده است و اتاق را پُر کرده است. چیزی مثل زنبور، یا خرمگس تو گوشهاش صدا می‌داد. شقیقه‌ها را فشرد. دید که خودش تو سرش سرگردان است. سرش ــ کاسهٔ خالی سرش ــ اتاق بود، خودش زنبور بود، تو حجم خالی سر وزوز می‌کرد. گیوهٔ مرد زرقانی آمد، از گیوه گریخت، پر زد ــ از سیلو پرید، با ابراهیم بود، با رزّاق بود ــ طیّاره رزاق، سه موتوره! یاد عشقی افتاد، یاد مهری ــ عالم. گفت که برای عشقی نامه بنویسد ــ نوشت. اول سلام و احوالپرسی و بعد: «رزّاق را تو دوب دیدم که حالش بسیار بسیار خوب بود. او را با یک طیّارهٔ سه موتوره دیدم که خلبانی می‌کرد. وزوز موتورها خیلی خیلی عالی بود. رزّاق بال طیاره‌های بزرگتر را با قیچی می‌چیند که از طیارهٔ خودش جلو نزنند. این روزها فکر کرده‌ام یک داستانی بنویسم و اگر شد سرکلاس، به جای انشا برای بچه‌ها بخوانم. قهرمان این داستان رزّاق است که با طیارهٔ سه متری پرواز می‌کند. قهرمان داستان در بخش دوم بال گنجشکها را می‌چیند. البته همینطور که بزرگتر می‌شود بال بزرگترها را می‌چیند. بعد پشیمان می‌شود، عهد می‌کند که نچیند امّا خیلی زود می‌فهمد که پشیمانی

سودی ندارد. در بخش چهارم گویا عقدهٔ روانی پیدا می‌کند. این را مردم می‌گویند که البته خود رزّاق قبول ندارد. حالا که خیلی بزرگ شده است بال آدمها را می‌چیند. البته می‌ترسم و ترسم هم بیجا نیست که بخش چهارم غیرطبیعی باشد. چون اولاً بخش سوّمی ندارد. این یک عیب، ثانیاً قانع کننده نیست و حتی واقعیت محتمل هم نیست. اینهم یک عیب دیگر. ثالثاً اصلاً و اصولاً غیرمعمول است. چون با قیچی خیاطی که نمی‌شود بال آدم را چید. عطری خانم تو کشو چرخ خیاطی قیچی دارد. بفرما امتحان کن. اگر یزد دور است، گز که نزدیک است. راستی تا یادم نرفته این را هم بگویم که عزیز قاچاق مرد نیست، زن است. زن نامردی است. تو این را می‌دانستی که عزیز نامرد است؟ تا حالا که من خیال می‌کردم خیلی مرد است که رزّاق را نگه داشته است. می‌خواستم بنویسم صفا انتری و فضلی زغالی قهوه‌چی و غلام کنتراتچی و همهٔ پاانداز‌ها سلام می‌رسانند امّا دیدم که تو آنها را نمی‌شناسی.» شاسب از نوشتن بازماند. کاغذ را برگرداند و دید که نامه را پشت طرح گلستان نوشته است. یکهو انگار هشیار شد، انگار همهٔ فشار و همهٔ آشفتگی رفت ــ مثل سنگی که از رو دلش واکنده باشد، مثل باری که از دوشش افتاده باشد. نامه را خواند، خیس عرق شد، باورش نمی‌آمد که خودش این حرفها را نوشته باشد «لا اله الاّ الله» سیگاری گیراند «این جانور کیه که رفته تو جلد من؟» صدای کارون را شنید: «چرا نمیاد بیرون؟ چرا نمیره دنبال بدبختی؟ چرا تو اتاق زیچ نشسته؟» کونهٔ سیگار را جوید. صدای لنگ پای کارون رفت بطرف ایوان. بعد، نفهمید کارون چه گفت

که عطرگل، عصبی داد زد: «خیلی خب کارون، بس کن دیگه!» نامه را تومشت مچاله کرد. باز صدای دردمند مادر را شنید: «جون مُنه گرفتین! آخر موچه معصیتی به درگاه خدا کردهم که گرفتار شما شدهم!» کسی انگار شاسب را از جا کند، کسی هلش داد، کسی در اتاق دالان را کوبید که مثل توپ صدا داد و باز شد. کارون را تو حیاط ندید. راند به اتاق پنکه، پنجه اش گره شد تا بکوبد «لعنتی!» در آستانهٔ دریکهو سرد شد. چشمان خستهٔ پدر را دید، وا رفت. سرش پایین افتاد، شکست وقامتش خم برداشت. برگشت، رفت تو اتاق دالان، در را بست و هق‌هق کرد «اگر زده بودم! اگر... وای!» گریه کرد— زار زد.

عطرگل شتابان رفت پشت در— بسته بود. در زد و در زد

— باز کن! بخاطر خدا باز کن شاسب!

صدای دایه زینب آمد— از تو ایوان

— باز نکن! مفتّشان، باز نکن!

بنفشه هراسان بود. پای پاشویه بود. مادربزرگ پیله کرد

— واویلا مفتّشا! واویلا، واویلا!

و جای خود تکان خورد و آونگ شد و تکرار کرد. عطر گل دستپاچه بود. برگشت به مادربزرگ

— بس کن زن عمو! تو را به خدا بس کن!

و توپید به بنفشه

— بلو دختر! بلو همّتی را خبر کن، به عابدی‌م بگو.

در اتاق دالان چارتاق شد

ــ هیچکس!

نعره زد

ــ هرکسی بیاد شکمش را پاره می‌کنم.

کارون از اتاق پنکه آمد بیرون. ایستاد لب ایوان، به عصا تکیه داد و نگاه کرد.

□

□

پاییز زودرس بود. گرما یکهو رفت. حتی بوی شرجی ــ که گهگاه تا نیمه های اول ماه دوم پاییز بود ــ نبود.

شهرو نرفت. دندانپزشکی قبول شد امّا نرفت ــ نشد برود. ماند و بندکشی کرد. ماند و به فکر کار افتاد ــ در بانک یا اداره. پسرخاله عقیده داشت که شهرو باید برود دانشکدهٔ افسری: «خرجی م نداره. جا و لباس و خورد و خوراک میدن. بعد از سه سال‌م مثل یه دسته گل رخت افسری میپوشه و میاد تو خیابون پهلوی جولان میده!» عطر گل ناراضی بود. دلش می‌خواست شهرو برود دکتر شود. مزد خیاطی تِک ولک* به خرج زندگی می‌رسید. کارون بروز نمی‌داد. دلش می‌خواست امّا شرم می‌کرد که بگوید نمی‌تواند خرج تحصیل شهرو را بدهد. می‌زد به لاقیدی: «چه فرق میکنه! وقتی قراره آدم بمیره چه دکتر باشه، چه عمله. آدم باید آدم باشه! باید زاد و رودی برای آخرتش داشته باشه. این دنیا چه خوب، چه بد میگذره ــ دنیا زندان

* سر به سر، به زور، در حد بخور و نمیر

مؤمنه. کمترم داشته باشه مسئولیتش کمتره!» حرف کارون صراط مستقیم نداشت. به شاسب که می‌رسید عوض می‌شد: «آدم تا زنده‌س باید زندگی داشته باشد. شکم گرسنه ایمان نداره. طوری باید زندگی کرد که انگار همیشه زنده‌ای ــ پونزده سال درس خوانده که چی؟ به جای اینکه زیربال ئی زندگی را بگیره، به پروپای همه کس میپیچه! روز بروزم بدترمیشه. حالا دیگه فریاد هم میکشه! ئی درد را به کی بگم؟ ــ غلام بد کاری میکنه بهش میگه بیا رئیس کارگاه بشو؟ ماهی هزارو پونصد تومن کمه؟ آدم با رفیق سی ساله‌ش ئیطورتا نمیکنه. خدا خواسته بش داده، ئی که دیگه حسادت نداره!» چه کسی به کارون گفته بود که غلام شاسب را به کار دعوت کرده است؟ ــ خودِ غلام؟ عموفرج؟ یا خاله آفاق؟ ــ کارون نگفت. لنگ لنگان تو ایوان قدم زد و غُرزد و صدای چرخ خیاطی عطرگل عصبی‌تر شد.

دیوارهای بام، شکم داده بود. زمستان سرمی‌رسید. بام باید اندود می‌شد. زغال تمام شده بود. اگر تو زمستان، منقل پُرآتش نبود، سحرگاهان سرد، نان بیات را کجا گرم می‌کردند؟ روزهای بارانی ــ بارانهای سیل‌آسای جنوب ــ کارون، بشقاب مسی توتون را کجا می‌گذاشت تا توتون نم کشیده خشک شود؟

حاج عمو گفته بود اگر مناسبتی پیش آید به حاج ملک رو می‌زند تا شاید، به جای شاسب، دست شهرو را تو بانک بند کند. گفته بود؛ امّا نه مناسبتی پیش می‌آمد و نه راه دست حاج عمو بود که بار

دیگر رو بیندازد.

پاییز زود آمد. رختخوابها را از بام ــ و از ایوان ــ کشیدند تو اتاق. ماشین گرانقیمت سرهنگ خیلی زود آتش گرفت ــ شاسب رفته بود جیپ جنگی پسرخاله را گرفته بود. پسرخاله گفته بود: «ئی روزا خیلی قاطی هستی شاسب! گاهی اصلاً خودت نیستی!» شاسب گفته بود: «درست میشه پسرخاله!» پسرخاله گفته بود: «حالا تا یه پارتی بتراشیم برات سوءِپیشینه بگیره، همینجا دَم دست خودم باش، روزی بیست تومن کاسبی!» شاسب سرخ شده بود و هیچ نگفته بود و جیپ را برداشته بود و رفته بود.

حدود نیمه های شب بود که شاسب، بی چراغ راند تو گلستان، جیپ را روشن، زد پشت خزانهٔ بید، کفشها را انداخت تو جیپ، گالن بنزین را برداشت و شتابان رفت و پاشید رو ماشین سرهنگ و رو باک و رو لاستیک زیر باک و بعد، دورتر، سیگار اشتعالی را گیراند و دو پک چارواداری زد که یک بند انگشت کمترک، از آتش سیگار مانده به گوگرد، سیگار را ــ رو پاره سنگی ــ کیپ لاستیک و تریشهٔ چلوار خیسِ بنزین کار گذاشت و عجولانه از گلستان بیرون زد و انگار انتقام همهٔ نامردیها و نامردمیهای دنیا را کشیده باشد، نفس کشید و آرام شد.

شایعه خیلی زود تو شهر پیچید. مردم گفتند که دختر سرهنگ تو ماشین بوده است و جزغاله شده است، گفتند که سگش بوده است؛ نه دخترش، گفتند وقتی که سرهنگ از قمار برمی‌گشته است؛

سر پیچ دوم گلستان؛ چند جوان مسلّح؛ جلو ماشین را گرفته اند؛ اول سرهنگ را به رگبار بسته اند و بعد ماشین را آتش زده اند ــ سرهنگ چنان سوخته که بزحمت فهمیده اند اول با گلوله کشته شده است. یک شایعهٔ دیگر هم بود. می‌گفتند که با کامیون کوفته اند به جیپ استیشن سرهنگ. سرهنگ جابه جا کشته شده است، باک بنزین آتش گرفته است و کامیون گریخته است.

کسانی هم بودند که هیچیک از این شایعات را باور نداشتند. می‌گفتند قدرت و تسلط سازمان امنیت بسیار بسیار بیش از این حرفهاست که کسی رئیسش را به رگبار ببندد و ماشین را هم آتش بزند. همینها عقیده داشتند که سرهنگ، نصف شب، وقتی قمار تمام شده است، مست نشسته است پشت فرمان و سر پیچ دوم گلستان که تُند است، فرمان از دستش در رفته، ماشین معلق زده و سوخته است و سرهنگ هم صحیح و سالم تو بیمارستان پارس است. همین و همین!

امّا روز دوم که جیپهای جنگی شهر را جمع کردند، حکایت کامیون از اعتبار افتاد و معتقدین به قدرت سازمان امنیت هم نرم نرمک پذیرفتند که لابد چیزکی بوده است که اینهمه آدم و اینهمه جیپ جنگی را تو امنیت جمع کرده اند.

□

□

روز دوم بود که ماشین سرهنگ سوخته بود. ظهر بود. خاله صنم، گریان آمد. شاسب تو اتاق دالان دراز کشیده بود و سقف را نگاه می‌کرد. صدای خاله صنم را شنید ــ شنید که پسرخاله را گرفته اند.

یکهو از جا جست «این چه غلطی بود که کردم؟» از اتاق آمد بیرون. خاله گونه‌ها را خراش داده بود. با مشت تو سینه کوفت و نفرین کرد: «الهی که خدا بنیادشون را بکنه! الهی بحق فاطمهٔ زهرا تختش را زیرورو کنه!» پسرخاله را گرفته بودند، دکانش را بسته بودند و جیپ را هم برده بودند.

سر کارون پائین بود و گوش می‌داد. چشم مادربزرگ به قوچ بود. قوچ مرقه‌مرق* می‌کرد. مادربزرگ این صدا را می‌شناخت. صدای جفت‌خواهی بود. حواس مادربزرگ پیش قوچ بود و لبخند می‌زد. عطرگل برای خاله صنم چای آورد. بنفشه از مدرسه آمد. شاسب دوچرخهٔ کارون را برداشت و از خانه رفت بیرون «کاش به پسرخاله می‌گفتم چه دسته گلی به آب دادهم که اقلاً حواسش جمع باشه.» از پل سفید گذشت. هزار فکر و خیال کرد «باید برا پریشب سرپوش درست کنم— باید یه جایی بوده باشم— اقلاً یه شاهد!» در گردش مثلث بعد از پل با یکی از راننده‌های تاکسی حرفش شد. بی هوا پیچیده بود جلو تاکسی که کج کند بطرف فلکهٔ ساعت و بعد، کج کند بطرف امنیت «اونجا میرم چکار؟» گفت، امّا رفت. دید جلو ساختمان اُخرائی رنگ امنیت، زنجیری از جیپهای جنگی رج زده است. راحت شد «پس به حدس پسرخاله را گرفته‌ن— یقین ندارن» جیپها را شمرد و ردّ شد— بیست و سه تا. جیپ پسرخاله هجدهمی بود. به فکر حمید افتاد. راه‌آهن نزدیک بود «یعنی قبول میکنه؟ قبول

* لفظی است کردی

میکنه که پریشب خونه ش بودم؟ــ تا یک بعد از نصف شب، اقلاً؟» فلکهٔ راه آهن را دور زد و مقابل ایستگاه ترمز کرد و پا بر پلّه گذاشت. ایستگاه شلوغ بود «قطار کجاست که حالا رسیده؟» از حرفها، جسته گریخته فهمید که تأخیر داشته استــ پنج ساعت. راند بطرف دپو. در بسته بود. برگشت. حمید را دید که از طرف انبارها می‌آید. آستینش باد می‌خوردــ بگوید؟ــ به حمید آنقدر اطمینان هست که اگر نپذیرفت، سکوت کند؟ «اونوقتها که قرص بود. امّا حالا؟ بعد از پنج سال؟» یکهو به یاد غلام افتاد «از همه بهتره! قابل اعتماد دستگاهه! بهترین مخفیگاه بیخ گوش سرهنگه!ــ بغل خانه ش، جایی که هرگز خیال نمیکنه!» به حمید نگاه کرد تا رفت بطرف گذر هوائی ایستگاه و گذشت و سرازیر شد بطرف دپو. یکهو دندان فشرد «احمق! با چه رویی میخوای بری پیش غلام؟ از خودت خجالت نمی‌کشی؟ تازه، اگر اون کمک کنه تو میپذیری؟ــ اصلاً با این موقعیتی که داره کمک میکنه؟ جرئت داره؟ از کجا یکراست نره همه چیز را نذاره کف دست سرهنگ؟!» گردن کشید، حمید را ندید. رفته بودــ «کرم رضا!» از همه بهتر بودــ اگر قبول می‌کرد! اگر هم قبول نمی‌کرد، دهانش قرص بود. عیب کار اینجا بود که نمی‌دانست کجاست «اصلاً هست؟ خیلی عوضی هستم من! چرا این مدّت که اومدم نرفتم سراغش؟ــ چارتا چاپخانه که تو این شهر بیشتر نیست!» کرم رضا، اگر بود، اگر جایی نرفته بود، تویکی از چاپخانه ها صفحه بند بود. راه افتاد. بار دیگر از مقابل امنیت گذشت و بار دیگر جیبها را شمرد. بیست وچارتا شده بود «پس هنوز تو شهر

دنبال جیپ جنگی میگردن! لابد همونا ست که غلام فروخته! شانزده‌تا دیگه مانده، لابد!» یکهو خیس عرق شد «طرح! طرح گلستان!» راند بطرف خانه. یادش نمی‌آمد که چه بلائی به سرطرح گلستان آورده است ــ پاره اش کرده بود؟ سوزانده بودش؟ ــ دوچرخه را تو دالان رها کرد و شتابزده رفت تو اتاق دالان. خاله صنم رفته بود. عطر گل آمد دَم اتاق. دید که شاسب دستپاچه همه‌چیز را زیرورو می‌کند. دید که موی سرشاسب آشفته است و رنگش پریده است.

ــ چیزی گم کردی؟

شاسب هیچ نگفت. کشوهای میز را گشت، دولاب را گشت، زیر گلیم کف اتاق را گشت.

ــ چرا هیچی نمیگی شاسب؟ دنبال چی میگردی؟

شاسب یکهو خیز برداشت و در اتاق را بست و چفت را انداخت و بعد، تازه صندلی را پیش کشیده بود که رفها را بگردد، وارفت. یادش آمد که نامهٔ عشقی را اول مچاله کرده است، بعد ریز ریز کرد است و تو زیرسیگاری آتش زده است و طرح گلستان، پشت نامهٔ عشقی بوده است. نشست رو صندلی و سیگاری گیراند. صدای لنگ پای کارون آمد. بعد، در اتاق تکان خورد

ــ باز کن شاسب!

دلش نمی‌خواست باز کند، حوصله نداشت برخیزد.

ــ باز کن!

رضا و نارضا برخاست و در را باز کرد. نگاه کارون دردمند بود. حرف کارون آرام بود و هر کلامش بافته ای از درد بود

ــ شاسب، پسرم! چه شده؟ چرا ئیقدر خودت را آزار میدی؟ مادرت را عذاب میدی؟ خدا بزرگه پسرم! ئیقدر خودت را نبازا!

شاسب بغض کرد «آدم نیستم!» تو ذهنش تکرار کرد «نیستم! نیستم! نیستم! ـــ» می‌خواست فریاد بزند ــ نزد. کارون را در آغوش گرفت و هق‌هق کرد.

بعد از ناهار ــ که خورد و نخورد ــ دوچرخه را برداشت و راند تا کرم رضا را پیدا کند. کرم رضا قرص بود. هجده ماه کشیده بود و نم پس نداده بود «اگر قضیهٔ چاپخانه را گفته بود که واویلا بود ــ اعدام رو شاخش بود!»

[ــ قضیهٔ چاپخانه چی هست، شاسب؟

ــ یعنی تو نمیدونی؟

ــ گذشته ها را چطور بدونم؟

ــ دست از سرم بردار گرفتارم

ــ منم دنبال تو راه افتادم که گرفتاریت را بنویسم ــ خب باید بدونم!]

شاسب پازد. خیس عرق بود.

[ــ بگو شاسب!]

گفت تا ریشش رها شود:

[کرم رضا یک ماه آزگار، هر روز یک مشت حروف تو جیب ریخته بود و از چاپخانه بیرون آورده بود تا گارسه جور شده بود. بعد، کلیدهای چاپخانه را آورده بود و کلید ساخته بودند. بعد، ورساد و

سینی و اشپون آورده بود و بعد از همه، پیچ های پایهٔ ماشین چاپ کوچک دستی را شل کرده بود و نیمه‌شب، ماشین چاپ را بار وانت کرده بودند و برده بودند—]

دید که دَم چاپخانهٔ خوزستان است. رفت تو. هیچکس آشنا نبود.

ـــ کرم رضا؟ نمی‌شناسم. گفتی صفحه‌بنده؟

طوری گفت نمی‌شناسد که باید می‌شناخت ـــ حتماً می‌شناخت. ابا می‌کرد. مردی از پشت ماشین بُرش آمد. شاسب را شناخت

ـــ چیه؟

زیر بازوی شاسب را گرفت و برد بطرف بُرش

ـــ مگر خبر نداری؟

ـــ خبر؟ ـــ نه!

ـــ کرم زندانه!

شاسب وا رفت

ـــ زندان؟ چرا؟

ـــ با یه عده یه جنگ ادبی راه انداخته بودن، از همان شماره اول جمعش کردن و همه را هم گرفتن!

نشد! «جنگ ادبی؟ زندان؟ ـــ این چه کاری بود کردم؟ اگر بفهمند که دیگه وای به روزگارم!» باید کسی را پیدا می‌کرد. یک چتر حفاظتی، یک شاهد که بگوید آن شب با هم بوده‌اند «اگرم زندان نبود، به درد این کار نمی‌خورد! امنیت که حرف کرم رضا را قبول نمیکنه!» برگشت خانه. دید پایجامهٔ سورمه ای رنگ تازه ای، تا شده رو میز است. برداشت، بازش کرد ونگاهش کرد. صدای عطری را شنید

ــ بپوش ببین اندازه‌ت هست؟

ــ مادر، من که لازم ندارم

ــ چرا مادر، داری. ئون یکیا کهنه شده!

هوس کرد برود حمام. رفت. حمام نزدیک بود. وقتی برگشت پاپجامهٔ نو را پوشید. بوی رخت نو، شادی زودگذر داشت «عین بچه‌ها شده‌م!» این تغییر کوچک! خلقش را ــ چند لحظه ــ دگرگون کرد. حسّ کرد خسته است. حمام کرختش کرده بود. پس سرش سنگین بود. در اتاق را بست، دراز کشید و خواب رفت. بیدار که شد، خیال کرد که باید خواب دیده باشد و در بیداری باز، خواب را، همان خواب را که خیال کرد باید دیده باشد، دوباره دید ــ دید که سرهنگ سبیل دارد، سرش مثل سگ قهوه‌خانهٔ دالکی است، سرجوجه ای که سبیل دارد تو دهان سرهنگ است، سرهنگ دخترش را بغل کرده است، هر دو آتش گرفته‌اند و می‌دوند و در باد، شعله‌ها بیشتر می‌شود، غلام و سگ سرهنگ و مرد یغور، با سطل آب به دنبال سرهنگ می‌دوند، هر سه کلاه آتش‌نشانی به سر دارند، رو کلاه به جای نشان سبیل هست و سبیل هر سه کلاه به هم گره خورده است. خرمگس درشتی را هم دید ــ دیده بود و می‌دید که خرطوم خرمگس، سیگار اشتعالی است و بالای سر سرهنگ و دخترش پرمی‌زند، سرگرد فاضل دستپاچه، تور ماهیگیری به دست، تقلا می‌کند که خرمگس را به دام اندازد و دَم دهان سرگرد، یک برگ عدم سوءپیشینه باد می‌خورد. دید ــ و دیده بود ــ که ابراهیم از بالای سیلو پرواز کرد، آمد پایین، سیگار اشتعالی را از خرطوم خرمگس جدا کرد، پک زد تا گوگرد کبریتها گرفت و بعد،

سیگار شعله ور را پرت کرد تو سطل غلام و انگار که سطل بنزین بوده باشد، گُر گرفت ـــ

صدای مهتاب را شنید. دیگر چیزی ندید ـــ مهتاب شنیده است که دو مستشار امریکایی ک ـــ دی ـــ اس و سرهنگ امنیت را کشته اند و ماشین را آتش زده اند و هرسه تاشان جزغاله شده اند. بعد، نفهمید کارون از تو اتاق پنکه چه گفت که مهتاب، خودباخته گفت: «وُی روم سیاه! پسرخاله؟» کسی زد به در اتاق دالان: «منم دایی شاسب ـــ رضا.» نتوانست برخیزد و در را باز کند: «دائی شاسب رئیس امنیت را ترور کرده ن!» صدای عطرگل آمد: «دایی خوابه رضا. خسته س.» بعد، بنفشه از مدرسه آمد. از بچه ها شنیده بود که همراه سرهنگ، رئیس امریکایی کنسرسیوم هم بوده است: «همهٔ بچه ها ذوق میکنن!» صدای کارون آمد: «بچه ها غلط میکنن!»

کارون تو ایوان نشسته بود پا را چرب می‌کرد. عصر بود. عطر گل گفت برود خانهٔ دَدَه صنم سراغ پسرخاله را بگیرد. به بنفشه گفت که قلیان مادربزرگ را چاق کند. گفت که چای دَم است

ـــ برا بابا بریز الآن میام. برا داداش م بریز ـــ وقتی بیدار شد.

و همراه مهتاب از خانه زد بیرون.

شاسب لباس نو را بو کرد. اثری از شادی نبود. حسّ کرد که در رام کردن ذهن خود ناتوان است، حسّ کرد که چیزی در ذهنش تکرار می‌شود ـــ در خود تکرار می‌شود و خود را خلق می‌کند. چیزی ناشناس که درد نبود، شادی نبود، ترس نبود و شجاعت هم نبود. انگار معجونی بود از همه. از شایعات لذت می‌برد، از آتش زدن ماشین سرهنگ

احساس آرامش می‌کرد، امّا از گرفتاری می‌ترسید. یکهو زد به سرش که برخیزد برود و خود را معرّفی کند. سر سرهنگ فریاد بزند و بگوید سزای تحمیل اراده به دیگران این است. بگوید که باید او را می‌کشت «کی به تو حق داده به من تجاوز کنی؟» از جا برخاست، رخت پوشید و از اتاق زد بیرون

ــ چای میخوری داداش؟

ــ نه!

رضا از تو ایوان جست زد بطرف شاسب

ــ دایی شاسب شنیدی؟

چشمانش برق زد. از اشتیاق لبانش می‌لرزید

ــ رئیس سازمان امنیت را ترور کرده‌ن، دائی! دو تا امریکائی هم بوده. پسرخاله رم‌گرفته‌ن!

ــ شنیده‌م!

صدای کارون آمد

ــ کجا میخوای بری؟

مادربزرگ گفت

ــ بوالعلا*!

دل شاسب ریخت. چه ربطی بین قبرستان و معرفی خود به سازمان امنیت دید؟ نشست لب ایوان و چای خورد و فکر کرد «حاج عمو طاقت این حرفا را داره؟ میتونم باش درمیان بذارم؟ امنیت

* نام زیارتگاهی است در قبرستان و عموماً مقصود از «بوالعلاء» قبرستان است.

حرفش را قبول میکنه؟ به قول پسرخاله: حرف مفت! یک پیرمرد هفتاد ساله، قوم و خویش ــ»

ــ شاسب تو پریشب با جیپ پسرخاله کجا رفتی؟

غافلگیر شد

ــ با پسرخاله؟

ــ جیپ پسرخاله!

ــ خب رفتم کوت عبدالله جوجه کباب خوردم ــ با دوستان.

خوب بود، امّا دوستان؟ باید پیداشان می‌کرد «ابله! تا حالا دنبال یکی بودی نتونستی پیدا کنی، حالا دوستان!؟» سردرگمی کلاف بیشتر شد. راهی نداشت جز اینکه خود را معرفی کند «اگر تا فردا پسرخاله پیدا نشد، میرم. مرگ یکبار، شیون یکبار ــ اینم شد زندگی که من دارم؟»

شهرو از سرکار آمد. شهرو حرفهای دیگر شنیده بود ــ شنیده بود که سه ترور با هم بوده است: در اهواز رئیس سازمان امنیت، در آبادان رئیس کنسرسیوم و درمسجد سلیمان یکی از کارشناسان حفاری شرکت استاندارد اویل.

رضا ذوق‌زده گفت

ــ جانمی جان!

کارون بداخم نگاهش کرد. شاسب لبخند زد «بغض مردم از حکومت کودتا چطوری از کاه، کوه میسازه!» کارون گفت

ــ رضا جان ــ پسرم، این حرفا عاقبت نداره!

رضا سرخ شد

ــ به دایی شاسب نگاه کن!

چشمان درشت رضا برق زد. لبخند شاسب تلخ بود، ذهنش گرفتار پسرخاله بود «اگر نیامد میرم! تا فردا صبح ــ نه، تا ظهر! میرم! حتماً میرم!»

□

□

چیزی از ساعت ده نگذشته بود که پسرخاله آمد. مثل همیشه سروصدا نداشت ــ آرام آمد، سلام کرد و بعد گفت

ــ شاسب کجاست؟

کارون با چانه اشاره کرد به اتاق دالان و غر زد

ــ بست نشسته!

نشسته بود لب ایوان. پسرخاله دید در اتاق بسته است. آمد در بزند که در باز شد

ــ بیا تو!

شاسب پسرخاله را کشید تو اتاق و در را بست. زیرچشم چپ پسرخاله کبود بود، چشمش قدح خون بود و دماغش گرفته بود. شاسب حسّ کرد کسی پشت در اتاق است. آهسته گفت

ــ چی شد؟ چی شده؟

پسرخاله به شاسب نگاه کرد و هیچ نگفت. رنگ شاسب پرید. نگاه پسرخاله سرزنش کننده بود. سیگاری گیراند، پک زد. بنظر شاسب خیلی طول کشید تا پسرخاله گفت

ــ تو بودی آره؟

شاسب سر پایین انداخت.

ـ اقلاً به من می‌گفتی که حواسم جمع باشه!

شاسب یکهو هجوم برد به در اتاق و در را باز کرد. کارون پشت در بود. عطری، کمچه به دست، دورتر ایستاده بود و بُهت‌زده بود. شاسب تقلا کرد تا نعره نکشد. کارون شرمزده رفت. پابرهنه بود، گیوه را و عصا را گذاشته بود تو ایوان تا لنگشِ پا صدا ندهد. شاسب در را بست و برگشت به پسرخاله

ـ چشمت چی شده؟

ـ حمام م بی‌عرق میشه؟!

شاسب خجلت‌زده شد. سر انداخت پایین و تو خودش جوشید. چرا پسرخالهٔ پُرحرف، حرف نمی‌زد؟ چرا نمی‌گفت چه شده است که اقلاً حساب دستش بیاید؟ «آخه چیزی بگو! اینقدر با اون چشم پُر خون نگام نکن! ـ الآن فریاد می‌زنم!» پسرخاله نشست رو صندلی ـ «بخاطر خدا بگو. بگو من دارم داغون میشم!» پسرخاله حرف زد. تو امنیت خیلی زود فهمیده بود که کار، کار شاسب است

ـ وگرنه اون شب، جیپ می‌خواستی چه کنی؟ تو که اهل شکار و عیش و عشرت نیستی!

خودش را به کوچهٔ علی چپ زده بود، تو زیرزمینی، چند مشت و کشیده خورده بود، امّا دَم نزده بود

ـ یعنی که گفتم خونه بوده‌م. شاهد دارم.

مرد عربی را آورده بودند و همه را یکی یکی نگاه کرده بود و با همه حرف زده بود. از بهنام، پسر شاطر اکبر شنیده بود که مرد عرب

گفته است چند روز قبل کسی آمده است گلستان و سراغ خانهٔ مهندس عبدی را گرفته است. گفته بود که با دوچرخه بوده است، دوچرخه اش، رالی سبز کهنه ای بوده است

ـ یعنی همین دوچرخه عمو کارون! لابد میدونن که چراغ و گلگیر جلو هم نداره و سکّانش هم زرد جوش خورده!

سه نفر از سی و یک نفر صاحبان جیپ را نگه داشته بودند و بقیه را با التزام آزاد کرده بودند که هروقت لازم باشد خودشان را معرّفی کنند

ـ یکی از این سه تا هم سابقهٔ سیاسی داشته، انگار انقدم کتکش زده‌ن که مگر خدا به فریادش برسه زنده بمونه!

شاسب فکر کرد که برود خود را معرفی کند «چرا باید چوب منو دیگرون بخورن؟»

ـ همهٔ جیپا را هم توقیف کرده‌ن!

چند لحظه سکوت بود. پسرخاله حرف آخر را زد

ـ سگش‌م سوخته! ـ اینطور میگفتن!

کسی انگار، دل شاسب را تو مشت گرفت و فشرد.

ـ میگفتن تو ماشین خواب بوده، امّا من باور نمی‌کنم!

شاسب بیتاب شد

ـ میرم خودم را معرفی می‌کنم پسرخاله.

پسرخاله گردن کشید

ـ دیوانه ای؟!

ـ هرکس خربزه بخوره پای لرزش‌م باید بشینه!

ـ ئی که خربزه نیست، زهره! لرز نیست، مرگه! ـ پای منم در میونه!

ـ اون جوونی که سابقه داره!...

ـ گفتم شاید سابقه داشته باشه ...

ـ با همهٔ این حرفها ...

ـ دلت بیش از من براش میسوزه؟ بیش از خودت؟ تازه، ولش میکنن!

پسرخاله برخاست

ـ از خونه نرو بیرون. اصلاً صلاح نیست. شکل و شمایلتو میشناسن. یعنی اون مرد عرب باید بشناسه!

ـ نمیشناسن. شماره جیپ را هم گِل‌مالی کرده بودم!

ـ باز به این نصیحت من گوش نکن!

در اتاق را باز کرد. خاله عطری پای پاشویه بود، سرگردان ایستاده بود. شتابان جلو آمد و به گونه زد

ـ وُی روم سیاه چه بلائی سرت ئووردن؟

ـ چیزی نیست خاله عطری.

چشم عطرگل جوشید

ـ خونه رفتی؟

ـ دارم میرم!

ـ تو را به خدا بگو چی شده؟

ـ هیچ خاله، هیچ!

کارون لب ایوان نشسته بود و سیگار می‌کشید. پیدا بود که

اوقاتش خیلی تلخ است. حتی جواب خداحافظی پسرخاله را نداد. صدای پای پسرخاله ــ تو دالان ــ که رسید به در خانه، کارون ترکید

ــ تو این خونه چی میگذره که من نباید بدونم؟ کجا باید برم فریاد بزنم؟ به کی عارض بشم؟

شاسب رفت تو اتاق، در را بست و گوشها را گرفت.

□

□

شاسب فکر کرد موی بلند سر را کوتاه کند «یک بند انگشت.» فکر کرد، بزند فرمان دوچرخه را دو نیم کند تا کسی سوارش نشود «شکستن نداره. بابا که نمیتونه سوار بشه. منم که این روزا ناچارم تو خونه بمانم.» بیرون اتاق ساکت بود. صدای چرخ خیاطی نمی‌آمد، صدای قوچ نمی‌آمد. مثل مرگ ساکت بود ــ ساکت و پرغوغا. ظهر، ناهار نخورد. در اتاق را از تو چفت کرد، دَمر افتاد و به التماس عطرگل اعتنا نکرد. عطری بشقاب غذا را برگرداند تو اتاق پنکه و عزا گرفت

ــ حالا چرا عزا گرفتی؟ نخورد که نخورد! اگر گرسنه ش باشه از سنگ سخت‌تر هم میخوره! به درک! بیندازش جلو سگ!

شهرو به کارون نگاه کرد. دید بعد از شکستن قوزک پا و بعد از آمدن شاسب، شکسته‌تر شده است. سرانگشتان شهرو را سیمان برده بود. ناهار خورده بود و انگشتها را گذاشته بود تو کاسهٔ جَفْتِ خیس خورده. شهرو، عصر بیکار بود. مصالح ساختمانی جور نبود «پاشو یه سر بزن به داداش. ببین چرا نهار نمیخوره؟» جرئت نکرد. شاسب، برادر بزرگش بود، معلمش بود، سرمشق زندگی اش بود، وقتی تبعید

بود، همه‌جا، پیش دوستان پُز داده بود و حتّی گاهی هوس کرده بود مثل شاسب حرف بزند— از کلمات شاسب استفاده کند، از حرکات دست و سر و گردنش و از تأکیداتش بر پاره‌ای لغات.

— شهرو!

— ها بابا

— ببین تو میتونی بفهمی شاسب چه مرگی داره؟

— مو بابا؟

— ها، تو! دووازده سال درس خوندی! یه سری بش بزن ببین آخر!

عطری گفت

— حالا کارش نداشته باشین. خودم میرم سراغش— یه ساعت دیگه

مادربزرگ گفت

— سراغ کی؟

— شاسب، زن عمو

— شاسب؟ ای خدا خیرت بده! شاسب دیگه رفت. زنش اژدهاس! افعیه! نمیذاره بیاد اینجا!

آواز کسی آمد. «مار رضائی*» می‌خواند— بد می‌خواند. شاسب بود؟ همه از اتاق زدند بیرون. شاسب صدای پا شنید، آوازه گردانی را

* مار = مادر / مار رضائی = مادر رضائی = آهنگی سوزناک. گویند اولین‌بار زنی که فرزندش — رضا — کشته شده است، چنین خوانده است. چیزی مثل شروه — دزفولی است.

فرو خورد «دارم دیوانه میشم!» لب را گزید و گوش تیز کرد. صدای مادربزرگ را شنید: «کی بود میخوند؟ پَه سی چه دِگه نمیخونه؟» کسی پچ پچ کرد. صدای مادربزرگ بلندتر شد: «بگوبخونه! دلم پوسید!» و پیله کرد: «بگوبخونه! بخونه!» و بعد، خانه ساکت شد. شاسب از جا برخاست و دور اتاق گشت. دلش پیش سگ سرهنگ بود «سوخته واقعاً؟» دندان فشرد و چشم برهم گذاشت. یکهو صدای گلگیر و ترک‌بند لقِ دوچرخه را شنید— شنید که انگار کسی دوچرخه را برداشت و راه افتاد بطرف دالان. کی بود؟ کجا می‌رفت؟ خون جوشید و کاسهٔ سر شاسب را پُر کرد. هجوم برد به در. دید که شهرو با دوچرخه تو دالان ناپدید شد. نعره زد

— نرو!

راند به تیشهٔ سنگکاری که تو چنته، پای دیوار بود. تیشه را برداشت. شهرو، تو دالان، هاج و واج بود. شاسب رسید و چنان کوفت به دشلی که خرد شد و زنجیر پاره شد.

□

□

عصر، عطرگل در زد. صدائی نیامد. بشقاب غذا دستش بود. باز در زد. کارون فِرت فِرت به سیگار دست‌پیچ پک می‌زد. نشسته بود تو ایوان و پا را کشیده بود. شهرو، بلاتکلیف، کنارقوچ ایستاده بود. مادربزرگ قلیان می‌کشید. بنفشه، رمیده، پشت چرخ خیاطی بود— مادگی می‌دوخت، امّا حواسش به اتاق دالان بود.

بازعطرگل در زد

ــ شاسب!

صدا آمد

ــ مادر، برو!

دل عطرگل ریخت و رنگش پرید. یادش نمی‌آمد که شاسب از گل نازکتر به او گفته باشد، یادش نمی‌آمد ــ حتی در لحظات تلخ ــ حرف و نگاه شاسب تلخ بوده باشد. درمانده سر برگرداند به کارون. کارون انگار کاسهٔ سَنا سرکشیده بود. عطرگل رفت تو مطبخ و گریه کرد ــ عصر سه شنبه بود.

شب، با همهٔ دلبستگی به قوچ، قرار گذاشتند قوچ را بکشند. کارون گفت

ــ صبح جمعه ایشالاّ. خودم قصاب خبر می‌کنم. نذرعباس را باید ادا کرد. بازیچه که نیست! گروکشی معنی نداره!

شب، دیروقت، شاسب سرعقل آمد و شام خورد. کارون از گوشهٔ چشم به عطرگل نگاه کرد «دیدی نادانسته گروکشی کرده بودیم!؟» شادی ناپیدایی چهرهٔ عطرگل را باز کرد «خدا را شکر، صدهزارمرتبه شکر.» شاسب، بعد چای خورد و بعد ازقوطی سیگار کارون سیگار برداشت و رفت تو اتاق دالان، در را بست و دراز کشید.

شب چه بر شاسب گذشت که روز بعد از اتاق بیرون نیامد؟ چه گذشت که دو روز تو اتاق دربسته ماند و دو روز لب به غذا نزد؟

[ــ من میدونم! یعنی چیزایی میدونم

ــ تو؟! کی هستی تو؟

ـ وقایع‌نگار! شاسب میشناسه. دارم قصه‌ش را می‌نویسم. گاهی‌م خلوتش را بهم می‌زنم امّا گله ای نداره!

ـ پس تعریف کن!]

تعریف می‌کند:

[روز چهارشنبه برای شاسب روز پردردی بود. آشفته بود. یکبار، بوی کِز موی سگ سرهنگ را حسّ کرد، بعد سگ را دید که زوزه می‌کشید و می‌سوخت و مثل فرفره دور خود می‌گشت. رشته ای از ذهن شاسب ـ مثل جویباری از برکه ـ جدا شد، افتاد تو شیب تندِ پُر سنگ و سقط، شتاب گرفت، هار شد و مسلط شد «بوی سوز، بوی سوز، بوی سوزـ» نظم درهم شد و سرعت یافت «بوی سوز سوز بوی بوی بوی سوز سوزـ» و فریاد زد و کوفت رو میز و ساکت شد. همین روز، ترس شاسب را خورد. خیال کرد که اگر برود بیرون و اگر گیر افتد، سرهنگ مادرش را به عزایش می‌نشاند ـ]

ـ همین را گفت؟ واقعاً؟

ـ عیناً همین!

ـ بعد؟

[بعد، سالهای گذشته یادش آمد ـ سالهای زندان، تبعید، تحقیر و همهٔ مشقتهایی که تحمل کرده بود. به ناخن انگشت کوچک پای چپ نگاه کرد که نبود. جای ناخن گوشت اضافی آورده بود که هنوز کبود می‌زد. درد را ـ انگار ـ ازپس سالها، باز احساس کرد. دندان فشرد. سرهنگ قانعی را دید و حرف او یادش آمد («پرونده‌ت اینجاس، حجمش هم کم نیست!») پاچهٔ پایجامهٔ نو را کشید رو

انگشت پا و جملهٔ دیگر از سرهنگ یادش آمد («به تو فرصت میدم زندگی کنی ــ مثل همهٔ مردم!») بلند گفت: «گمشو!» بعد، مثل طیّاره صدا درآورد: «غووووومم، غوووووم! ــ» ــ در این موقع که کارون لب ایوان نشسته بوده، صداها را بریده بریده می‌شنیده و بهت‌زده به در اتاق نگاه می‌کرده ــ و باز، بار دیگر نظم ذهن شاسب به هم ریخت. تلاش کرد تا فکر بی دردسری تو ذهن خود خلق کند که نشد. تقلاّ کرد به چیزی بیندیشد که اگر شادی‌بخش نباشد و امیدآفرین نباشد، دست‌کم آزاردهنده نباشد. حتی تقلا کرد که ذهن خود را سامان بدهد و به چیزی فکر کند که اقلاً سرانجامی داشته باشد، باز نشد. رشته از دستش در رفت و آنطور که از حرفهای بی ربط و با ربط او پیدا بود، در این لحظات ترکیب نامتجانس و درهم‌تنیده‌ای از همهٔ اشیاء و حیوانات و آدمهایی که می‌شناخته در ذهن داشته است و عذاب می‌کشیده است: دست بریدهٔ حمید، تن بی جان ابراهیم، دهان و دندانهای بدترکیب و سبیل دُم‌عقربی همتی، دیوارهای شکم داده بام، مادربزرگ، سرجوجه، سگ، خرمگس، زنبورها، بدتر از همه لنگ گیوهٔ مرد زرقانی. شاسب حتی یکبار کوشید تای گیوه را نقاشی کند و کرد ــ نقش این گیوه که در قیاس با کلّهٔ آدمیزادی که زیرش له شده است به بزرگی یک سنگ قبر است، هنوز هست. دور این گیوه نواردوزی شده، جای انگشت بزرگ پا سوراخ است و با نقطه‌چین رویش نوشته شده: «هذا رجل زرقانی ــ نائمون تحت التراب ــ عاش فی سوپرمارکت و مات علی پارکت» ــ روز چهارشنبه، به اخته بودن غلام هم فکر کرد، به

محتشم، به بال قیچی شدهٔ گنجشکان، به داماد شاطر اکبر و بهنام، پسر اکبر. گاهی هوسهای نامعقول هم به سرش زد. فکر کرد حالا که کار به اینجا کشیده، اسبابی فراهم کند و سرهنگ را بکشد و بعد خود را معرفی کند. امّا اینجا که رسید خودش را آزار داد و با خشمی فروخورده گفت: «مرتیکهٔ بزدل! افندی پیزی! تو از ترس کارگر باشگاه گلستان چپیدی تو خونه! سرهنگ را بکشی؟ تو اگر عرضه داری یه لقمه نون درآر که سربار پیرمرد نباشی! تو این نون را که میخوری طعم سوزن میده! سوزن چرخ خیاطی مادر! خجالتم خوب چیزیه!» و بعد ... روز چهارشنبه اینطور گذشت. ذهن شاسب به دنبال شادی و ارضا، از یک خیال به خیال دیگر رفت و هربار ناکام برگشت ــ ناکام، سرخورده، آشفته.]

□

□

پنجشنبه، از صبح هوا ابری بود ــ ابر زود هنگام. هوا هنوز گرم بود ــ گرم نه! خوش بود. شرجی نبود، شبها خنک می‌شد.

عصر، اوّل مهتاب آمد. بعد، عابدی و بعد، کم کم همه آمدند ــ آقای همتی، خورشید خانم، خاله صنم، پسرخاله، حاج عمو، غلام. بچه ها نبودند. رضا و حتی دخترخاله رعنا ــ که بزرگ بودند ــ هم نبودند. شهرو سرِ کار بود و بنفشه را فرستاده بودند خانهٔ خاله صنم که رعنا تنها نباشد.

وقایع‌نگار از حرفها و کارها و احتمالاً درگیریهای ذهنی شاسب، در این عصر ابری، مطالب زیادی یادداشت نکرده است. مطابق نقل

او، وقتی که شاسب صدای غلام را شنیده است گفته است: «این مرتیکه دیگه اینجا چه میکنه!» و باز، وقتی که غلام از «شرافت» حرف زده است گفته است: «امروز دیگه نمیدونم این لُغت را به چه معنی بکار میبره!» و... یادداشتهای دیگر که همه، بُرّه بُرّه و آشفته است:

[شاسب آرام بود. انگار بعد از یک درگیری مصیبت‌بار با خودش و ذهن هرزه گرد خودش، عاقبت به آرامش رسیده بود ــ وقتی همه آمدند، صندلی را زد پشت در اتاق و نشست و به حرفها گوش داد ــ]

غلام، بعد از اینکه از شرافت حرف زد و سینه را جلو داد و لغاتی دیگر، هماهنگ با شرافت، ردیف کرد، از شبی گفت که شاسب رفته بود خانه اش. گفت که شاسب حرفهای بی‌ربط زده است و او، هرچه تقلا کرده است که شاسب را به راه آورد، نشده است. گفت که شاسب گفته است این پول کثافت چیست که تو دنبالش افتاده‌ای و داری خودت را و ارزشهای خودت را تباه می‌کنی و او ــ غلام ــ گفته است این پول که تو اینهمه از آن بد می‌گویی حسّ ششمی است که بدون آن پنج حسّ دیگر خوب کار نمی‌کنند.

[شاسب، اینجا لبخند تمسخر زد و گفت: «مرتیکهٔ متظاهر! این حرف مال خودت نیست!» و گفت: «تازه من کجا و کی از پول، یا از ارزشهای تو کثافت حرف زدم!»]

همتی گفت

ــ حالا بعد از همهٔ این حرفا من خیال می‌کنم بد نیست نشان دکتر وحدتی بدیمش!

[اینجا شاسب بیقرار شد. لب جنباند و نرم گفت: «خیال میکنن دیوانه شده‌م! بد نیست!—]

پسرخاله گفت

— وحدتی؟! اون که خودش دکتر لازم داره— خودش دیوانه‌س مرتیکه! روانشناس نیست!

[«— بله! جلسهٔ مشورتی!» اخم کرد: «پس دیوانه‌م!» سر تکان داد— حرف حاج هبّت‌الله را شنید. آرام شد.]

— ئی جوون هیچ دردی نداره. از هر عاقلی عاقلتره. جنس و جَنَمش با خیلیا فرق میکنه. برا جوون، بیکاری و بی‌پولی کشنده‌س!

[پرصدا نفس کشید. ته سیگار لهیده‌ای از زمین برداشت و گیراند— سیگارش تمام شده بود. صدای غلام بیتابش کرد. ته سیگار را جوید.]

غلام گفت

— من کار بهش میدم!...

برگ عدم سوءِ پیشینه هم می‌گیرد. فقط قول بدهد— به غلام، نه به کس دیگر!— قول بدهد که با سیاست‌بازی کاری نداشته باشد، حرفش را هم نزند—

[غرّش پسرخاله را شنید— تنها غرّش! حرفش را نفهمید. رو صندلی جابجا شد و ته سیگار را تف کرد.]

هیچکس حرف پسرخاله را نفهمید. هرچه گفت، از تو گلو گفت و همانجا— تو گلو— شکست.

باد زودرس پاییز شاخه‌های کُنار را لرزاند و برگهای زرد ریخت و

بعد، نرم‌نرمک باران آمد. باران گرم بود. غلام صندلی لهستانی را برداشت و گذاشت تو ایوان و نشست ــ تنها غلام رو صندلی نشسته بود.

عابدی گفت

ــ به نظر من یه چندروزی ببریمش تهرون. روانپزشکای خوبی هست. دیوانه را عاقل میکنن!

غلام گفت

ــ اونم من حاضرم. تمام خرج و مخارجش را میدم. هتل، غذا، بلیت رفت و . . .

پسرخاله ترکید

ــ مگه ما خودمان چلاقیم شاغلام!؟ مگه ما نداریم؟ گداییم یا مستحق که تو خرجش را بدی؟ هی من می‌کنم من میدم من میگم من . . .

[خنده پهنای صورت شاسب را پُر کرد. ذوق زده گفت: «گُندت را بنازم پسرخاله!» و آرام گرفت و آرام شد.]

همه ساکت شدند. غلام تو لب رفت. مادربزرگ به حرف آمد

ــ چه خبره؟ مگه کاسهٔ کولیا رو آب برده ئیقد جیغ و ویغ راه انداختین؟

حاج عمو برخاست، رفت و نشست کنار مادربزرگ

ــ دایه زینب حالت خوشه انشاالله؟

مادربزرگ هیچ نگفت. غلام برخاست، رختش را صاف کرد و بیخ گوش کارون گفت که می‌آید و تنها می‌بیندش. گفت دلواپس

نباشد، هرچه از دستش برآید می‌کند تا شاسب سروسامان بگیرد. گفت که او وظیفهٔ انسانی و شرافتی خود می‌داند که به دوستان کمک کند. بعد، گره کراواتش را جا به جا کرد، کیفش را برداشت و رفت. کارون تا دَم دالان همراهش رفت و حرفهاش را شنید و سرتکان داد. پسرخاله صبر کرد تا صدای پای غلام از درخانه بیرون رفت و بعد رو کرد به دالان و بد اخم گفت

ــ هرّرررری!

عابدی تو فکر بود که برای شاسب تو شهرداری کاری دست و پا کند، و فکرش را گفت

ــ ... حالا ابلاغش هرچی بود عیبی نداره ــ بگو سپور! بگو عمله! اصل اینه که کارش دفتری باشه!

پسرخاله گفت

ــ مگر حالیت نیست عابدی؟ از حقوق اجتماعی محرومه! سوءپیشینه!

همتی گفت

ــ ازفردا بیاد دَم مغازه. یکماهه خبرهٔ فرش میشه! آدم باسواد که این حرفا را نداره!

از جلسه چیزی عاید نشد. حاج عمو گفت: «یا الله» و برخاست برود. زیر کُنار، چنگ انداخت به مُل و مازهٔ قوچ و گفت

ــ ئی زبون بسته را راحت کنین!

کارون گفت

ــ ایشالاّ فردا، اخوی

پسرخاله گفت

ــ پس کلّهٔ سحر بیام. دل و جگرش را باید گرما گرم سیخ کشید!

[شاسب به صدای پای حاج عمو گوش داد که رفت. گفت: «پس تموم شد!» برخاست و باز دنبال ته‌سیگار گشت. گفت: «پس تو دیوانه‌ای شاسب و خودت نمی‌دانی!» ته‌سیگار را آتش زد. گفت: «حسرت کمک کردن را به دلت میذارم غلام!» پک زد و باز گفت: «به دل همهٔ اونایی که میخوان آرامش وجدان بی‌قرارشان را با کمک به آدمهایی مثل من بدست بیارن!» دنبال ته سیگار گشت: «اینم که کام نمیده!» پیدا کرد: «معامله! خرید وجدان!» ته سیگار به ته سیگار آتش زد: «به دلت میذارم غلام! کار می‌کنم، حتّی عملگی!» نشست رو صندلی: «شهرو باید ادامه بده! اقلاً او به جایی برسه!ــ» تکیه داد و به سقف نگاه کرد.]

□

□

پنجشنبه شب، شبی ابری و گرفته و گرم بود.

□

□

روز بعد، عطرگل گفت که شب جمعه خواب دیده است که جوان است و رفته است سر کُنار تا شاخه‌ها را بتکاند. شاسب گاگول* کنان زیر درخت بوده است. شاخه‌ها را به شدت تکان داده

* راه رفتن کودک روچار دست و پا

است و آنقدر کُنار سرخ عنابی ریخته است که زمین پر شده است. نمی‌داند چطور بوده است که خش‌خش سایش سرشاخه‌ها را بیش از حرکتشان حس می‌کرده است. شاخه‌ها بی اینکه تکان بخورند یا حتی جم بخورند— به هم سائیده می‌شده‌اند. یعنی بی حرکت بوده‌اند امّا حرکت داشته‌اند و صدای سایش شاخه‌ها مثل جارو کردن انبوه برگهای خشک پاییزی رو آجرفرش حیاط بوده است: «په بگو! ئی همه خش‌خش!».

کارون خواب دیده بود که لُنگ خریده است. لُنگ آنقدر آشدار بوده است که مثل مقوا، خشک بوده است، وقتی خواسته است تای لُنگ را باز کند و به کمر ببندد و کنار پاشویه بنشیند و با دو کاسه آب خودش را خنک کند (بس که احساس گرما و خفگی می‌کرده است) آش لُنگ شکسته است و خش‌خش فراوان کرده است، و بعد ... عجیب اینکه باز، لُنگ تا خورده است و او بازش کرده است و خش‌خش کرده است و باز، تا خورده است و ...: «په همین بود!».

شب جمعه، ابری و گرفته و گرم بود.

سحرگاه جمعه، عطرگل، با صدای باران سقف کاهگلی و نالهٔ پی درپی قوچ از خواب بیدار شد. تو اتاق هنوز تاریک بود. کارون غلت زد و خوابزده گفت

ــ بارون میباره!

عطری گفت

ــ ها، میباره

ــ ئی قوچ را ببر زیر دالان ــ چه مُعاده؟

ــ سحر

ــ ببرش زیر دالان تا قصاب بیاد.

عطرگل از جا برخاست، رفت طرف پنجره، گوشهٔ پشت‌دری را پس زد و نگاه کرد. پیش چشمش تار بود انگار. مژه به هم زد. اول قوچ را دید ــ پای ایوان. قوچ پیر، در انبوه شاخه‌های کج و کج تابیده و شاخه‌های خشک و بی حاصل گیر افتاده بود. قوچ خیس و آشفته بود و ناله می‌کرد ــ زار می‌زد! ــ بعد، یکهو ماتش برد. شاسب را دید، با پایجامهٔ نو، قامت افراشته، میانجای خانه، زیر باران ــ خیسِ خیس و انگار مجسمه‌ای از سنگ

ــ نه!

از پس جام بُخار گرفته و از پس تور سُربی رنگ باران و در سحرگاهی این چنین خیس و خاکستری، چشم عطرگل درست می‌دید؟ ــ لبان عطرگل لرزید

ــ چه به سرت ئومده مادر!

Ahmad Mahmud

Die Rückkehr

Roman

جلد و چند صفحه از داستان «بازگشت» از کتاب دیدار که به زبان آلمانی ترجمه، چاپ و به صورت یک رمان مستقل منتشر شده است.

GLARE





Zum Autor:
Ahmad Mahmud, 1931 in der südiranischen Stadt Ahwas geboren, ist einer der wichtigsten zeitgenössischen Autoren im Iran. Er schreibt seit 1954 und hat mehr als 60 Erzählungen, vier Romane sowie mehrere Drehbücher veröffentlicht. „Die Rückkehr" erschien 1990 im Iran. Als Oppositioneller gegen das Schahregime wurde er selbst mehrmals verhaftet und in die Verbannung geschickt.
In deutscher Sprache liegen vor: „Unterm Regen" (1981), „Der einheimische Junge" (1984).

Ein Leben zwischen Utopie und Realität ist das Hauptmotiv dieses bis zur letzten Seite spannenden Romans. Nach fünf Jahren aus dem Gefängnis entlassen, sucht der 31jährige Schasseb in der südiranischen Stadt Ahwas einen neuen Anfang. Doch es ist nicht leicht, sich wieder in die Gesellschaft einzugliedern. Er weigert sich, den Zerfall der politischen Ideale und die Demoralisierung seiner nächsten Freunde wahrzunehmen.
In seiner inneren Zerrissenheit spürt er einerseits die Notwendigkeit, sich in die entstandenen Verhältnisse zu integrieren, andererseits empfindet er gerade dies als Verrat an den einstigen gemeinsamen Zielen.

Ahmad Mahmud

Die Rückkehr

Übersetzung aus dem Persischen:
M. H. Allafi
Sabine Allafi
Mohammad Jalali

 Der andere Orient Bd. 7

Glaré Verlag

Die Deutsche Bibliothek -
CIP-Einheitsaufnahme
Mahmud, Ahmad:
Die Rückkehr : Roman / Ahmad Mahmud. -
Frankfurt/Main : Glaré, 1997
(Der andere Orient ; Bd. 7)
ISBN 3-930761-06-8 Gb.

1. Auflage 1997

Lektorat: S. Siebenschläfer
Umschlaggestaltung unter Verwendung eines
Bildes von Monika Frank-Auth
Druck: Fuldaer Verlagsanstalt
ISBN 3-930761-06-8

Der Bus fuhr los.

„Gute Reise, Schasseb!“

Wer hat da gesprochen? Ein Bekannter, oder war es ein Fremder? Niemand war es, Schasseb! Dir klingen schon die Ohren!

Er zündete sich mit Genuß eine Zigarette an und sog den Rauch tief ein. ‘Fünf Jahre, endlich sind sie vorbei!’ Durch die abziehenden Rauchschwaden sah er Ssorkhis Nacken und dessen großen Kopf, sah, wie er sich über das Lenkrad beugte. ‘Wie es bei Eschghi schon heißt, so lange wie ein Menschenleben!’

Eine große Schmeißfliege saß an der Fensterscheibe, häßlich smaragdgrün glänzend. ‘Wer weiß, vielleicht fängt es auch jetzt erst an!’ Er versuchte, mit einem Streichholz den Kopf der Fliege zu treffen, doch sie flog weg. ‘Der Schatten meiner Hand? Ob sie ihn gesehen hat?’ Er verfolgte die Bahn der Fliege. ‘Tausende Facetten haben ihre Augen!’

Nun kreiste die Fliege über dem Kopf des Mannes aus Zarghan, der neben ihm saß. Die Schmeißfliege summte. ‘Hat sie Angst? Um ihr Leben?’ Die Fliege schien in der Luft auf der Stelle zu stehen. ‘Wie viele Tage sie wohl lebt? Sie meint wahrscheinlich, sie lebt so lange wie Methusalem!’ Er verfolgte ihren Flug weiter; sie erschien im Rückspiegel. Nun war sie doppelt da. Im Spiegel waren auch Ssorkhis müde Augen zu sehen. ‘Was erwartet sie vom Leben?’ Er zog an seiner Zigarette. ‘Dreck und Scheiße!’ Rasch flog sie in den hinteren Teil des Busses. Schasseb lehnte sich zurück.

Beim Einsteigen hatte er sich gewünscht, seine Verwirrung ebenso am Busbahnhof zurücklassen zu können, wie

از اتوبوس پیاده می‌شود. فلکه ساعت است، هیچکس نیست. پیش رویش خیابان، خالیِ خالی است. شرجی است، زمین خیس است «پُل نادری؟» چیزی جز ردیف چراغها ـ که انگار انتهـا ندارد ـ نمی‌بیند. بوی آشنا ـ بوی شبِ کارون را حس می‌کند. همه چیز ساکت است، اتوموبیلی پرشتاب می گذرد و یک لحظه، خلوت خیابان را آشفته می کند «پل سفید کو؟» طاقهای بلندِ پل سفید را نمی‌بیند «نه! همه چی عوض شده!» بقچه را دست به دست می کند و کنار جدول، تو درازای خیابان راه می‌افتد. دور می‌شود، دورتر. حالا، زیر نور جیوه‌ای چراغهای حاشیهٔ خیابان، مثل یک سایه ـ انگار ـ و یا مثل یک لکهٔ سیاه، لرزش نامحسوسی دارد. چند لحظه بعد، جنبش سایه آرام می گیرد ـ ایستاده است؟ تردید دارد؟ راه را گم کرده است؟ «هووف! ـ دَدَه، کجائی؟ کجا؟»

صفحه ۸۲ از متن کتاب


انتشارات نیلوفر